

نیستان

جعاء هارک

تاجستان ۱۳۷۹

شماره چاپ دهم

رده حادثی کیم و پس راستی خوبین دو نگیرد خوبی خاستی

مادر لَا عاشقانه‌های کوبایی لَا دیگر مثل همیشه نبود لَا در باره سعدی
انعام فوق العاده لَا نقدی بر داش آکل لَا شیخ اشراق



جان نشاران عشق

تمام آتش‌ها از گور داروین بلند می‌شود، اگر او در بارهٔ "تนาزع بقا" پرحرفی نمی‌کرد نه دایناسوری منقرض می‌شد و نه شاعری پا به عرصه زمین می‌گذاشت.

داروین، اصلی تنازع بقا را فرموله کرد و بر اساس همین فرمولبندی بود که دایناسورها منقرض شدند و جانوران جدیدی بر روی زمین پدید آمدند. دانش دیرین‌شناسی می‌گوید که "شاعران" جای دایناسورها را گرفتند و در بارهٔ اینکه از کجا آمده‌اند و گندم خوردن و یا سبب؟ که به این دایناسورآباد پا گذاشتند، سکوت می‌کند.

ساخه‌ای از شاعران "حافظیان" بودند که در ادامه کار خود، پس از طی مراحل عمیقی از "زمین‌شناسی" به گونهٔ "بامدادیان" بدل شدند. پس از دوران پارینه‌ستگی و نوسنگی، دورهٔ "سنگ بسته و سگ باز" فرا می‌رسد (این دوره را دوران سعدی نیز می‌نامند) و در ادامه همین روند، دورهٔ "قلوه‌سنگی" فرا می‌رسد. (از دورهٔ "سنگ فتنه" که از منجینی فلک می‌بارید در می‌گذریم) در دورهٔ قله‌های شاعران همیشهٔ زخمی بود و در همین دوران‌ها بود که "بی‌سران" مدرن زمین‌شناسی پدید آمدند. این "بی‌سران" بیانیهٔ مفصل خود را در "بی‌سر نامه" عطار نوشته‌اند و سرسری همه از دور و نزدیک و ترک و تاجیک، می‌گذاشتند. برخی‌شان هم که اصلاً ارج و قربی برای حتی حیوانات قاتل نبودند، و افسار اسب و یقهٔ سلطان سنجیر را با هم می‌گرفتند.

اما به هر حال باید گفت که شاعران، موجودات با ارزشی بودند و حتی پوست‌شان از پوستِ مار و سوسмар و خر هم ارزش‌مندتر و گران‌تر بود و به همین جهت بسیاری برای کنند پوست شاعران، تلاش فراوانی به خرج می‌دادند.

آخرین نوع از این موجودات، در کوه‌های مازندران، متحول شدند و یک ژاپونی که چشم‌بادامی هم نیود به نام "نیما یوشیج" سردمدار رستهٔ جدید "گرگ‌سانان" شد که عموماً با رستهٔ "سگ‌سانان" روابط نامرغوب و نامطلوبی داشتند. اخوان ثالث نامی از خطهٔ خراسان، بیانیهٔ این جماعت را در شعری به نام "آواز گرگ‌ها و سگ‌ها" تدوین کرد و می‌گفت که این بیانیه را از روی دست گرگ‌های مجارستان، بازنویسی کرده است. همین آقا چنان بیکار بود که زمستان‌ها، کنار جاده‌های یخ‌زده می‌ایستاد و به این و آن می‌گفت: "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت. گویی کسی که جواب سلامش را نگرفته باشد اگر این گفتة شاعر را نمی‌شنید به نگرفتن پاسخ‌اش بی‌نمی‌برد.

سپهری‌شان هم آدم عجیبی بود و در بی‌ابتلابه همین بیماری بود که به دنبال چیزهای عجیب و غریب هم می‌گشت، از جمله دنبال گونهٔ نایابی از "دانه" و هی می‌گفت: کاشکی این مردم دانه‌های دل‌شان پیدا بود.

ولی همه آن‌ها یک ریخت و قیافه نبودند. پریچهره زیبایی هم داشتند که "فروغ" صدایش می‌زندند. اما اینکه او را فروغ صدایش می‌زندند مانع از آن نبود که او نگران سیز شدن انگشتانش در باعجه، نباشد و او آنچنان زیبا بود که روزی باد او را با خود برد.

آخرین بازمانده این "گونه"، شاعری بود که همیشهٔ چراغی به دست و چراغی در برایش می‌گذاشت و هر وقت هم که فرستت داشت این و آن را به دار شعر خویش آونگ می‌کرد و یا اینکه راهی کشور کره می‌شد و به همراه "شن چو" تیر و تفنگ در می‌کرد. کره که دلش را می‌زد به اسپانیا می‌رفت و بازیدن باران به دهان باز آیگناتسیوی مبارک‌زاد را نظاره می‌کرد و اشک می‌ریخت و بدو بیراه می‌گفت.

این شاعر آخری اصولاً آدم میزانی با این دنیای نامیزان نبود و همیشهٔ اعتراض می‌کرد و قاتله راه می‌انداخت. او حتی با "نام" خودش هم دعوا داشت و می‌گفت: "من نام خودم را دوست ندارم" و فقط وقتی که "آیدا" صدایم می‌زند، دلم غنچ می‌رود.

(اگر هم فراغتی از دعوا با اسم خود می‌یافت با اسم دیگران، یقه‌دری می‌کرد و مثلاً ایراد می‌گرفت که چرا اسم تو فردوسی یا کاوه و فریدون است؟) البته لازم به توضیح است که این آیداخانم، اصولاً از اهالی زمین نبود و شاعر ما، به هنگام گشت و گذار در "باغ آینه" او را از پس آینه‌ها به زمین خاکی آورده بود. به روایت دیگری که نتیجهٔ تحقیق دانشمندان بزرگ مانند عمران صلاحی است، پدیدهٔ "حافظ شاملو" نه آن کتاب است که با مقدمه‌اش جنجالی بی‌موردی را باعث شد، که همین "آیدا"ست که بی‌مقدمه، به شاعر ما درس عشق می‌آموخت و حافظ او بود.

این شاعر که خود استادی در سرزمین شعر بود از تعریف خوشش نمی‌آمد و آنچنان در این عرصه، پیش می‌رفت که حتی از "تعیری" هرچند کوچک در بارهٔ شعر هم خودداری می‌کرد و اگر با اصرار طرف مقابل رویرو می‌شد، غر می‌زد که: آقا اصلًا نمی‌دانم، ولم کن.

همچنان که گفتیم او خود "استاد" بود و به همین سبب، اعتقاد داشت که استاد بر دو نوع است: آنان که با "استادان" جمع بسته می‌شوند و آنان که با "اساتید": گونهٔ دوم را اصلًا تحويل نمی‌گرفت.

در پایان لازم به تذکر است که او هم از "پوست" مرغوبی برخوردار بود و بسیار بودند که می‌خواستند پوستش را بگنند و گذرش هم چندین بار به دباغ‌خانه افتاد و لی زرنگی او و شتاب خاک، نقشهٔ پوست‌کنان را نقشهٔ برآب کرد.

یادش بزرگ و گرامی باد.

Neyestan

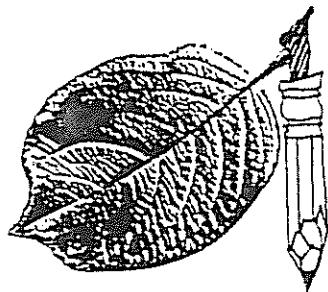
شماره یازدهم تابستان ۱۳۷۹ بها ۴ مارک
رده حافظه های و پی وامتی خود رون حوزه های علمی کامپیو

K Zeitschrift für Kultur und Literatur

Neyestan

Nr. 11

Sommer 2000



سردیبر: بهرام حسینزاده

مدیر داخلی: مهدی مجتبه‌پور

Chefredakteur: Bahram Hosseinzadeh

مترجمی روی جلد: محسن میرحسینی

آدرس مجله:

NEYESTAN
POSTFACH 690416
30613 HANNOVER
GERMANY

Tel.: 0511/ 88 79 11

شماره حساب نیستان:

NEYESTAN
KONTO-NR.844 179
BLZ: 25 05 01 80
STADTSPARKASSE HANNOVER

نوشته ها بازتاب اندیشه
نویسنده کان خود می باشند.

در مورد نوشته های بدون نام
نویسنده سردیبر پاسخگوست.

بازپس فرستادن نوشته های
رسیده مقدور نیست.

لطفاً نوشته های خود را خوانا و
در یک سوی پرک بنویسید.

دست همکاریتان را می فشاریم.
با کمکهای مالی خود از ما

حایت کنید.

مترجم	نویسنده	صفحه	موضوع
سردیبر	منصور بهرانی	۲	سرسخن
مهدی مجتبه‌پور	ریشارد کاپوشنسکی	۳	دیگر مثل همیشه بود
	میتراد درویسان	۶	پویش طولانی تاریخ
خسرو ثابت قدم	مادر	۱۰	مادر
	تاملی گوته بر سرچشمۀ زبان	۱۳	تاملی گوته بر سرچشمۀ زبان
	در امتداد قطار	۱۴	در امتداد قطار
	نقدی بر "درآمد"	۱۵	نقدی بر "درآمد"
	چشیده ها را باید شست	۱۷	چشیده ها را باید شست
	صادق چوبیک	۲۴	صادق چوبیک
	در کانون نگاههای گوتاگون	۳۱	در کانون نگاههای گوتاگون
	درباره سعدی	۳۴	درباره سعدی
	شعر امروز ما	۲۸	شعر امروز ما
	شیخ اشراق	۴۱	شیخ اشراق
	انعام فوق العاده	۴۳	انعام فوق العاده
	معرفی کتاب:	۴۸	معرفی کتاب:
	آن زمان ها هم، زندگی جاری بود	۴۹	آن زمان ها هم، زندگی جاری بود
خسرو ثابت قدم	اختراع خط - قیمتی ترین خط	۴۹	اختراع خط - قیمتی ترین خط
بهرام حسینزاده	«یکی»	۵۰	«یکی»
بهرام حسینزاده	تاب مهتاب	۵۳	تاب مهتاب
همایون	عشق باید تا نومیدی را ندا پاسخ گفت	۵۳	عشق باید تا نومیدی را ندا پاسخ گفت
منوچهر آتشی	اندیشه در شعر چگونه می نشینند	۵۴	اندیشه در شعر چگونه می نشینند
سعید مهیمنی	اندیشه، اینگونه در شعر می نشینند	۵۶	اندیشه، اینگونه در شعر می نشینند
بهرام حسینزاده	هستی‌شناسی مارکسیسم	۵۷	هستی‌شناسی مارکسیسم
محمد رضا قنبری	نقدی بر "دانش آکل"	۶۷	نقدی بر "دانش آکل"
عبدی	شعر	۶۸	شعر
ایسان اثیار	تاریخچه نخستین "متر"	۶۹	تاریخچه نخستین "متر"
مهدی	شعرلر	۷۰	شعرلر
	عاشقانه هایی از کوبا	۷۱	عاشقانه هایی از کوبا
	شراب شیراز	۷۲	شراب شیراز

سر سخن

در فاصله دو شماره اخیر نیستان حادثه‌های بزرگ در گستره ادبیات و قلم، در سرزمین ما رخ داد. نویسنده‌کان و شاعرانی درگذشتند که هر یک آبروی جهانی بودند و در پیشایش‌شان، قافله سالار بزرگ، «بامداد» شعرِ معاصر، احمد شاملو قرار داشت. اینان ما را در پنهان زمین رها کردند که: «حال این شما و این راه پیموده ما. این شما و این پرجم برآراشتة ما. برگیرید و آن را چون ما، در میدان‌های ببرد انسانی و گذرگاه طوفان‌ها، برآفرایزید. بر این درفش نه نقش شیری شرزه، نقش بسته و نه صورت اژدهایی آتش‌دم، بر آن تنها، نقش آزادی و حرمت انسان، کشیده شده و حال این شما و این ادامه راه.»

آنکه «الف بود و بامداد»، گفت که تائی و شامگاه، راه درازی در پیش است و ما فقط آغازیانیم و دنباله ما در راهست، ما روز را با زخم قلم، رقم خواهیم زد و آندیشه را در بیشه‌ها و مرداب‌های نهتوی این خراب‌آباد تاریک، پیش خواهیم برد. حرامیان بر ما زخم‌ها خواهند زد ولی ما هستیمان را به دزدی ایشان نمی‌دهیم، اگر سرنیزه و شمشیر را تاب مصاف و پیکار قلم می‌بود، ما اکنون به جای غزل‌های حافظ، عربده‌های امیر مبارزالدین محتسب را نعره می‌کشیدیم و به جای شاهنامه فردوسی، رجزهای سلطان محمود را از بر می‌کردیم.

و اینک شاملوها، صف کشیده در مصاف تاریک و اهریمن- تاریخ تکرار می‌شود و برای ما هر بار، فقط به شکل ترازدی- نسل دیگر قلم‌زنان و قلم‌کاران، از راه می‌رسند. اینان به هنگام سوگند خوردن به جان عشق و آزادی سوگند می‌خورند و سزاواری انسان را به خردگامگی در این برهوت هستی، پاس می‌دارند.

آنک، انسانی که از «بامداد» بر می‌آید و خانه را روشن می‌کند و خورشیدوار، اوچ آسمان را نشانه می‌رود. قلم به کف گرفتگانی که جان خود در این تیر نهاده‌اند و نیاوش تازنده این میدان آتش‌اند.

* * *

در سرزمین‌هایی که فحیمه‌اند و راقیه، و روال زیستن آدمیان شهر و دانه و مدنی نست، نویسنده و شاعر به کار آفرینش زیبایی و گشودن گستره افق‌های دور از دسترس، سرگرم است. برای او خرد هوشی، سر سوزن ذوقی کافیست. اما در آنجایی که ما خاک‌مان می‌نامیم‌اش، قلم به دست گرفتن شجاعتی را می‌طلبد فروزنتر از جرأت سلاح به دست گرفتن در ممالک مدنی. جاسوسان بلندپایه و کماندوهای ارتش‌های جهان که تا دندان مسلح‌اند و به مأموریت‌های خط‌زنگ در برابر مسلح‌تر از خودشان می‌روند از امنیتی به مرائب پیشتر از نویسنده‌گان کشور ما برخوردارند. هر چه که بشود بالآخره کشور مطبوع‌شان را در پشت سرشار احساس می‌کنند و در صورت دستگیری، امیدی به معاوضه هست، اما در مورد نویسنده‌گان می‌گویی که هیچ خدا و یا شیطانی نیست که آنان را به زیر چتر حمایت خود بگیرد و هیچ امیدی هم به معاوضه نیست. تازه یک شاعر و نویسنده را با چه و که می‌توان تاخت زد؟ او که ارزشی پیشتر از طناب به گردن اندلختن و چند فحش و ناسزا ندارد، و گویی که به راستی اینان اند آن گروهی که بیرون زمان ایستاده‌اند با دشنه تلخی بر گرده‌هایشان.

تو گویی که این خاک نفرین‌شده است، نفرین‌شده هزاران نسل انسان‌هایی که بر روی آن زیسته‌اند و عذاب کشیده‌اند. نویسنده و شاعر با قلم شکستنی و فکستنی‌اش به مبارزه با هیولا‌هایی تا بن دندان مسلح می‌رود و ترازدی تاریخ رخ می‌دهد، می‌گشندش یا به زندان می‌افتد و شکنجه می‌شود و اگر بخواهیم به دنبال تکرار تاریخ از منظر کمی آن بگردیم؛ آری اینان در برابر بدخواهان مردم پیروزند اما در طول تاریخ.

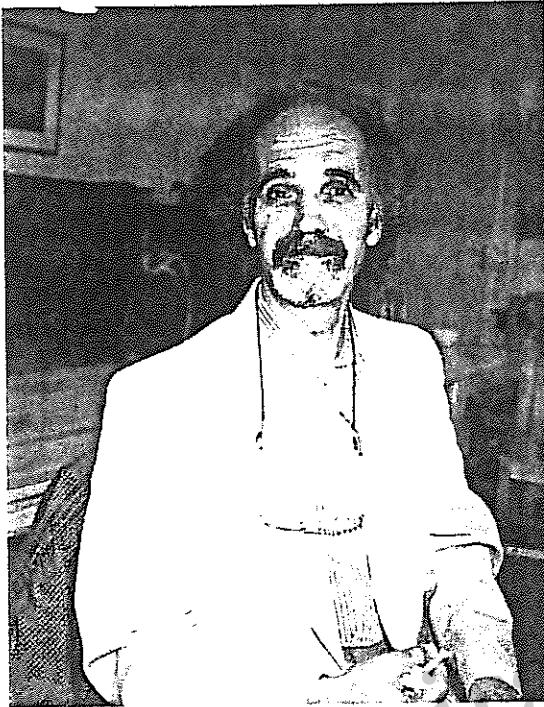
در زمان حال، حالی برایشان نمی‌گذارند.

شاید زمان آن رسیده باشد که با این تکرار مسخره تاریخ وداع کنیم، دیگر تکرارهای ترازدی و یا کمی تاریخ راهی برای نفس کشیدن‌مان نگذاشته است.

دیگر مثل همیشه نبود!

یادی از هوشنگ گلشیری

به مناسبت درگذشت نویسنده



منصور بهرانی

هنوز ته آن برکه کوچک؛ توی یک
وجب جا با ماهی سیاه کوچولو؛ فلسفه ننه
و بابا و پیر ماهیها را اینور و آنور میکردیم و
با اولدوز و کلافها و عروسک سخنگو؛ برای
ساروجی اسکله بهمنشیر؛
ما را بفکر واداشت.

ما هنوز به حدیث
شکست نرسیده بودیم اما
جلال در سرگذشت
کندوها از آن برایمان
می‌گفت و ما آن را به
قصه‌ای می‌گرفتیم که
طنز تلخش خود حکایت
شکست بود. مدیر

مدرسه اما حکایت
دیگری داشت. خانه از
پای بست ویران استا...
سو و شون سیمین

دانشور توی کیف ممنوع بود و ما هم اصلاً

هنوز به سالهای سی و دو کارمان نبود. هنوز

نه از خالد و بلور خانم و آقای دکتر

همسایه‌های محمود خبری بود نه از دختر

رعیت و گیله مرد محمود اعتمادزاده و

چشمها یش از بزرگ علوی. از گلستان و

غلامحسین ساعدی هم خبری نبود برای ما

که هنوز ناظم ساواکی با آن عینک دودی

زاغ سیاهمان را چوب می‌زد. آوسنۀ بابا

سبحان دولت آبادی ما را کنجکاو

با شبیرو و سفر و لایه‌های بیابانی کرد.

اصلاحات ارضی شاه؛ دودمان رعیت و ده را

بر باد داده بود و دروازه شهرها از ناکجا آباد

هجرت سلیمان می‌گفتند.

خودکشی آقای صلوانی! انگار در همین

دوران بود و این وقتی بود که دیگر نه گاری

بستنی بود نه بلیط بخت آزمایی! شک

هنوز ته آن برکه کوچک؛ توی یک
وجب جا با ماهی سیاه کوچولو؛ فلسفه ننه
و بابا و پیر ماهیها را اینور و آنور میکردیم و
با اولدوز و کلافها و عروسک سخنگو؛ برای
ساروجی اسکله بهمنشیر؛
ما را بفکر واداشت.

که با گاری آسکا فروشی سر از
كتابفروشی نیما پشت سینما خورشید
آبادان در آوردیم و آوانگاردیست‌های مهربان
با آن خواب سبیل‌ها و عینک‌های ته
استکانی ما را از ته برکه بیرون کشیدند و
کیف مدرسه‌مان را پر از کتاب کردند.

از این ولايت على اشرف درویشیان
نویسنده مکتب گورکی گازولک را خوب
می‌شناخت و «هتاو» آن دختر بچه کوچک
را در خانه‌بخت نشانمان داد و در آیشوران
ملال ده را و یاقوتی از گل خاص می‌گفت
از همان دیار و همان ملال و همان مکتب.
ملخهای بهروز تبریزی با ملخهایی که ما
وقتی کوچکتر بودیم پاپتی و با یک ترکه
چوب دنبالشان تا ته لامسی میرفتیم
بهانه‌ای شد تا کاغذ بازی اداری را کودکانه
ترسیم کند.

زنگ خون مسلسل چریکها در محاصره
مرکز برق آبادان بود که پسرک بومی
احمد محمود و زایری زیرو باران ش از
لاشه‌های باد کرده نخلستان خبر دادند.
نسیم خاکسار گفت؛ بچه‌ها بیایید با هم
کتاب بخوانیم چرا که بچه‌ها دوست

آن کراوات سرخ! بدستمان میدادند از
دخمه‌ای برای سمور آبی به دهليزهای تو
در توی هزار پیچ؛ این راز وامگوی شکست
گرفتار نمی‌آمدیم. چوبک ما را آنقدر
جدوب روزگار جذامی مان کرده بود که
دیروز را هرچه بود بی‌رنگ میکرد. همه
چیز به یک خیمه شب بازی می‌مانست و
بیچاره احمد آقای نویسنده‌ها که خود کرایه
نشین این روزگاران درد بود و شاید سنگ
صبور آن روزی عنتری بود که لوطی‌اش
مرده بود و پیشتر شیر محمدی در
تنگسیر!

بوف کورا! دیگر چیزی برایت
نمی‌گذاشت. حالا دیگر از برکه بیرون
پریدی؛ نفس ببریده؛ پرپر می‌زنی و چشمان
ایشی زنده بگورت میکنند. بن بست!...
همه سر به کار خود دارند و مجله‌های وزین
در انتظار اتویوس آبی و بر سر دوراهی و
تو شاهد ساعت شماطهدار که بیچاره خلق را
متقادع می‌سازد که شب از نیمه بر نگذشته
است؛ توفان خنده‌ها!

پیچیده؛ چمباتمه نشسته و دور سرش
شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست
چپش را به حالت تعجب به لبس گذاشته
بود. رو به روی او دختری با لباس سیاه بلند
خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد -
چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت
- آیا این مجلس را من ساختاً دیده بود ام؛
یا در خواب به من الهام شده بود؟»
و اینک در دهليزهای تودرتسوی هزاره
تاریخ! گم و گور؛ سمج و هذیانی! کژ و مژ؛
چون کشتی بی لنگر می‌رفتیم و از پی
چیزی! غبار از آن همه تندیس‌های بی‌مثال
می‌گرفتیم. از شور یافتن آن درفش سوخته!
که روزی باید دوباره در اهتزاز؛ انسان
حماسی پیر نیشابور را براید؛ در خانه‌ای
دور از شهر به نقاشی روی قلمدان‌های قدیم
پرداختیم. گرم‌های مست در کوچه غزل
می‌خواندند؛ مرد قصاب از هفت شهر عشق
می‌گفت و منطق الطیر می‌خواند و پیر مرد
خنرپنزری با آن بساط اشیاء کهنه و بدرد
نخور! اوزان عروض را ازیر می‌کرد.

هرچه بود! خرابه و سوخته از چپاول و
تطاول و ما را باز همان رف بود و آن پرده
قلمدان. وقتی از هجوم حقیقت بر زمین
افتادیم؛ مشروطه آمد. سمک عیار را در
یک بغل و ترجمه‌های کلیله و دمنه و
هزارویکشب را برداشتیم و نقل مجلس
جمشید کردیم. تاریخ و تذکره و هرچه از
صدر نثر پارسی داشتیم و یا برایمان گذاشته
بودند تا سیاحت نامه ابراهیم بیک و
داستان‌های طالبوف را به جمالزاده سپردیم
تا برایمان یکی بود یکی نبود را بنویسد.
تا سال‌های کودتا برای خواندن هر آنچه
تشنه خواندنش بودیم و بعدها در عصر شب
داشتنش؛ کلچه و چوب و قیان؛ در
یخدان‌ها و پستوها خواندیم و مثل همیشه
آمد.

با کراوات سرخ و پای خودکشی آقای
صلواتی که به میان آمد؛ ما کنچکاو شدیم.
تازه از راه رسیده بود. از گویش درون خوب

سود می‌جست و از آن فرمایست‌ها بود که
رمز و راز کار را خوب می‌شناخت و درونمایه
را هم بی‌جهت به فرم تفویض نمی‌کرد.

اهل اصفهان بود و با جنگ اصفهان به
همراه تقی مدرسی و بهرام صادقی، حسن
عبدینی در صدسال داستان‌نویسی ایران از
او چنین میگوید:

گرایش ادبی جنگ اصفهان سخنگوی پر
نفوذ خود را در وجود هوشنگ گلشیری
یافته است که به دلیل حجم و اهمیت
آثارش در تاریخ ادبیات معاصر ایران از
موقعیت ویژه‌ای برخوردار است. او خیلی کم
از خودش حرف زده زیرا معتقد است
«نویسنده نباید مواد خام برای روانکاران
کنچکاو تپیه کند... من می‌خواهم به قول
آن دوست، بورخس دیگری باشم. به تعبیر
دیگر از خودم تا می‌توانم سخن نگویم بلکه
از دیگران که در هاله‌ای از قراردادها و
ست‌ها پیچیده شده‌اند. شاید تلاش
نویسنده کنار زدن همه این حایل‌ها و موانع
باشد و شاید به جوهر رسیدن که می‌دانم
ممکن نیست.»

گلشیری در ۱۳۱۶ در اصفهان بدنیا
آمد و سال‌ها در شهرها و روستاهای این
استان تدریس کرده است. کار ادبیش را نیز
با گردآوری فولکلور منطقه اصفهان شروع
کرد (پیام نوین؛ ۱۳۳۹). آنگاه شعرها و
نقدهایی نوشت ولی خیلی زود دریافت که
در زمینه شعر استعدادی ندارد؛ پس سروdon
شعر را به شاعران واگذاشت و راه اصلی اش
داستان‌نویسی - را به صورتی جدی ادامه
داد و پاره‌ای از مشکل‌ترین داستان‌های
کوتاه ایرانی را پدید آورد. چند داستان در
حال و هوای داستان‌نویسی متدائل روزگار
خود نوشت («دهليز» در دفتر اول جنگ
اصفهان و «پرنده فقط یک پرنده بود» در
دفتر اول لوح؛ اما با خواندن داستانی از
کلود روا؛ داستان‌نویس فرانسوی به امکانات
تازه‌ای در داستان‌نویسی پی برد و تغییری
اساسی در مشی ادبی خود داد و در ردیف
نویسنده‌گان داستان نو قرار گرفت و جستجو

در عمق زمان‌های از دست رفته را جانشین
حادثه پردازی صرف کرد.

«مسئله اصلی برای من در مورد
داستان نویسی؛ با توجه به اینکه مرکز
داستان انسان می‌تواند باشد؛ شناختن انسان
است و هر چند دست آخر می‌دانیم که
شناختن انسان امکان ندارد؛ اما بوسیله
تکنیک و ایجاد فاصله بین قهرمان داستان با
واقعیت بر اساس شکها و تردیدها،
داستان نویس می‌خواهد به این شناخت
برسد - که دست آخر ناموفق هم هست»
بناراین؛ داستان‌هایش که بر مکاشفة
شخصیت دور می‌زنند؛ بر این تصور فلسفی
بنا شده‌اند که هیچ چیز ادراک شدنی نیست
و «تجربه؛ ماهیتاً ناقص است». سخن
گلشیری یادآور سخن آلن روب گری به
است: «معانی دنیای دور و بر ما دیگر
بی‌دوام و بی‌اعتبار و موقعت و حتی سرشار از
تناقضات شده و هر آن مورد انکار است. پس
چگونه اثر هنری می‌تواند مدعی توجیه
معنای معلومی - هرچه می‌خواهد باشد -
گردد؟ داستان نو، یک پژوهش است».

مثل همیشه یادش بود؛ حرفش بود؛ از
رفقای آقای صلوانی بی خبرا شب شک!
هنوز پشت پنجره به هیئت هولی پنجه
می‌کشید و آن کومه خاک هنوز در امامزاده
طاهر کسی را که راز آن تکه گوشت سرخ
گوشه پای چپش را زیر جوراب قایم می‌کردا
انتظار می‌کشید.

«حالا دیگر فرق می‌کند. حالا برای من
یک چیز خصوصی است؛ یک چیزی که
 فقط خودم می‌دانم، مادر و پدر مردند ده
دوازده سال پیش. بچه های آن محله هم
حتماً فراموش کرده‌اند؛ شاید هم فراموشم
کرده باشند. فقط خودم می‌دانم که هست؛
یک چیزی که مرا از دیگران جدا می‌کند.
می‌نشینم روی روی آینه؛ یک آینه هم طرف
چپ پایم می‌گذارم؛ بعد با دو انگشت
آهسته بلندش می‌کنم؛ طوری که بتوانم
زیرش را و حتی خط فاصل تکه گوشت
سرخ انگشت مانند را با پایم بینم». در

کمر بند زده بودش. می‌گفت: «جای
حلقه کمر بند پشت عفت را سیاه کرده بود»
و حدت بالاخره گفت: «یک میز خالی آنجا
هست؛ اگر می‌خواهی همین حلا باید
برویم» آبجونان را برداشتیم و رفتیم، کافه
هنوز خلوت بود. گفتیم: «باز هم می
خوری؟» گفت: «من عرق می‌خورم» گفتیم
عرق آورده با غذا؛ کمی که مست شد شروع
کرد از برداشت تازه‌اش حرف زدن؛ همان
چیزها که بارها گفته اما تازه‌گی‌ها توی یک
کتابی حکایت سرو کاشمر و فریومد را
خوانده بود. گفت: «دارم روی همین
برداشت کار می‌کنم» قصه سرو البته جالب
بود حتماً برابatan گفته
راعی گفت: «همان که متوكل دستور
داد ببرندش؟»

ساطع پرسید: «پس گفته؟»

«نه؛ من هم شنیده‌ام؛ یادم نیست از کی

عبدالله گفت: «بالآخره جی شد؟»

«هیچی فقط هی حرف زد. تمام قصه را

معرفی کرد. می‌گفت؛ می‌بینی جریان تاریخ ما

حتی فرهنگی‌اش- هیچوقت تلاوم نداشته؛ صد

سال؛ دویست سالی رشد و تحولی و حتی تکاملی

دیله می‌شود آنوقت تاکهان ضربه فرود می‌آید

انکار تبریز تنه را زیر پیشه جدا کند؛ و ما هم دویاره

بر می‌گردیم به دوره عشیره‌ای، به تمدن قبل از

شهرنشینی و همه چیز را زنو شروع می‌کنیم»

خوب؛ پر هم بی‌راه نمی‌گفت. مثلاً حمله اسکندر؛

سکاها؛ عرب؛ غز؛ مغول؛ تیمور و حدت می‌گفت

«غیر از یک استثناء» بقیه اینها وقتی به این حوزه

فرهنگی می‌رسند همه چیز را پیشه کن می‌کنند؛

شهرها را کسن فیکون می‌کنند؛ به خیش می

کشنند سیاه چادرشان را روی خرابه مسجد

بنخراز نیشاپور بربا می‌کنند. آنوقت باید از اول

شروع کرده هنوز هم همین‌طورهایست؛ فقط تقاضوت

در این است که حالا هر جریانی فقط ده یازده

سالی طول می‌کشد».

بیرون که آمدیم دیگر مثل همیشه نبود

باید به امامزاده طاهر می‌رفتیم و اگر اشکی بود بزر

گونه سرازیر می‌شد

۲۰۰۰. ۶. ۲۱ هانور

پویش طولانی تاریخ

ریشارد کاپوشینسکی

برگردان: مهدی مجتبه‌پور



در آفریقای غربی، بانک مرکزی وجود ندارد اما در کشورهای این منطقه همچون مالی، کامرون، غنا و سنگال، مردم به راحتی در بازارها با فرانک فرانسه و پوند انگلیس معامله می‌کنند. هیچ ارکانی نفع برابری ارزها را اعلام نمی‌کند؛ «خودسامانی» بر اوضاع حاکم است.

«کلود لوئی اشتراوس» فرانسوی در کتاب خویش به نام «تئوری تبادل» از امکانی نام برده است که به کمک آن می‌توان به ریشه‌های پیوند و ارتباط بین گروه‌های مختلف نژادی پی برد. در نظر او، جابجایی انسان‌ها و تبادل محصولات در این زمینه، نقشی تعیین کننده دارد: «آنان علایق متقابل یکدیگر را ببرآورده نموده، به یک احساس همبستگی و هویت مشترک رسیدند» و این تئوری اکنون در عمل نیز به اثبات رسیده است؛ اما نه محدود در یک سرزمین بلکه فراتر از مرزها.

امروزه جهان از «مرزهای باز» سخن می‌گوید. انسان‌ها مایلند که در باگچه کوچکشان آرامش داشته باشند، کسی پیش از این‌ها مرز به معنی نفرت بود و جنگ، وجود مرز برای جدا کردن قلمروها و ملیت‌ها بود. دیوار برلین، مرز ترس بود و احتمالی برای جنگ.

نadarde, در سرزمین‌هایی که روزی قدرت دولتی وجود داشت، امروزه تنها «احساسی بحران» حاکم است.

اما تعجب در این است که باز هم زندگی روزمره جریان عادی خود را دارد و همه فروشگاه‌ها باز هستند. در سومالی همه چیز وجود ندارد. انسان‌ها برای انجام امور عادی زندگی به فرم‌هایی از روابط باز می‌گردند که قرن‌ها پیش از این متداوی و مرسوم بود. آنان بازارهای طبیعی خود را به همان‌گونه دوباره‌سازی می‌کنند که تجارت و راه‌ها را؛ البته به گونه‌ای بسیار ابتدایی، آنچنان که این راه‌ها همچنان چون گذشته‌های دور، بدون استفاده از تکنیک، قابل تردید باشند.

هنگامی که در ۱۹۹۶ به دنبال بحران زیل، آوارگان «هوتو» راه روآندارا در پیش گرفتند - آنچه که سازمان ملل پس از سال‌ها تلاش در آن بی‌نتیجه ماند - نمونه قابل توجهی در مقابل ما قرار گرفت. من عکسی در یک روزنامه را به‌یاد می‌آورم؛ صفحه منظم و طولانی از دهها هزار آواره - در لباس‌های سنتی با رنگ‌های شاد و سبدهای حصیری در دست که تمامی مایملک خویش را در آن حمل می‌کردند - تا دورستهای افق و تا ابرهای سیاه باران زا کشیده شده بود. هیچ دولتی، هیچ سازمان و یا هیچ مؤسسه خیریه‌ای این صفت را سازمان‌دهی نکرده بود. آن‌ها به گونه‌ای خودجوش، تمام توان خویش را گردآورده، به دنبال سرنوشت، راه وطن مألف را در پیش داشتند؛ همان کاری که قرن‌ها پیش پدران شان بدان اقدام ورزیده بودند؛ تنها در جهتِ مخالف.

فقط یک احساس همبستگی باورنکردنی در اینان وجود دارد، احساسِ داشتن یک مقصد مشترک که ریشه در زیان‌شان، در فرهنگِ خاص‌شان و در باورِ ساده‌شان دارد.

پیش از این‌ها مرز به معنی نفرت بود و جنگ، وجود مرز برای جدا کردن قلمروها و ملیت‌ها بود. دیوار برلین، مرز ترس بود و احتمالی برای جنگ.

امروزه تعریف دیگری از مرز در برابرمان قرار ندارد؛ در آفریقا و اروپا، مرز به نقطه‌ای برای تبادل و تجارت بین انسان‌هایی بدل گشته است که همواره از یک سو به دیگرسو در رفت و آمدند.

امروزه مرز عرضه‌گر امکانی برای صلح محسوب می‌گردد؛ حتا در حالت جنگ، کسی پیش از این در لیریا من به چشم خویش دیدم؛ افراد مسلح دو نیروی متخصص - البته تنها کودکانی با تفنگ‌های بسیار دوش -

سلاح‌های خود را در کنار مرز بر زمین گذاشت و برای خریدن کوکاکولا و سبزی، به سوی دیگر می‌رفتند. جالب اینجاست که پاسداران مرز - نگهبانان و گمرک‌چیان - بیش از دیگران آن را زیر پا می‌گذارند، گیرم به شکل سوداگرانه‌اش: ویزا لازم است؟ بیست دلار.

امروزه دیگر نقشه جغرافیا، نشان‌گر واقعی حوزه اقتدار نیست. پیش از این، قدرت و مقام، با حدود و وسعت قلمرو هر سرزمین سنجیده می‌شد؛ اکنون اما دیگر کسی چنین تصوری ندارد؛ سودان بزرگترین کشور آفریقا است و در عین حال، ضعیفترین شان، اکنون ملاک این است که یک سرزمین، تا چه انداره ثروتمند بوده و با دیگران رابطه اقتصادی دارد.

در آفریقا حکومت‌هایی از بین می‌روند که روزگاری سرزمین‌های وسیعی را تحت سلطه خویش داشتند چرا که پایه‌های قدرت آن‌ها - وسعت قلمرو - اکنون پایه‌ای بی‌اعتبار به شمار می‌رود. در زیل، چاد، سومالی یا لیریا در حال حاضر اصولاً حکومتی وجود نیستان. تابستان ۱۳۷۹ . شماره یازدهم، ع

در انسان‌ها ایجاد نمی‌کند. جهان آنکونه که امروز می‌بینیم تشکیل شده از فرهنگ‌ها و مذاهب مختلف، انسان‌ها نمی‌توانند بدین ریشه، زندگی کنند اما تهای ریشه‌های خودشان را می‌خواهند و نه از آن دیگران را. در بخش‌هایی از زمین، عبادت مهمتر از کار است در بخشی دیگر شاید، ماتریالیزم به معنی همه چیز باشد. تمدن‌های گوناگون، با یکدیگر «همزیستی» خواهند داشت.

تابرابری پذیرفته شده
صرف نظر از هتل‌ها، بانک‌ها و فرودگاه‌ها، باقی پنهانی سیارة ما، محیط ساکت و کسالت‌آوری است که حرکت‌ها در آن بسیار به کندی صورت می‌گیرد. اکثر انسان‌ها، غم‌گله و مزرعه خودشان را دارند. سرعت و رفاه با یکدیگر نسبت مستقیم دارند و این یک فاجعه است، چرا که بدان معناست که شکاف میان فقیر و غنی — پدیده‌ای که در نیمه‌های این قرن، نابودی کاملش را در چشم‌اندازی بسیار نزدیک می‌دیدیم — هر روز ژرفتر می‌گردد. همه تئوری‌های توسعه سال‌های پنجاه در مورد پیشرفت‌های جهشی و جبران عقب‌مانگی، پوچ از آب در آمدند و امروز مهمترین خطری که ثبات جهان را تهدید می‌کند نه بعبای اتفی و نه جنگ تمدن‌هاست. خطر عصده در تابرابری در سطح جهانی «نهفته» است.

به شکلی غیر قابل باور و برخلاف نظر مارکس، موضوع بر سر این است که این تابرابری، در جهان سوم هیچ‌گونه مقاومت خشونتبار یا اعتراض خشم‌آگینی را سبب نکشته باکه از سوی اکثریت عظیم انسان‌ها به رسمیت شناخته شده است. در سال‌های پنجاه و شصت — در هیجانات ضد استعماری — رهبران جهان سوم و هوداران شان بر این باور بودند که با یک حرکت انقلابی و ضد امپریالیستی، قادر خواهند بود که شکاف میان فقیر و غنی، بین شمال و جنوب را به راحتی برطرف کنند. سی سال بعد تجربه تلح نشان داد که این راه، کوچه‌ای است بنیست. رهبران، اعتیارشان را از دست دادند و

فرهنگ خاصیک ملت، تنها چیزی است که در میان ویرانه‌های حکومت‌ها و ایدئولوژی‌ها، همچنان بر جای مانده است.

غالب «برآمده‌اند، اما طرف مقابل آنان، دولتها و شهروندان خودشان می‌باشند؛ بنیادگرایان مصری، نه با کاتولیک‌های لهستانی، بلکه با دولت خودشان در مقابل‌اند. به وسیله رسانه‌های گروهی و تا اندازه‌ای هم به حاطر تفاوت زبان، در ذهن ما، تصویری یکپارچه از اسلام به وجود آمده است، در صورتی که اسلام به شاخه‌های بسیار زیادی تقسیم می‌شود؛ از همان ابتدا با سنتی و شیعه آغاز گشته، مسلمانانِ عرب، خود را از همسلاکانِ آفریقایی‌شان مقایزی می‌دانند و اینان نیز به نوبه خود از مالزیایی‌ها دوری می‌چویند. هر یک از آنان نیز از قرآن، تفسیرهای خاص خود را دارند که این امری است بحران زا.

شاید یک اختلاف سطحی بین آنان و غرب وجود داشته باشد که استعمارگری غرب بر موجودیت پرافتخارشان به عنوان تمدن‌های کهن، نقطه پایان نهاد. هنگامی که من در سال‌های پنجاه و شصت برای اولین بار به آفریقا سفر کردم، تأثیراتِ غرب، بسیار نیرومند و زنده به چشم می‌آمد. در این بین اما اروپائیان، آفریقا را ترک گفتند. آفریقا دوباره آفریقایی شده است. جوهره قبیلی و رسوم کهن، دوباره بازگشته‌اند. هیچ چیز نمی‌تواند سازماندهی شود؛ همه چیز در هم ریخته است؛ زمان احساس نمی‌شود و اصولاً کسی به ساعت نگاه نمی‌کند. کافی است که فقط سر قرارستان بیاید، پس به موقع آمده‌اید؛ و این یعنی آفریقا! همین وضعیت در مورد اتحاد شوروی سابق نیز صادق است؛ در آنجا نیز ریشه‌های کهن، بار دیگر جوانه زده‌اند. تجربه ثابت کرد که مکدونالد و کوکاکولا و یا برپا داشتن مجسمه لین، تغییری بنیادین

در دسر نمی‌گردد. همه می‌خواهند که بی‌دغدغه، در صلح و آرامش زیسته و با انسان‌های آنسوی مرز، به آسانی دادوستد کنند، حتی فراتر از قلمرو تمدن‌ها.

حرکت عمومی تاریخ در این جهت است. جراید سال‌های سی را بکرید، هیولای جنگ بر سر همه‌شان سایه افکنده است. گفتار کسی بود که در احتمال وقوع جنگ جدید، تردیدی به خود راه دهد. چنین فضایی امروز بر صفحات مطبوعاتِ جهان، حاکم نیست. صرفنظر از چند نقطه بحرانی و چند نطفه نقرت، سمت‌گیری همکانی در جهان امروز به سوی «تئوری تبادل» اشتراوس نظر دارد.

جنگ، درون تمدن‌ها

من از آنجه که بنام «برخورد تمدن‌ها» مشهور گشته و «ساموئل هانتینگتون»^۱ اساس نظریات خویش را برآن بنا نهاده، در جهان امروز اثری نمی‌بینم، بلکه آنجه بیشتر به چشم می‌آید از نگاه من جنگ در درون تمدن‌هاست. در لحظه کنونی تاریخ، من هیچ تمدنی را نمی‌شناسم که در صدد نابودسازی تمدن دیگری باشد. تقریباً تمامی تمدن‌ها، امروزه به نوعی درون‌نگری مشغولند و برآند ترا راه و روشی به سبک و شیوه خویش برای آینده‌شان درپیش گیرند. تها یک روشنفکر اروپایی می‌تواند چتین دغدغه خاطری در مورد بحرانِ جهانی داشته باشد؛ چرا که این تنها تمدن‌های اروپایی هستند که تمايل به «توسعه» را از خود نشان می‌دهند و از این رهگذر، انگیزه «مقاومت» را در دیگران برمی‌انگیزند.

تمدن چین هرگز در صدد آزار اروپا بر نیامده است؛ اسلام امروزین، بنیادگرایان خود را دارد که در صدد تقابل با «نگرش

^۱ S. Huntington برای آشنایی با نظریات وی رجوع کنید به «نظریه برخورد تمدن‌ها، هانتینگتون و منتقدانش» ترجمه مجتبی امیری - نشر دفتر مطالعات سیاست بین‌المللی

^۲ زنده‌باد محمد مختاری نیز نظریات هانتینگتون را بیشتر «سیاسی» ارزیابی می‌کند تا علمی و کارشناسانه. (بر.ک. تمرین مدارا، ص ۳۱۲)

رہوان، اعتقادشان را، لذا تاکتیک تغییر کرد: تاکتیکِ نفوذی.

انسانی از بی انسانی دیگر، خانواده‌ای از پس خانواده دیگر گوشش‌ای را در جهان توسعه‌یافته شناس کرده و بدان سوی رخت برکشیدند و اکنون در کالیفرنیا توتفرنگی می‌جیتند و تمیز می‌کنند و در رم، کنار «پانتئون» یا برج پیزا، آنرا به توریست‌ها می‌فروشتند و در عین حال، نیم نگاهی سوی زادبیوم خویش دارند.

این حرکتِ نفوذی، ریشه در هیچ ایدئولوژی خاصی ندارد بلکه آنرا تنها باید با معیارهای ثانوی تنابز بقا سنجید.

آنان که این کوچ را پشتسر می‌گذارند، در کشورهای میزبان، جمع خود را دارند و

در لام خویش به سر می‌برند و هرگز در پی نفوذ در استگاه حکومتی و دستیابی به قدرت دولتی نیستند. آنان فروشگاه‌های خود را دایر می‌کنند و سر در کار خویش دارند، چه لهستانی‌ها در کانادا و چه ترک‌ها در آلمان و یا کره‌ای‌ها در آمریکا؛ همه آرام و گوشش‌گیرند و به مایملک ناجیزشان، دلخوش.

این کوچ و این نفوذ قطره‌قطره انسانی، چهره اروپا را به همان‌گونه تغییر می‌دهد که زمانی سیمای آمریکا را دگرگون نموده. در

یک غروب گرم تابستان با اتوبوس از فرودگاه پاریس به سوی مرکز شهر می‌رفت، اتوبوس از محله آفریقایی‌ها گذشت؛ این محله درست به همان شکل بود که می‌توانست در لام باشد؛ و یا در سال ۱۹۹۱ در حدود ساعت د شب در استگاه راه آهن روتردام متوجه شدم که بجز من و مأمور فروش بليط قطار، تنها دو سفیدپوست دیگر در آنچه هستند و باقی سیاپوست می‌باشند؛ همین منظره را می‌شد در نایرویی دید.

این پدیده‌ای است که سیمای آینده جهان را شکل می‌بخشد؛ مهاجرین، می‌مانند، بچه‌دار می‌شووند، بچه‌ها به مدرسه می‌روند و سپس به بازار کار راه می‌یابند. «میهمانان ناخواونده»، «بومی» شدند و بدین‌گونه، جامعه‌ای به وجود می‌آید که آمیزه‌ای است از تمدن‌ها.

ایدۀ «جهانگیر شدن

انقلاب اسلامی» که خمینی مطرح می‌نمود، در خارج بسیار مهمتر ارزیابی می‌شد تا در خود ایران.

هنگامی که من کتاب خود را درباره انقلاب ایران می‌نوشتیم، متوجه شدم ایدۀ «انقلاب اسلامی» که خمینی مطرح می‌نمود، در خارج بسیار مهمتر ارزیابی می‌شد تا در خود ایران، در آنچا مسئله برای بسیاری از مردم چنین بود که پیغمدی است و حرفی می‌زنند. کسی او را چندان جدی نمی‌گرفت. ایدۀ «جهانگیر شدن انقلاب اسلامی» او تنها تعزیز انجشت‌شماری معتقد واقعی داشت.

بازاری بزرگ برای اشیاء کوچ
می‌دانید دلیل بی‌سوادی در آفریقا چیست؟ کمبود مداد، مدرسه هست اما داشت آموزان، وسیله‌ای برای نوشتن ندارند. هنگامی که من در آفریقا به نقاط مختلف سفر می‌کردم، در ورودم به دهات، اغلب در حلقة محاصره کودکان قرار می‌گرفتم. آن‌ها از من پول یا خوراکی نمی‌خواستند - هرچند گرسنه نیز بودند - بلکه خودکار مرا می‌طلبیدند تا با آن، تکالیف مدرسه خویش را انجام دهند. چند سال پیش فرانسوی‌ها تصمیم گرفتند که به آفریقا، کامپیوتر صادر کنند! لابد می‌خواستند شکاف اطلاعاتی بین کامپیوترداران و بی‌کامپیوترها را از بین ببرند!! از این طرح هیچ حاصلی به بار نیامد. اما چیزی‌ها «مداد» آوردند. مدادهایی که حداقل، پنج سنت قیمت داشت. امروز چین با تولید اشیاء کوچ برای جهان فقرزده، دورافتاده‌ترین دهات آفریقا را تسخیر کرده است.

روزی در آفریقا می‌خواستم به دوستی هدیه‌ای بدهم. تصمیم گرفتم برایش یک لامپ بخزم زیرا بسیاری از مردم به خاطر نداشتن لامپ مجبورند از ابتدای غروب در تاریکی به سربرند. در تنها بازار بزرگ‌ترین شهر منطقه، یک چراغ کوچک ساخت چین پیدا کردم که

ما باید هرچه سریع‌تر در دیدگاه‌های خود، بازنگری کنیم، همان‌گونه که تاریخ متحول می‌شود و همه چیز در حال تغییر دائم است. امروز در ایران هیچ اثری از خمینی نمانده است بلکه ما با حکومتی «واقعیین» سروکار داریم. در آفریقا یا آمریکای لاتین در حال حاضر خبری از همکاری بین قاره‌ای نیست. تنها، چیزی از نوعی همیاری مذهبی به چشم می‌خورد. در تمامی جهان، تنها علاقه‌ملی، پیوندهای فرهنگی و شخصیت‌فردی است که به چشم می‌آید و هریک از اینان نیز راه نجات و گریز خویش را می‌جویند.

آنچه که مفسر مکزیکی «کارلوس مونزیوس» در مورد بسیاری جوامع دیگر نیز مصدق دارد، در جوامع که می‌توان سیاستمدارانش را خرید و اقتصاد آن نیز دچار رکود شدید می‌باشد، مردم به هرآنچه که برای بقای خویش لازم بدانند، اقدام می‌کنند. همه به گسته مونزیوس، «فرصت‌طلب» می‌شوند. این، واکنشی اجتناب‌ناپذیر تمامی انسان‌های ناامید است.

با تعمیق روز افزون شکاف میان فقیر و غنی، ناامیدی و یأس در سیاره ما هر روز ابعاد گسترده‌تری به خود می‌گیرد.

Carlos Monsivis⁺

بهایش تقریباً صفر بود. آن شب تصامی مردم دهکده جشن گرفتند چرا که سرانجام، روشنایی به دهکده‌شان پا گذاشتند.

غیرممکن است که بخشی از انسان‌ها در پی تجهیز خویش به یک ایدئولوژی رهایی‌بخش جدید باشند، و این پدیده‌ای است مثبت. انسان برای آن ساخته شده که راههای ممکن و قابل عبور را با گام‌هایی آهسته و کوتاه و مطمئن طی کند. عصر جهش‌های بزرگ و رؤیاهای برپارفته دیگر سپری شده است. اما در این جهان «عمل‌زده» تکلیف روش‌تفکران چیست؟ آنان آفرینش‌کان فرهنگ هستند. و در عصر انبوء رؤیاهای برپارفتة قرن بیستم، فرهنگِ خاصی یک ملت، تنها چیزی است که در میان ویرانهای حکومت‌ها و ایدئولوژی‌ها، همچنان برجای مانده است. یک وظیفة مهم روش‌تفکران، دقیقت در خبررسانی و دادن اطلاعات و مقابله با تقلب‌های خبری می‌باشد. آن‌ها باید آنچه را که گفته نمی‌شود بگویند. واقعیاتی را در دسترس مردم قرار دهند که در حالت عادی راهی به صفحات تلویزیون یا پرده سینماها نمی‌یابند.

در خبررسانی، هر «انتخابی» یک «سازسor» است؛ خواه این انتخاب از سوی دستگاه‌های حکومتی صورت گیرد - همچون اتحاد شوروی سابق و یا چین کنونی - خواه این انتخاب، نتیجهٔ تصمیم‌گیری «تولیدکنندگان»ی باشد که با در نظر گرفتن سلیقه «مصلوک‌کنندگان»، تنها برآنند تا مظلوب سلیقه عمومی واقع گردند. پی‌آمد هردوی این‌ها یکسان است: قربانی شدن واقعیت. وظیفة روش‌تفکر امروزی افسای این هردو نوع سانسور است.

می‌رسد، توجه برانگیز اما مصنوعی. به زودی رنگ می‌بازد و از همان راهی که آمده، باز می‌گردد و زندگی دیگر باره روال عادی خویش را پی‌می‌گیرد.

در دهکده‌های در اوگاندا، نزدیکی دریاچه «ویکتوریا» خانواده‌ای را در مالک خصوصی‌شان ملاقات کردم. همه افراد در یک کلبهٔ یکاتنه روی زمین می‌خوابیدند و کلبهٔ دیگری نیز داشتند که آشپزخانه به‌شمار می‌آمد. هنگامی که در آشپزخانه، به وسائل ساده سفالین و اجاق سه‌گوشی سنگی‌شان برخوردم به‌نظرم به گونه غریبی، آشنا آمد. با قدری تأمل به‌یاد آوردم که در دوران دانشجویی، در درس باستان‌شناسی با این نوع آشپزخانه، در بررسی زندگی انسان‌های پنج هزارسال پیش، آشنا شده بودم.

در چنین محیطی، انسان، احساس دیگری از زمان دارد. هیچ رابطه‌ای با جهان امروزین به چشم نمی‌آید. ابد.

انسان برای آن ساخته شده که راههای ممکن و قابل عبور را با گام‌هایی آهسته و کوتاه و مطمئن طی کند

مداد، چراغ‌قوه، پیراهن یا کفش پلاستیکی پنجه‌استی، آفریقایی‌ها توان خردی بیش از این‌ها را ندارند. این انسان‌های بخت‌برگشته، عالم‌پولی ندارند: قطعه زمین کوچکی نارند با چند نهال گوجه‌فرنگی یا درخت گیلاسی در آن که محصول ناجیزش را به بازار برده و به چند سنت می‌فروشند. با این پول، تها می‌توان ضروری ترین مایحتاج زندگی را به نازل‌ترین بها تهیه کرد؛ یعنی همان چیزی که چیز تولید می‌کند.

فرانسوی‌ها آفریقا را ترک کردند. انگلیسی‌ها رفتند. چینی‌ها آمدند.

کوچنشینان و تلویزیون

در شمال نیجریه به یک قبیله تقریباً کوچنشین برخوردم، اینان همواره به سوی مراتعی کوچ می‌کنند که در آن‌ها علوفه کافی برای دام‌هایشان وجود داشته باشد. اگر باران نبارد، به سوی شهرهایی رخت برمنی بندند که در آن‌ها آب کافی یافت شود. با بارش باران، به سوی مراتع خویش باز می‌گردند.

روزی یکی از مؤسسات خیریه، برای آن‌ها تلویزیونی آورد که با باطری کار می‌کرد. آنان تا جایی که باطری تلویزیون توان داشت، به تماسای آن نشستند و هنگامی که باطری اش تمام شد دوباره به سوی همان کارهایی رفتند که قبیله‌شان از هزارسال پیش بدین سوی بدان مشغول است. هیچ چیزی تغییر نکرد.

در تصامیم جهان فقرزده، وضعیت به همین شکل است: پدیدهٔ جدیدی از راه

ای عبید این گلِ صد برگ بر اطراف چمن
هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد؟
با وجود گره غنچه و دلتنگی او
حکمتی هست، نه از باد هوا می‌خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می‌بیند
به بقای خود و بر غفلت ما می‌خندد.

وارد شده است. انسان‌ها تنها به کارهایی اقدام می‌ورزند که «علی» باشد. کارهایی که توان انجام آن را در خود بینند. این «عمل‌زده‌گی» و کمبود ایده‌های رهایی‌بخش، می‌تواند خطرناک باشد چراکه ممکن است خلاء ناشی از این کمبود، با «نفرت» و «بی‌اعتمادی» پر شود.

اما جهان در مجموعهٔ خویش از ثروتمندترین تا فقری‌ترین بخش آن، از فراز ایدئولوژی‌ها عبور کرده است. به نظر می‌رسد که در وضعیت غمانگیز کنونی،

مادر

میترا درویشیان

دل برای داداش تنگ شده، خیلی زیاد، آخه او داداش نبود،
دوستم بود، بابام بود، دلم برای دستای سفیدش و خنده‌های
قشنگش تنگ شده.

مامان کی میریم ملاقات داداش؟
چهارشنبه عزیزکم، سه شنبه میام از مدیرستان اجازه‌ات را
میگیرم و با هم میریم.

تا چهارشنبه پنج روز مانده باید خودم را آماده کنم که با
داداش حرف بزنم چون او هی میگه برایم تعریف کن، از
مدارسها بگو، از دوستانت بگو، ولی این اشک لامصب نمی‌زاره تا
میام حرف بزنم انگار یکی داره گلوم را فشار میده و نمی‌توانم
چیزی بگم داداش هم ناراحت می‌شه با خشم نگاهم می‌کنه و به
پاسبانی که از وسط فاصله بین مله‌های دو طرف ما قدم می‌زنم
اشاره میده و می‌گه تو نباید بذاری اینا اشک‌هاته ببین!

ولی خودش بعض تو گلوشه و اشک در چشم‌هاش. کاش
عنی توانستم مثل او خودم را کنترل کنم بعضی وقتها فکر می‌کنم
او مثل کوه محکمه، ولی پس چرا من نمی‌توانم باشم؟!

چهارشنبه صبح زود از خواب بیدار می‌شتم تندتند لباس عوض
می‌کنم مامان موهایم را دمپ گوشی می‌کنه و دوتایی راه
می‌افتیم بطرف زندان قصر. ساعت هشت است ولی مردم چه
صف طولانی کشیدن، مثل اینکه دیشب پشت در زندان خوابیدن.
مامان به من پول میده و میگه: تا من توی صف وايسادم تو
برو برای داداشت میوه بخر، بطرف میوه فروشی میرم دلم
می‌خواست این قدر پول داشتم تا همه میوه‌های آنجا را برای
داداش و دوستاش بخرم ولی حیفا از چند میوه بزرگ‌هایش را
 جدا می‌کنم و می‌خرم، مامان هنوزی توی صف است.
مامان، بزرگاش را برای داداش برداشت.
خوب کردی.

مامان با خانمی که کنارش ایستاده مشغول صحبت است.
عجب حرف‌هایی میزند مامان چند دقیقه با گوشۀ چادرش
اشک‌هایش را پاک می‌کنه دلم برash می‌سوزه مثل گریه خودم را
جمع می‌کنم و بهش می‌چسبم او هم می‌فهمه که من ناراحت
شدم و از من قول می‌گیره که جلو داداش گریه نکنم.

مامان مثل همیشه که کارهایش تمام می‌شد کنار علالدین
نشسته بود و میل بافتی توی دستش در حال بافتن و آواز
کردی زیر لب زمزمه می‌کرد نمی‌دانستم چه میگه ولی
می‌فهمیدم از غم دوری و غربت حرف میزنه که با آه و سوز
دردنگی آواز می‌خوانه. برای عید پیراهن می‌بافت یک پیراهن
بنفسش کم رنگ، رنگی که همیشه دوست داشتم.

مامان تا عید چند روز دیگه مانده؟
عزیزکم یک ماه.

مامان سبزه عید درست نمیکنی؟ مامان نیره، سبزه عید
درست کرده خانه‌شان را هم تمیز کردن شمع هم خریدن، ما هم
می‌خریم؟
نه! عزیزکم ما که عید نداریم، داداشت و جوانای دیگه گوشة
زندان توی تاریکی سلول نشستن آن وقت ما جشن عید بگیریم
شمع روشن بکنیم دلت می‌آید؟
عروسمک را محکم به بغل می‌گیرم دوست دارم گریه کنم،
دوست دارم مثل بچه‌های دیگه ما هم عید داشته باشیم ولی به
یاد حرف‌های داداش می‌افتم:

«ببین ما برای بچه‌هایی مثل تو داریم تلاش می‌کنیم تا
زندگی بهتری داشته باشن، باید همه یک جور باشند، لباس‌های
یک جور، کفش‌های یک جور، همه سرسفره غذاهای خوشمزه
بخورند، همه توی زمستان خانه داشته باشند، گرمشان باشد،
خواهر کوچولوم اگر دیدی توی مدرسه بچه‌ای نگاه بیسکویت
می‌کنه، پیش خودت فکر بکن شاید او اصلاً دو روزه غذا نخورد،
شاید از خوارکی تو دلش می‌خواهد، سعی کن هر چه می‌بری
مدرسه به دوستات هم تعارف بکنی، با بچه‌هایی که میدانی لباس
درست و حسابی ندارن، دفتر ندارن توش مشق بنویسن، کیف
مدرسه ندارن کتابشان را توی کیسه نایلون می‌زنن و میان
مدرسه دوست بشی. آنها اگر این چیزها را ندارن ولی بدان
قلب‌های مهربانی دارن انسان‌های زحمت‌کشی هستن اگر چیزی
ندارن علتش اینه که درست زندگی می‌کنن، مال مردم خور
نیستند، به کسی بدی نمی‌کنن، همیشه آنها را با دخترهای لوس
و پول دار مقایسه بکن ببین چقدر با هم فرق دارن!»

اسم داداش را بلند فریاد می‌زنن، یک پاسبان از اول صفحه
چند بار صدا می‌کنه مامان خوشحال به طرفش می‌ره
بله آقا؟

شما امروز ملاقات ندارین؟!

چرا؟ ما همیشه چهارشنبه‌ها ملاقات داشتیم!
گفتم! شما ملاقات ندارین.

منم گفتم امروز پسرمه باید ببینم و گرنم از اینجا تکان
نمی‌خورم!

برو قسمت اطلاعات شاید روز ملاقات عوض شده.

بطرف اتاق اطلاعات می‌رویم، تمامی بدنم می‌لرزد هر لحظه
ممکن است گریه‌ام بلند شود سرهنگ چاق که دکمه‌های
لباسش با فشار به هم آمده آنجا نشسته مامان تمام جریان را
برایش تعریف می‌کنه ولی انگار کر است و یا خوابش برده مامان
این دفعه با صدای بلند داد می‌زنم، مگر شما کریم اینجا
نشستین پول می‌گیرین برای چه؟ رئیستان کو می‌خواهم اونو
ببینم!

مردیکه یهو از جا بلند شد، چته شلوغ راه انداختی؟ چه
خبره؟ از امثال شما مادرهایست که این طور بجهه‌ها درست می‌شه،
چته اتاقو گذاشتی رو سرت! اسم پسرت چیه؟ مامان تمام
مشخصات را میده و او بطرف دری که به زندان باز می‌شه می‌ره
از توی سالن صدا را می‌شنوم که اسم داداش را تکرار می‌کنن هر
کاش می‌توانستم پرواز کنم و پشت سر آن مردم بروم تو، چند
زندانی از کنار میله‌ها و در بزرگ می‌گذرند یکی از آنها برای
مامان دست تکان می‌ده، ولی خبری از داداش نشده، یه پاسبان
می‌یاد در گوش سرهنگ چیزی می‌گه، مامان رنگ به رویش
نمانده، سرهنگ بالاخره صدای در آمد خانم پسرت
من نوع الملاقات شده!

مامان صدای می‌لرزه چرا؟ جناب سرهنگ مگر چه شده؟
چه شده؟ هه هیچی مگر اینجا هتلی؟ مگر اینجا مهمان خانه
است؟

وقتی می‌بایین ملاقات به جای این که رمزی حرف بزنیم یه
کم بجهه‌هایان را نصیحت بکنیم، بگین از این کارا دست بردارن...
مامان با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت: نصیحتش
می‌کنم بهش می‌گم نگران ما نباشد هر دفعه می‌ام در زندان و
می‌رم تازه می‌فهمم که چه جوان‌هایی توی زندانی، من از روش
چجالتم که نمی‌توانم کاری بکنم جای خالیش را پر بکنم و...
دهنت را بیند، خفه شو!

خفه نمی‌شم، تا پسرم را امروز نبینم امام زمان نمی‌تواند منو
از اینجا تکان بد، مه بچه‌ام را با هزار بدیختی بزرگ کردم فکر
کردین همین طوری میدمیش دست شما لاش خورها.
سرهنهنگ تند به طرف مامان آمد که لگدی به مامان بزن،
مامان داد زد و گفت: دست به من بزنی تمام اینجا را بسرت
می‌ریزم، تا نگی بچه‌ام چه شده از جام تکان نمی‌خورم، سرهنهنگ
واقعاً ترسیده بود، شروع کرد با مامان نرم حرف زدن ولی مامان
گوش‌هایش را گرفته بود و اصلأً به حرف‌های او گوش نمی‌داد.
سرهنهنگ تلفن روی میزش را برداشت و به چند جا زنگ زد و بعد
از تقریباً یک ساعت آمد کنار مامان و گفت پسرته الان می‌آرن
اینجا بینیش ولی بشرط این که نصیحتش بکنی و بگی برای عید
پشت رادیو دو کلام حرف بزن را علیاًحضرت اسم او را هم توی
آزاد شده‌ها بنویسنده.

مامان گفت: حتماً چسبا

من می‌دانستم این حرف زدن مامان یعنی چه؟ چون هر
وقت که من چیزی از او می‌خواستم که نمی‌توانست بخرد و یا
درست کند با یه حالتی می‌گفت چسب که دیگه جای حرفی
برای من نمی‌گذاشت.

دو تا پاسبان داداش را آوردن، بطریش دویدم، نمی‌دانم
پریدم، نمی‌دانم پرواز کردم، شاید چون خیلی تند خودم را به
مامان هم که دست انداخته بود گردنش قربان صدقه‌اش می‌رفت
داداش قیافه ناراحتی داشت. من و مامان کنار داداش روی
نیمکتی که کنار اتاق بود نشستیم، داداش سریع پرسید خیلی به
اینها التماس کردین مامان گفت نه خیالت راحت باشه. تازه
داداش صورتش باز شد دستش را روی موها یم می‌کشید و راجع
به درسم سوال می‌کرد از مامان راجع به وضع خانه سوال
می‌کرد و می‌گفت: اگر بیام بیرون دیگه نمی‌زارم تو برى خیاطی،
تو مادر خوبی بودی زحمات را جبران می‌کنم اشک در چشماش
بود ولی باز خودش را استوار مثل کوه نگه داشته بود، مامان
میوه‌ها و وسایلی را که برایش آورده بود به او داد و گفت بین
خودت و دوستانت تقسیم بکن داداش صورت مامان را بوسید و
گفت: من همیشه از این اخلاقت خوشم می‌یاد باعث زنده ماندن
می‌شه باعث امیدم می‌شه هیچ وقت نمی‌گی اینا را برای خودت
آوردم تو مامان شجاعی هستی.

از داداش جدا شدیم با یک دنیا غم و اندوه و کوله‌باری از غم.
دو تا پاسبان زیر بعلش را گرفته و برندن، داداش تا آخرین لحظه
چندین دفعه برگشت و به ما نگاه می‌کرد لبخند می‌زد، بعد از

چه ملاقات کننده‌ها و چه زندانی‌ها عقب، عقب راه می‌رفتیم تا وقتی که در پشت زندانی‌ها بسته شد، مثل وقتی که می‌رفتیم شاه عبدالعظیم، می‌گفتند اگر پشتته به حرم بکنی گناه داره.

ولی از لای میله‌ها معلوم بود که دارند عید را به همدیگر تبریک می‌گن و دست همدیگر را فشار می‌دهند. از پشت بلند گوی زندان صدای شاه و فرح می‌آمد که عید را به مردم تبریک می‌گفتن، بعد از آن‌ها هم چند نفر دیگر این حرفها را زدن، ولی همه ملاقات‌کننده‌ها ساكت بودند تا اسمای آزاد شده‌ها را اعلام کنند موقع آن رسید و اسمای خوانده شد و یکی از دوستان برادرم هم توی آن‌ها بود و به قول مامان با غلط کرد و معذرت می‌خواهم اظهار پشیمانی کرده بود.

مامان گفت: حالا دانستم چرا پسرم کتک خورده، دستم را گرفت و با عصبانیت از زندان بیرون آمد و بطرف خانه دوست داداشم سوار اتوبوس شدیم این مسیر را می‌شناختم چون هر هفته به خانه آن‌ها می‌رفتیم و مامان احوالش را از زن و بچه‌اش می‌پرسید. مامان می‌گفت ما وظیفه داریم که به همدیگر سرزنشیم باید با هم باشیم، کمک هم باشیم.

به در خانه‌شان رسیدیم دلم می‌خواست دوست داداش را ببینم، دست به گردنش بیاندازم ولی مامان از جلو در گفت اصلاً بیش محل نذری او باعث شد که داداش را کتک بزن، با مامان داخل شدیم دوست داداش خیلی لاغر شده بود، زنش آرایش قشنگی کرده بود و میز هفت سین قشنگی چیده بودند بچه‌اش لباس نو با کفش‌های قرمز پوشیده بود و هی جلو من لوس بازی در می‌آورد خوب من هم دوست داشتم بابا داشته باشم، حالا که او نه ندارم کاش داداشم پیش بود ولی آن هم نبود چرا این قدر بین آدم‌ها فرق وجود داشت. دوست داداش آمد دست‌های مامان را ببود مامان دستشو عقب کشید او هم جا خورد با من من گفت:

آخه مامان من زن و بچه داشتم! مادرم سکته کرده و...

مامان صدای بلند شده بود، رنگش پریده بود، لرزش دست‌هایش را احساس می‌کرد خیلی سعی می‌کرد که توهینی به او نکند و گفت: منم نیامدم این‌جا تو را بازخواست بکنم. آمدم به زنت تبریک بگم و به خودتم تبریک می‌گم که روسياه برگشتی پیش زن و بچه‌ات ولی اگر پسرم بکشن من مثل فیلم مادر که با هم دیدیم کمتر که نیستم پرچم سرخشه خودم بالا می‌گیرم، با هم از خانه آن‌ها بیرون آمدیم! و من آرزو داشتم کاش بزرگ بودم و می‌توانستم...



بسته شدن آخرین در مامان با گوشة چادر صورتش را پاک کرد و آرام گفت: روله، قربان او تن و بدن رخمت بشم روله عزیزکم! تازه من دانستم چرا امروز داداش ملاقات نداشت، چرا آن دو تا زیر بغلش را گرفته بودن!

سرهنج که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود آمد جلو و من فکر کردم باز می‌خواهد با مامان تند صحبت بکنه مثل گریسه خیز برداشتیم جلو مامان وايسادم، گفتم به مامان دست بزنی می‌کشمت.

گفت: نه، من شرمندم، داداش تو هر چه تلاش و زحمت کشیده و هر چه درس و کتاب خوانده همه توی مغزش و لی من نه، هر کاری بکنم توی مفزم چیزی نیست به غیر از این‌که،

می‌شه یک تک آهن پاره و بالای شانم می‌گذارش!

مامان از او خدا حافظی کرد و بیرون آمدیم، احساس غرور می‌کرد که چنین تکیه گاهی مثل کوه استوار دارم.

بعد آن فهمیدم به علت این‌که داداش مصاحبه رادیویی نکرده او را شکنجه کردند و کسانی که مصاحبه کردند روز عید آزادشان می‌کنند!!

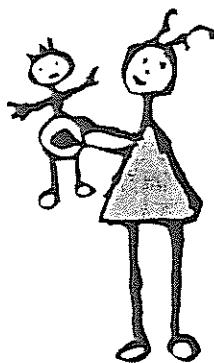
هر روز به عید نزدیک‌تر می‌شدیم، من خوشحال‌تر بودم، زمین و زمان بوی عید می‌داد معلممان زودتر مشقوه‌ای عید را گفته بود و من نوشته بودم و توی تعطیلات عید راحت بودم، مامان پیراهن قشنگی برام بافته بود ساعت ۱۱ صبح سال تحويلی می‌شد و من با لباس قشنگ تمیز و مرتب از صبح زود، در زندان ایستاده بودم خیلی دلم می‌خواست مثل چند تا از دوستانم کفشهای قرمز هم می‌داشتم، از همان کفشهایی که قرمز خوش‌رنگ بودن و اینقدر برقی بودن که عکس آدم روش میافتد، ولی خوب نداشتم مامان کفشهایم را به کفشهایی داده و تعمیر کرده بود و آنرا واکس زده بودن چند تا بچه هم در زندان بودند که کفشهای نو داشتند بعضی‌ها سفید، قرمز، سیاه نمی‌دانم چرا دوست داشتم کفشهای آن‌ها را خاکی کنم تا مثل کفشهای من بشند.

ساعت ملاقات رسید و ما خوشحال با داداش حرف می‌زدیم، از بعضی کتاب‌هایی که خوانده بودم، از شعرهایی که حفظ کرده بودم برایش تعریف کردم. تعداد زندانی‌ها زیاد بود همین‌طور تعداد ملاقات‌کننده‌ها همه داد میزدند.

داداش دوستانش را معرفی می‌کرد و به مامان نشان می‌داد، سال تحويلی شد، مامان ساکت بود فقط به داداش نگاه می‌کرد، داداش داد زد مامان عیدت مبارک هر سال به این سال‌ها و می‌خندید، مامان با گریه داد زد روله دیه بس! داداش می‌خندید و لی خنده تلخ. ملاقات تمام شد ولی باز تا موقع رفتن همه ما

خسرو ثابت قدم

تأملی کوچه بر سرچشمۀ زبان



دون آب ریخت، مشاهده کرد که دانه‌ها روی آب شناور مانند، سپس آن‌ها را - شسته و تمیز شده - از آب گرفت. از آن به بعد او دانه‌ها را بدین طریق می‌شست. بعد از مدتی، اختراع او در میان دیگران - اسانه در میان نهای بالغ - رواج یافت. نرهای بالغ این نوع از میمون استعداد یادگیری چنین چیز جدیدی را ندارند. این نوآوری‌ها صرفاً در حوزه رابطه مادر- کودک شکل می‌گیرند.

اگر بتوان چنین پدیده‌ای را برای نوع انسان نیز صادق دانست، آنگاه می‌توان نتیجه گرفت که زبان، که اصلاح همیشگی آن مشروط به نوآوری‌های پیوسته می‌باشد، جز از راه رابطه مادر و فرزند نمی‌تواند تکامل خود را طی نموده باشد.



واقعیت دیگری که این تئوری را تقویت می‌کند آن است که زنان، نسبت به مردان، در یادگیری زبان برتری دارند. این تئوری، این فرض را باطل می‌کند که زمانی، به نوعی، زبان اشاره‌ای به زبان گفتاری تبدیل شده است. ارتباط صوتی (آوایی) میان مادر و کودک، حتی در دورانی که زبان وجود نداشت، برقرار بوده است. چنین ارتباطی در میان شمپانزه‌ها که فاقد زبان اند نیز مشاهده می‌شود. بنابراین می‌توان گفت که کمال ارتباطی‌ای که همیشه موجود بوده و از آن استفاده می‌شده فقط بتدریج بسط و گسترش داده شده است. موضوع مهم‌تر آن است که این

چیست، چه چیز خودرنیست، آن چیز خودرنی کجا یافت می‌شود، چگونه بددست می‌آید، کجا می‌توان شبی را در امنیت به صبح رسانید و ... همین اعمال را مادران شمپانزه‌ها نیز انجام می‌دهند در نتیجه تحقیق روی شمپانزه‌های که بصورت آزاد زندگی می‌کنند؛ می‌دانیم که یک کودک، حتی در میان شمپانزه‌ها، باید چیزهای زیادی بیاموزد. این آموختنی‌ها، بوسیله زبان، راحت‌تر و دقیق‌تر آموزش داده می‌شود. آموختنی بهتر به معنای برتری در ادامه بقاء خواهد بود. مطمئناً علامه و نشانه‌های توضیح‌دهنده، با دست و صورت، در پروسه تکاملی و آموختنی زبان - در کنار آواه‌ها و آصوات - جایگاه مهمی داشته‌اند، چنانکه این اشاره‌ها، امروزه نیز جایگاه خود را از دست نداده‌اند. در زاین مطالعات دقیق و مفصلی روی یک نوع میمون بنام ماکاک (۳) انجام شده است. این مطالعات نشان داده است که دستاوردهای فرهنگی، که بعداً در تمام خانواده و قبیله رواج می‌یابند، توسعه بجهه‌ها و جوان‌ها کشف یا ابداع می‌شوند. این نوآوری‌ها صرفاً در چارچوب رابطه مادر- فرزند باقی مانده، از همین کانال میان دیگران پخش می‌شود؛ روزی بچه یکی از این میمون‌ها شستن دانه‌ها را ابداع کرد. او مشتی دانه خاک‌آلود را

چه بسا جستجو بدنیال آن یگانه عاملی که زبان را بدبینگونه وسعت و تکامل بخشیده است، کاری بیهوده باشد: ابزارسازی؟ شکارهای جمی؟ و یا همکاری و زندگی گروهی؟ زبان، وسیله‌ای بوده است که در همه زمینه‌ها بکار می‌آمد. در تحقیق پیرامون منشاء زبان، نظرگاهی وجود دارد که تاکنون چندان توجهی بدان نشده است. نظرگاهی که می‌تواند بیان کننده آغاز تکامل ترین پروسه‌های زبانی باشد. دوریس و دیوید یوناس (۱)، زیست‌شناسان اجتماعی (۲)، به این موضوع اشاره کردند. تلاش آنها اما، به عنوان نظری غیر متخصصانه مورد بی‌توجهی باقی ماند. نظریه آنان بیان می‌دارد که: "زبان، پیش از هر چیز، از رابطه میان مادر و فرزند شکل گرفته است. یقیناً زبان، این ابزار ارتباط، بدان انگیزه تکامل نیافته است تا افراد بتوانند بهتر با خود حرف بزنند و قادر به آندیشیدن مقصود باشند. زبان، باید در روابط اجتماعی بوجود آمده باشد، یعنی جانش که ارتباط متقابل بسیار ضروری است. برای پدید آمدن زبان، ضرورت دیگری را نمی‌توانیم متصور شویم. کدام رابطه اجتماعی اما، قوی‌ترین و فشرده‌ترین رابطه اجتماعی است؟ رابطه میان مادر و کودک بدون شک، ۲۵۰۰۰ سال پیش نیز به جز این نبوده است. چه بسا که آن موقع این رابطه، قوی‌تر هم بوده است. مادر، نیازهای بچه را بررسی آورده، با او بازی می‌کند، آرامش و شادی او را تأمین می‌سازد، از او محافظت می‌نماید، با توضیحات خود او را به واقعیات جهان آشنا می‌کند، به او می‌آموزد که چه چیز خوب و زیباست، خطر

در امتداد قطار

به هنگام مسافرت با قطار، حتماً با این پدیده رویرو شده‌اید که اگر صندلی‌تان را در کنار پنجره و رو به جلوی قطار انتخاب کنید، منظارهای بیرون را از دور می‌بینید و با حرکتِ رو به پیش قطار آن مناظر به شما نزدیک شده و در نهایت پس از دیدن آنها از نزدیک‌ترین فاصله ممکن، پشت سر گذاشته می‌شوند. این وضعیت به شما این امکان را می‌دهد که از میان چیزهای بسیار متنوع بیرون، پیش از آنکه به شما نزدیک شوند، آن چیزی را که می‌خواهید خوب ببینید انتخاب کنید و با نزدیک‌تر شدن آن چیز به شما، دقیق‌تر به آن بنگردید و به این ترتیب، شما رو به تصاویر آینده دارید و با آمادگی قبلی به انتظار نزدیک شدن آنها می‌نشینید. امکان انتخاب و دقت را دارید و فرستی برای نسبتاً خوب دیدن و شوک آنکه، نزدیک می‌شوی و می‌توانم خوب نگاهت کنم.

اما اگر صندلی‌تان را رو به انتهای قطار انتخاب کنید، وضعیتی کاملاً متفاوت خواهد داشت. تصاویر از پس سر شما می‌رسند و شما بدون آمادگی قبلی دچار هجوم بی‌امان چیزهای بیرون پنجره می‌شوید. هنوز آنها را از هم تفکیک نکرده‌اید که از شما دور می‌شوند. حتی اگر فرصت انتخاب کردن سوژه‌ای را هم داشته باشید، پیش از آنکه در سوژه مورد نظرتان دقت کنید آن تصویر از شما دور و دورتر می‌شود و این، امکان دقت کردن را از شما می‌گیرد.

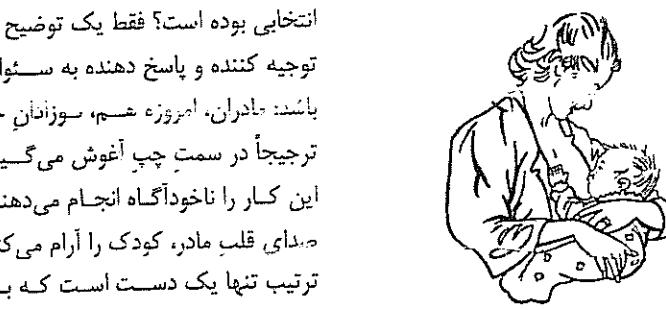
در این حالت، تصاویر از زمان حال قابل دیدن هستند و دقت در آنها نیز دقت در تصاویر گذشته‌ای هستند که بجای شوک دیدن در بهترین حالت خستت خوب ندیدن را از خود بجای می‌گذارند. پس تلاش کنید تا صندلی‌تان رو به جلو باشد.

راوی

انتخابی بوده است؟ فقط یک توضیح می‌تواند توجیه کننده و پاسخ دهنده به سوالات بالا باشد: مادران، امروزه هم، سوزان حویش را

ترجیحاً در سمت چپ آغوش می‌گیرند. آنان این کار را ناخودآگاه انجام می‌دهند، چون بدای قلب مادر، کودک را آرام می‌کند. بدین ترتیب تنها یک دست است که برای کار کردن آزاد می‌ماند: دستِ راست. دستِ چپ، امروزه نیز بیشتر به منظور نگاه داشتن و تکیه کردن (تکیه دادن) بکار گرفته می‌شود. اگر چنین بوده باشد، مادران انسان‌های نخستین، بیشتر با دستِ راست غذا می‌خورده‌اند، غذا می‌داده‌اند، میوه و گیاه جمع‌آوری می‌کرده‌اند، کار می‌کرده‌اند و با همان دست هم اشاره می‌کرده‌اند و بدین ترتیب سخن گفتن تحت مسئولیت نیمه چپ مغز درآمده است؛ چون این نیمه از پیش برای حرکاتِ طریف و حساس اختصاص یافته بوده است، و این نیمه، ویژگی فوق را از آنجا یافت که مادران، فرزندان خویش را با دستِ چپ به بغل می‌گرفته‌اند. چنین بوده است که آدمیان راست- دست شدن و توانایی گفتار به نیمة چپ مغز و دستِ چپ از سوی نیمه راست مغز هدایت می‌شود - آنگاه احتمال آن می‌رفت که تناقض‌های میان این فرمان‌ها رخ دهد و بین روان و آسان، دچار اختلال گردد. چنین چیزی را در آن نوع از لکت زبان می‌بینیم که ناشی از اختلال در اختصاص گفتار به فقط یک نیمه مغز می‌باشد. بنابراین شرط لازم برای گفتاری بی‌إشكال آن است که زبان، فقط از سوی یکی از نیمه‌های مغز هدایت شود. این نیمه، معمولاً نیمه چپ است.

ناحیه‌ای بنام بروکا(Broca) در نیمه چپ مغز مسئولیت حرکاتِ طریفِ دستگاه صوتی انسان را بر عهده دارد. اما چرا زبان از سوی همان نیمه‌ای از مغز هدایت می‌شود که دستِ راست، یعنی دستِ برتر اغلب انسان‌ها؟ هر دو از سوی نیمه چپ مغز کنترل می‌شوند. این موضوع می‌تواند به این دلیل باشد که زبان، در مراحل اولیه شکل‌گیری خود، در آن ناحیه از مغز استقرار یافته است که از پیش، برای هدایت حرکاتِ طریف و حساس تخصیص یافته بوده است. چنین به نظر می‌رسد که راست- دستِ انسانها پیش از پیدایش زبان شکل گرفته باشد. اما این داست- دستِ و برتری نیمه چپ از کجا ناشی شده است؟ چه شرایطی موجب گشته است تا انسان از دستِ راست خود بیشتر استفاده کند؟ آیا چنین چیزی



توضیحات:

1-Noris -David Jonas

به انگلیسی می‌تواند هم جوناس خوانده شود، نویسنده‌گان کتاب (به آلمانی):

2- Das erste Wort: Wie die Menschen sprechen lernen Hoffman und campe -1979

۲-ترجمه (آلمانی):

Soziobiologe

Social biologist

Makak-۳ نوعی میمون بسیار قدیمی، نام آن از نلت آفریقایی ماکاکو گرفته شده است.

نقدي بر "درآمد"

پيشگفتار شماره پيشين نيسitan

از: نشرپيدار

عدم قطعیت و هندسه لوباجفسکی و نسبیت انيشتین ارتباط معنی وجود دارد که نباید آن را نادیده گرفت. با اين وجود نباید از اين رابطه اين نتيجه گرفته شود که هايزنبرگ و مكتب كپنهاگ ادامه دهنده نظرات انيشتین مي باشند. انيشتين نه تنها با پاره اي از تسايج اصل عدم قطعیت سروماقت نداشت بلکه آشكارا با آن مخالفت مي ورزید. مجادلات انيشتين با بور در گنگه پنجم و ششم سوالی در بروكسل در سالهای ۱۹۲۷ معروفیت فراوانی دارند به عنوان نمونه انيشتین در پاسخ به نامه اي که به بور می نويسد، يعني به کسی که در تدوين مبانی مكتب كپنهاگ نقشی مهم تر از هايزنبرگ دارد و در واقع فرمول بندی علمی — فلسفی اصل مکملیت، تفکیک ناپذیری ذهن و عین و رد علیت (اصل عدم قطعیت) کار اوست می نویسد: «از پاراگراف آخر نامه شما اين طور بر می آيد که شما نيز توصیف نظری کوانتوم را (که) مربوط به مجموعه می شود) ناقص می دانيد، اما بعد از همه اين حرفها قانع شده ايد که هيچ قانون (کاملی) برای يك توصیف كامل وجود ندارد... اين جاي است که نگرش ما واقعاً فرق دارد. در زمان حاضر من در عقاید تنها هستم، چنانکه لاينیتس در مورد فضای مطلق نظریه نيوتون تنها بود» چنانکه مشاهده می کنیم «درآمد» نيسitan نه تنها روایت دقیق و منسجمی از اصل عدم قطعیت را نمی دهد بلکه اطلاعات غلط نیز در اختيار خواننده قرار می دهد. اشكال «درآمد» نيسitan به همين جا محدود نمی شود بلکه تلاش می کند فيزيك کوانتومی و «منطق کوانتومی» را در هم بیامیزد و بدین وسیله تفاوت آنها را محدودش کند. کاري که هايزنبرگ بعجاوه نه انجام داده و نه ادعای آن

نبایست. در اين روایت از اصل «عدم قطعیت» معلوم نمی شود که هايزنبرگ «تضاد ظاهری ساختار موجی و ذرهای» را چگونه حل می کند؟ به سوال نوتن جرم است یا انرژی چگونه پاسخ می دهد؟ و چگونه از اين طريق به رهایي انسان باري می رساند؟ مطالعه دقیق اصل «عدم قطعیت» هايزنبرگ و مقایسه آن با «درآمد» نيسitan نشان می دهد که شباهتی بين اين دو اصل وجود ندارد. مثلاً اصل «عدم قطعیت» مبنی بر اصل «عدم قطعیت» هايزنبرگ و مقایسه آن با «درآمد» نيسitan وجود ندارد. مثلاً اصل «عدم قطعیت» می خواهیم: اصل «عدم قطعیت» [منظور «عدم قطعیت» است] پا به عرصه هستی گذاشت و انسان را از پاسخ قطعی دادن به اينکه بطور مثال ذره نوتن جرم است یا انرژی؟ رهایي بخشید. تضاد ظاهری ساختار موجی و ذرهای ساختمان اتم را به سر اجام رساند و در سایر عرصه ها ادامه دهنده دستاوردهای هندسه ناقليدسي لوباجفسکی و نسبیت انيشتین و سایر انديشمندان شد. از مجموعه اينهاست که امروزه بشر می داند که کوتاه ترين فاصله بين دو نقطه، خط راست نیست. همچنانکه مجموعه زوایای داخلی يك مثلث، ۱۸۰ درجه نمی باشد. انديششه بر حواس پنجگانه مهار زد و بارها ثابت کرد که آنجه ما می بینیم می تواند واقعیت موجود نباشد و دیده های ما در سطح واقعیات متوقف می شود علم و هنر ادامه حواس انسان برای درک بهتر و بیشتر از واقعیات هستند با این تأکید که حتی این شناخت علمی نیز، همیشه «مهر» نسبی بودن را بر پيشانی خود دارد.»^(۱)

ادعای دیگر در «درآمد» نيسitan اين است که اصل عدم قطعیت ادامه دهنده دستاوردهای هندسه ناقليدسي لوباجفسکی و نسبیت انيشتین می باشد. تردیدی نیست که بين اصل

مسئلان محترم گاهنامه نيسitan

در شماره دهم نيسitan به تاريخ خداداد ۱۳۷۸ مطلبی تحت عنوان «درآمد» به چاپ رسیده که در آن با توسل به مقایسه هايزنبرگ با حسین الله کرم اصل «عدم قطعیت» هايزنبرگ در فيزيك کوانتومی را همچون پشتونه یک نظریه سیاسی مورد استفاده قرار داده است. مطالعه «درآمد» مجله نيسitan اما چند سوال را در ذهن هر خواننده جستجوگر حقیقت مطرح می کند که ما با شما در میان می گذریم. در معرفی هايزنبرگ و تئوري او مبنی بر اصل «عدم قطعیت» چند ادعا در «درآمد» نيسitan وجود دارد در آنجا می خواهیم: اصل «عدم قطعیت» [منظور «عدم قطعیت» است] پا به عرصه هستی گذاشت و انسان را از پاسخ قطعی دادن به اينکه بطور مثال ذره نوتن جرم است یا اینکه بخطی بخشید. تضاد ظاهری ساختار موجی و ذرهای ساختمان اتم را به سر اجام رساند و در سایر عرصه ها ادامه دهنده دستاوردهای هندسه ناقليدسي لوباجفسکی و نسبیت انيشتین و سایر انديشمندان شد. از مجموعه اينهاست که امروزه بشر می داند که کوتاه ترين فاصله بين دو نقطه، خط راست نیست. همچنانکه مجموعه زوایای داخلی يك مثلث، ۱۸۰ درجه نمی باشد. انديششه بر حواس پنجگانه مهار زد و بارها ثابت کرد که آنجه ما می بینیم می تواند واقعیت موجود نباشد و دیده های ما در سطح واقعیات متوقف می شود علم و هنر ادامه حواس انسان برای درک بهتر و بیشتر از واقعیات هستند با این تأکید که حتی این شناخت علمی نیز، همیشه «مهر» نسبی بودن را بر پيشانی خود دارد.»^(۱)

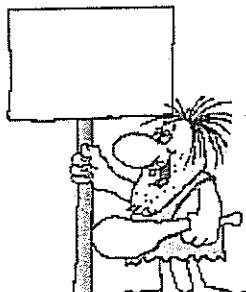
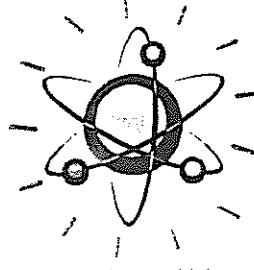
قرائت اصل «عدم قطعیت» در «درآمد» نيسitan با يك تعریف مشخص و دقیق همراه

نارند. نمونه برجسته آن کارل پوپر متفسک بر جسته مهندسی اجتماعی و تغیرات تاریخی است. مثلاً پوپر در پاسخ به هایزنبرگ می‌گوید: «این که شما می‌گویید این را نمی‌توان برای محاسبه آینده الکترون بکار برد قبول دارم ولی این که می‌گویید این داشت به کار تأیید تجربی نمی‌آید درست نیست، و نیز این که نسبت دادن واقعیت به این امر را یک سواله ذوقی می‌دانید درست نیست.» ثانیاً کسانی بوده‌اند که از نقطه نظر سیاسی خواهان تحولات بنیادی در ساختار جامعه‌اند، اما در عین حال خواهان برخورد مذالم انتقادی به دیدگاه‌ها از جمله نظرات خود بوده‌اند. نمونه برجسته آن کارل مارکس است که شعار موردن علاقه‌اش این بود که «به همه چیز شک کنید». ثالثاً «درآمد» نیستان اگر در برابر وضع موجود «خواهان تغییرات آرام و تدریجی» است در برابر رادیکالیسم یک موضع انقلابی دو ائمه آتخاذ می‌کند. «درآمد» نیستان می‌نویسد: «باید ریشه این رادیکالیسم را خشکاند و انسان را از دست آن نجات داد.» چنانکه مشاهده می‌کنیم نیستان در برابر وضع موجود محافظه‌کار است اما در برابر کسانی که خواهان تغییرات بنیادی و انقلابی هستند خواهان خشکاندن ریشه‌ای است و بنابراین در اینجا موضعی «رادیکال» دارد. رابعاً بعد از جنگ جهانی دوم، سیاست تغییرات آرام و تدریجی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری یعنی در کلاسیکترین و مساعدترین موقعیت و نه در کشورهای استبدادی و پیرامونی مورد آزمایش قرار گرفته است. همه اسباب بزرگی برای اجرای سیاست دولت رفاه فراهم بوده و به حدت ۴ دهه با تمام قدرت در کشورهای متمند به بوته آزمایش گذاشته شده است. آیا این تغییرات جزیی، آرام و تدریجی توانسته‌اند بنیادهای نظام موجود را متحول کنند؟

مطالعه کل متن «درآمد» نیستان شان می‌دهد که نویسنده یا نویسنده‌گان آن تلاش دارند بین دفاع از انقلاب و دفاع از خشونت، یک رابطه درونی و ماهوی برقرار کنند تردیدی نیست که اعمال خشونت حتی توسط انقلاب‌ها را نباید تقدیس و ستایش کرد و بروز خشونت نباید نقطه قدرت هیچ انقلابی تلقی

خود نسبی گرایی صدق نمی‌کند؟ آیا با گفتن این که همه چیز نسبی است خود یک اصل مطلق تحويل خلق الله نمی‌دهیم؟

اشتباهی فاحش است اگر فکر کنیم بحث «درآمد» نیستان بحثی است در قلمرو مسائل علمی محض. فلسفه وجودی بحث «درآمد» نیستان و تمہیداتی نظری اصل عدم قطبیت صرفاً وسیله‌ای است در اثبات حقایقی یک نظریه سیاسی متعارف که همه آن را می‌شناسیم، بدگذرید از قلم «درآمد» نیستان بخوانیم که این بحث علمی در خدمت کدام نظریه سیاسی است. «درآمد» نیستان می‌نویسد: «آنکه همه چیز را نمی‌داند و به دانسته‌های خود با تردید برخورد می‌کند، برای تغیر «هستی» نیز بسیار با احتیاط گام بر می‌دارد و تازه در هر گام خود احتمال خطأ را نیز باقی می‌گذارد، خواهان تغییرات آرام و تدریجی در هستی است و آن که چون حسین الله کرم و امثالش بسیار می‌داند!!! خواهان تغییرات بنیادی و انقلابی و یکباره هستی و جامعه است. بنیادگرایی و رادیکالیسمی از این دست را در همه جای جامعه داخلی و بیرونی می‌توان یافت با پیرایه‌های چپ و راست و مذهبی و لایک. اگر بخواهیم از این دست رادیکالها و بنیادگرها بر شماریم فهرست بلندبالایی لازم است که در رأس آنان پل پت و استالیین قرار دارند. این نوع رادیکالیسم در توتالیtarیسم است و بر اساس ضد علمی بودن خود ضد انسانی نیز هست. باید ریشه این رادیکالیسم را خشکاند و انسان را از دست آن نجات داد.» در این قطعه چند مسئله مطرح شده که قابل تأمل‌اند. اولاً کسانی بوده‌اند که از نظر سیاسی خواهان تغییرات آرام و تدریجی در هستی آند اما با نظر هایزنبرگ موافقت

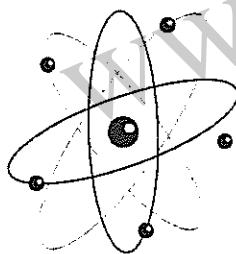
را داشته است. اما این سوال باقی می‌ماند که وجه مشخصه منطق کوانتومی چیست و واضح آن چه کسی بوده است؟ در «درآمد» نیستان از این منطق استفاده شده بدون اینکه در باره تاریخچه، مشخصات و اعتبار این منطق در حوزه فیزیک کوانتومی توجه شده باشد. علاوه بر این به هندسه «ناقلیدیوسی» نیز اشاره شده است، اما خواننده «درآمد» نیستان فقط مهبوط می‌ماند که هندسه ناقلیدیوسی چه ارتباطی با اصل عدم قطبیت دارد. وبالاخره در سطح شناخت علمی «درآمد» نیستان کشف می‌کند که بشر فقط سطح واقعیات را می‌تواند مشاهده کند و این شناخت نیز «میر» نسبی بودن را بر پیشانی خود بدک می‌کشد. در این جایا دو ادعای توسط نویسنده «درآمد» مطرح شده که قابل تأمل هستند. اولاً بنا بر کدام دلیل و منطق، بشر نمی‌تواند به شناخت روابط درونی، على و ماهوی پدیده‌ها دست یابد؟ ثانیاً حداقل بعد از عصر روشنگری و آغاز شک و تردید نسبت به باورهای مذهبی آیه کلیسا بسیاری از متغیرین از جمله مارکسیتها به «تبی» بودن شناخت واقعیت اشاره کرده‌اند! حتی در ابتدائی ترین جزوای حزب توده ایران که یک روایت عامیانه و مبتذل از مارکسیسم را معرفی می‌کردند می‌توان صدھا نمونه از نسبی بودن شناخت واقعیت بدست داد. کشف نسبی بودن «درآمد» نیستان چند سؤال را در ذهن خواننده مطرح می‌سازد. آیا نسبی بودن شناخت واقعیت به معنای این است که سطوح مختلف شناخت و معرفت انسان یکسان است؟ آیا هیچ معیار عمومی برای ارزیابی سطوح مختلف معرفت انسانی وجود ندارد؟ مثلاً در رابطه با پیدایش نوع انسان، اریاب کلیسا همانقدر درست می‌گوید که داروین، یا فیزیک نیوتونی همانقدر صادق است که فیزیک کوانتومی؟ اگر اصل نسبی گرایی درست است آیا این مسئله برای

چشم‌ها را باید شست.

بهرام حسینزاده

-Welle-Teilchen تحت عنوان Haus Dualismus می‌توان توضیحات مختصری در این باره یافت. این تصوری، علیرغم پیچیدگی‌های خود از اساس محکمی برخوردار است و یافته‌های بعدی دانش فیزیک نیز به استحکام آن افزوده‌اند.

در جهان واقعی و فیزیکی، بسیاری از پدیده‌ها با ذهن معتقد‌ما به شیوه تفکر هزاران ساله اخیر، هم‌خوانی ندارد. مثلاً فوتون بعنوان اولین ذره در تابلوی ذرات^(۱) در حال استراحت جرم ندارد و جرم آن معادل صفر است و هنگامی که به حرکت در می‌آید دارای جرم می‌شود. (دیگر ذرات، جرم‌های در حال حرکت‌شان از زمان استراحت و بی‌حرکتی‌شان بیشتر می‌شود. یعنی جرم دارند و این جرم افزایش می‌یابد) تنها فوتون است که در حال استراحت «هیچ» است و پس از تحریک شدن «هستی» می‌یابد. این حالت فوتون باید قابل توجه کسانی باشد که بین هستی و نیستی به مرزی استوار باور دارند و در اندیشه آنان «چیزی» نیست که از «هیچ» بوجود آید.



در باره اصل عدم قطعیت در کتاب «در آنسوی کوانسی می‌خوانیم: «تناسب عدم قطعیت‌ها هر قدر هم که نامفهوم بنظر آید بالاخره یک نتیجه ساده دوآلیزم ذره‌ای». موجی سوزه‌های اتفاقی است... پس از این کشف لازم آمد که هایزنبرگ نه تنها فیزیک اتفاقی، بلکه تمام تصوری ادراک را مورد تجدیدنظر قرار دهد.^(۲)

تصویر شما از اصل عدم قطعیت، تصویری تاریخی است، در نوشته خود آورده‌اید که: «اصل عدم قطعیت یا به بیان دقیق‌تر «اصل عدم

نوشتۀ زیر، ارشد‌هندۀ نکاتی است که در نوشته دوستان نشر بیدار مورد انتقاد قرار گرفته است.

لازم به گفتن است که «درآمد» شماره پیشین نیستان بعنوان یک «پیشگفتار» می‌باید نوشتۀ ای کوتاه می‌بود و در یک نوشته کوتاه، فرضی نیست که مطابق خواست شما پیرامون توضیح کافی در باره اصل عدم قطعیت به قلم‌فرسایی پرداخت و در آنجا فرض را بر این گذاشته بودم که خواننده متن، می‌تواند توضیح کافی در این باره را در جاهای دیگری که به گونه‌ای تخصصی و مفصل بحث کرده‌اند بیابد.

نوشتۀ شما این موقعیت را فراهم آورد که در باره ابهاماتی که اشاره کرده‌اید انگلی مفصل‌تر گفت‌و‌گو کنیم و تا آنجا که دانسته‌هایی هست

به عرضه آنها پردازم.

افسوس که نقد شما به اصل مطلب من اشاره‌ای نداشته است. در آنجا کوشش کرده بودم که با پاری جستن از عرصه‌های دانش فیزیک و هندسه، این تصور را که جهان، ساده و براحتی قابل شناخت است نقد کنم و پیامدهای سیاسی این نحوه نگرش را که به توالتاریسم و ضدیت با پیچیدگی‌های واقعیت اجتماعی منجر می‌شود، بر ملا سازم. شما با اشاره به جنبه‌های فرعی نوشته من خواستار پاسخ برای این پرسش‌های خود شده‌اید و من نیز با استقبال از این تلاش شما در صدد پاسخ برمی‌آیم.

* * *

زمانی که هنوز فیزیکدانان بر سر ذره یا موج بودن ذرات بنیادی اتم بحث داشتند، در پی تلاش‌های ماسکس پلانگ، اصل «عدم قطعیت» هایزنبرگ در تلاش خود پیرامون ماهیت این ذرات به یک دوآلیزم می‌رسد که این ذرات بنیادی از ماهیتی دوگانه برخوردارند که ذره‌ای — موجی نام گرفته‌اند در دائره‌المعارف‌های معتبری مانند Brock

شود. اما از آنجا که «درآمد» نیستان نه با صراحت بلکه تحت پوشش نظریه فیزیک کوانسی و گردوخاک پیرامون خشونت حسین‌الله کرم این بحث و هدف را به پیش می‌برد ما ضروری می‌دانیم چند سوال را پیش روی نیستان قرار دهیم. آیا بنظر مسئولان گاهنامه نیستان، انقلاب توسط تبلیغات، نظرات و برنامه طرفداران انقلاب بوجود می‌آید یا ریشه در بحران ساختارهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی نظام سلط جامعه دارد؟ آیا انقلاب بخاطر وجود انقلابیون شکل می‌گیرد یا بخاطر مقاومت ساختار سیاسی مسلط در برابر نیازهای مردم؟ آیا در تاریخ روابط انسانی بدون یک سلسله انقلابات و جنگ‌ها (عنوان نمونه امریکا، فرانسه، جنگ‌های ناپلئونی، انقلابات ۱۸۴۸) که توازن قوا را به طور قاطع به نفع طبقات نوبن تغییر داد امکان تحولات دموکراتیک و آرام (تازه نه بعنوان شکل مسلط) وجود داشت؟

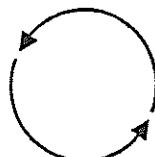
پاسخ نیستان به این سوالات، می‌تواند فتح بایی باشد برای یک بحث و جدل مفصل‌تر که ما در انتظار آن می‌نشینیم. اگر بخواهیم «درآمد» نیستان را در چند جمله خلاصه کنیم باید بگوییم «درآمد» نیستان بنتوی ساده‌انگارانه از حوزه قلمرو جهان خرد (MICRO) و ذره‌ای به جهان کلان (MACRO) پرس می‌کند و قوانین سطح خرد را به سطح کلان تعمیم می‌دهد. به علاوه به شیوه‌ای پوزیتیویستی می‌خواهد قوانین طبیعی را برای توضیح مسائل اجتماعی بکار بگیرد و تفاوت و استقلال این دو حوزه را ندادیده می‌گیرد.

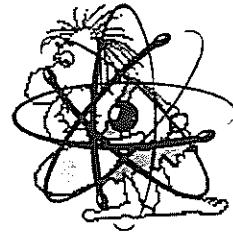
ماخذ:

۱- نیستان شماره ۱۰

۲- دنیای سخن شماره ۶

۳- تحلیلی از دیدگاه‌های فلسفی
فیزیکدانان معاصر





واحدی است متشکل از دو فنomen متضاد (از نقطه‌نظر مکانیک کلاسیک) یکی موج، دیگری جسم. (ص ۵۱) و «هستی هر جنبه، به هستی جنبه دیگر وابسته است.» (ص ۵۳) شما در تعریف اصلی عدم قطعیت دو تعریف ارائه داده‌اید که با هم تناقض دارند تعریف اولی معتقد است که یک ذره هم مکان دارد و هم سرعت، تعریف دومی (راسل) می‌گوید که ذره نمی‌تواند مکان و سرعت را با هم داشته باشد. باید شما روشن کنید که به کدام تعریف از عدم قطعیت باور دارید.

به نظر من، تعریف دوم شما، کاملاً نادرست است و تعریف اول نیز حاوی خطاست، زیرا در این گفته خود، ذره کوانتومی را با صفت «تجزیه‌تاپذیر» وصف کرده‌اید. این درست نیست زیرا این ذرات نمی‌توانند خصوصیت «تجزیه‌تاپذیری» را تاب آورند. در زبان یونانی واژه «اتم» به معنی «تجزیه‌تاپذیر» است و پس از تجزیه «اتم» دیگر، کاربرد این صفت، بی‌مورد بـه نظر می‌رسد، زیرا در جهانی ذرات کوانتومی، «تجزیه» امری است که به آسانی اتفاق می‌افتد. به عنوان نمونه می‌توان از تجزیه ذره موئون سخن گفت که به یک الکترون، یک نوتربینو، یک آنتی‌نوتربینو تجزیه می‌شود. از برخورد یک پروتون و یک آنتی پروتون نیز، پنج ذره موئون Pi به دست می‌آید. (نمونه‌های ارائه شده، برگرفته از صفحات ۴۸ و ۷۱ از کتاب «جهان فیزیک‌دانان» می‌باشد).

* * *

در جای دیگری از نوشتةتان آورده‌اید که چرا من اصل عدم قطعیت و نسبیت اینشتین و هندسه ناقلیلیدسی را با هم آورده‌ام و آن‌ها را در یک راستا ارزیابی کرده‌ام؟

در آدمیان چیزی هست بنام نیروی عادت: نیرویی که بازتولید کننده میل به شیوه‌های کهنه فکر و شرایط متعارف



پراکنده‌اند و طبیعت و جوهر آنها یکسان است و شکل‌هاشان مختلف، و دائمًا در خلاء متجرکنند، پس بعضی از آن‌ها بر حسب اتفاق به بعضی دیگر بر می‌خورند و به صورتی با هم مجتمع می‌شوند و عالمی از آن‌ها ساخته می‌شود و نظیر این عالم در وجود بسیار است و عوالم نامتناهی‌اند. (۶) همچنان که می‌بینیم، اصل «عدم موجبیت» از قدیم‌ترین ایام معتقد‌اند داشته است ولی این اصل «عدم قطعیت» بسود که سنگین‌ترین ضربه را به «قانون علیت یا اصل موجبیت» وارد کرد و خود را در رأس مخالفین آن قرار داد «اشکارترین راهی که مکانیک کوانتایی، عدم موجبیت را در بر دارد در اصل عدم قطعیت است» (۷) حتی در فویریاخ هم می‌توان ردپای اعتقاد به «اصل عدم موجبیت» یا اصل عدم علیت را پیدا کرد او می‌نویسد: «نخستین علت عام کلیه چیزهای بدون فرق و تمایز است، اما در واقعیت، علیت که همه چیز را بدون در نظر گرفتن فرق و تمایز ماین آنها بسازد، در واقع چیزی نمی‌سازد و تصویری صرف و ساخته فکر است و تنها دارای اهمیت منطقی و متفاوتی‌کی است، نه فیزیکی» (۸) با استدلال‌های فوق آیا نارسایی برداشت شما از اینکه «اصل عدم موجبیت را بیانی دقیق‌تر از عدم قطعیت» برای مقوله بحث عنوان کرده‌اید به ذهن خطرور نمی‌کند؟ به ویژه اینکه در کنار یک تعبیر درست از اصل عدم قطعیت به یک برداشت نادرست برتراندرا اسل هم استناد کرده‌اید و آنرا بازگو کننده برداشت خودتان از اصل «عدم قطعیت» دانسته‌اید. این گفته راسل که به آن استناد کرده‌اید برداشتی نادرست است که می‌گوید: «اصل عدم قطعیت می‌گوید یک ذره یا دارای مکان است و یا دارای سرعت و نمی‌تواند به هیچ اعتبار دقیقی این دو را با هم داشته باشد» برخلاف نظر راسل، یک ذره هم دارای مکان است و هم دارای سرعت و در هر زمانی دارای هر دو خصوصیت می‌باشد ولی «عدم قطعیت» می‌گوید که: هرچه مکان یک ذره را دقیق‌تر بدانیم اطلاعات ما در باره سرعت آن کمتر است و بالعکس. به قول نویسنده کتاب «جهان فیزیک‌دانان»: «هر ذره در حال حرکت،

موجبیت». یعنی عدم موجبیت را تعبیری و بیانی دقیق‌تر از عدم قطعیت برای مفهوم مورد بحث می‌دانید، و حال آنکه «عدم قطعیت»، مقوله و مفهومی نیست که با «عدم موجبیت» یکسان گرفته شود. عدم موجبیت یعنی نفی علیت. «موجبیت یا علیت عامله یا دترمینیسم به معنی این است که هر حالتی علیتی دارد. این اصل یک مطلب متفاوتی‌کیست.» (۹) این اصل از فیزیک برگرفته نشده است، حال آنکه اصل عدم قطعیت نتیجه مستقیم تحولات دانش فیزیک کوانتومی است. یکی از دستاوردهای «عدم قطعیت» تحکیم اصل عدم موجبیت می‌باشد و این دو به هیچ‌وجه معادل هم نیستند چه بررسد به آنکه یکی بـان دقیق‌تر دیگری باشد اصل عدم قطعیت که در سال ۱۹۲۷ به وسیله هایزنبرگ بـان شد می‌گوید: «هر چه یک کمیت را دقیق‌تر بـانیم دانش مانسـبت به تغییر مزدوج آن کمتر خواهد بـود و بالعکس، مثلاً هر چه مکان یک ذره را دقیق‌تر بـانیم اطلاعات ما در بـاره سرعت آن کمتر است...» (۱۰) همچنانکه از تعاریف مختصر دو اصل فوق پیداست این دو اصل نه تنها یکسان نیستند بلکه یکی می‌توان نتیجه دیگری باشد. اصل عدم قطعیت عمری کمتر از یک سده دارد و حال آنکه در طول تاریخ فراوان بـودند کـسانی کـه به «اصل عدم موجبیت» اعتقاد داشته‌اند. «غزالی علیت را قانون ثابتی نمی‌داند و معتقد است کلیه امور نـه به قانون عـلت و مـعلول، بل به نحوی معجزه‌آسا تغییر می‌پـذیرند.» (۱۱) این سینا در کتاب «شفا» در بخش «فن سماع طبیعی» می‌گوید: «فرقة دیگر، بـخت را بر عـلـل و اـسـباب طبـیـعـی مـقـدـم شـمـرـدـه، وجود عـالـم رـا بـه بـخت دـانـسـتـد چـنانـکـه ذـيـمـقـطـعـيـسـ و بـيرـوانـ او بـرـ اـينـ بـودـنـدـ کـه مـبـادـيـ کـلـ عـالـمـ، اـجـراـمـ کـوـچـکـيـ سـتـ کـه بـوـاسـطـهـ سـخـتـيـ و مـصـمـتـ بـودـنـ، قـابـلـ تقـسيـمـ نـيـسـتـنـدـ و بـيـشـمارـنـدـ و درـ خـلـاءـ نـامـتـاـهـ

* * *

نوشته‌اید که من تلاش کردمام «فیزیک کوانتومی» و «منطق کوانتومی» را در هم بیامیزم.

دوستان عزیز، از کجا نوشتۀ من چنین برداشتی کرده‌اید؟ تعریفِ منطق کوانتومی چنین است: «اصلاح بعضی از قوانین منطق کلاسیک به نحوی که غرایب مکانیک کوانتومی توجیه شود.» (۱۴) من در کدام سطر از نوشتۀ کوتاه‌م بحث از غرایب مکانیک کوانتومی کردمام که شما چنین برداشتی کرده‌اید؟ اینکه من به این منطق اعتقاد دارم یا ندارم امریست و اینکه من در نوشتۀ ام چنین تلاشی کرده باشم امری دیگر. نه تنها این مورد در نوشتۀ من نبود بلکه مورد دیگری را نیز به من نسبت داده‌اید که در نوشتۀ ام به گونه‌ای کاملاً دیگر آمده است. مرا نقد کرده‌اید که: «بالآخره در سطح شناخت علمی، «درآمد» نیستان، کشف می‌کند که بشر فقط

سطح واقعیات را می‌تواند مشاهده کند.»

لطفاً نوشتۀ من را دو باره بخوانید و بینید که من آیا چنین کشفی کردمام؟ من به روشی نوشتۀ ام «اندیشه بر حواس پنجگانه مهار زد و بارها ثابت کرد که آنچه که ما می‌بینیم می‌تواند واقعیت موجود نباشد و دیده‌های ما در سطح واقعیات متوقف می‌شود.»

چرا شما «آنچه ما می‌بینیم می‌تواند واقعیت موجود نباشد» را بعنوان «آنچه ما می‌بینیم واقعیت موجود نیست» برداشت کرده‌اید؟ در جمله‌بندی من، کلمه «می‌تواند» گویای نسبی بودن موضوع است. یعنی دیده‌های ما «می‌تواند» واقعیت موجود باشد و



«می‌تواند» نباشد. این مطلب، با تعبیر شما که مرا با اسقف برکلی، ایده‌الیست ذهنی یکسان گرفته‌اید کاملاً متفاوت است. حتی کارل مارکس هم می‌گوید: «اگر درباره حقایق علمی از روی تجربیات روزمره که نشان دهنده

شئی واقعی نیست. این نظریه چیزهای زیادی می‌گوید اما ما را به اسرار ذات قدیم (منظور از ذات قدیم همان خاست) نزدیک نمی‌کند بهر حال من قانع شده‌ام که او (خدا) تاسی‌بازی نمی‌کند.» (۱۰) اینشتین فقط به نیروی کشف و شهود است که با این اصل سر ناسازگاری دارد و گرنه دلیل علمی در رد آن اقامه نمی‌کند. او در این باره نگران خاست که با «عدم قطعیت» نگرش ما دستخوش تحول می‌شود و از این راه‌گذر مقام خدا متزلزل خواهد شد. هانس اینشتین (فرزنده اینشتین) می‌گوید: «ستایش پدر(ام) از یک نظریه یا یک اثر خوب، بر مبنای صحت و دقت آن نبود، بلکه بر مبنای زیبایی آن بود.» (۱۱) پس نباید خیلی بر مخالفت اینشتین با مکتب کپنه‌اک تأکید کرد، چرا که این مخالفت از موضوعی خداجویانه و عرفانی صورت می‌گیرد و نه از موضوع علمی فیزیک.

البته خود اینشتین در سال ۱۹۴۹، دوران بوجود آمدن مکانیک کوانتایی را چنین بیاد می‌آورد: «کلیه تلاش‌های من برای سازگار کردن پایه‌های نظری فیزیک با نتایج نوین، با عدم موافقی کامل روپرورد. این درست مثل آن بود که زمین زیر پا کنار برود و هیچ جا زمین محکمی که بتوان بر آن متکی شد به چشم نخورد. این همیشه به نظر من، معجزه می‌اید که چنین اساس متزلزلی، و بکلی متضادی، چگونه توانست ببور این انسان مالک خوستی داهیانه و احساساتی ظریف و رقیق را قادر سازد مهمترین قانون طیف خطی و پوسته الکترونی اتم و اهمیت آنها را برای شیمی بیابد. حتی اکنون هم این برای من معجزه‌ای شمرده می‌شود. این عالی‌ترین مرحله‌هنج‌داری در تفکر و ادراکات است.» (۱۲) این ستایش از همان شخص نیلپس بور است که در کنگره‌های پنجم، (۱۹۲۷) و ششم سولوی (۱۹۳۰) با او مخالفت می‌کرد.

نظر عمومی کارل پوپر هم درباره این نظریه، چنان که شما آورده‌اید نیست و او این نظریه را در توجیه برخی از تجارب فیزیکی، دارای توفیقی اعجاب‌آور می‌داند.» (۱۳)

فعلیست. آنچه که این دستاوردهای دانش فیزیک و دانش هندسه را هم‌سو قرار می‌دهد مخالفت با نسیروی عادت پیش‌گفته است. دستاوردهایی چنین از دانش بشری، تصویر و تصوری متفاوت از «هستی» را به ما می‌نمایاند. این دانسته‌ها حاکمیت مطلق «علیت» را بر «هستی» در همه می‌یابند و نسیی بودن زمان و فضا و ماده را به پیش می‌کشند.

در ذهن بسیاری «کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه خط راست است» هندسه اقلیدسی با سابقه دوهزار ساله خود این فکر را در ما جا انداخته است و دست برداشتن از آن کار سختی است. در بررسی بسیاری از مقولات فکری، «مکان» و «مکان هندسی» نقش مهمی دارد و سرنوشت این بررسی‌ها در گروی آن است که ما چه تعبیری از هندسه فضا - مکان داشته باشیم. اینشتین درباره اهمیت هندسه نااقلیدسی می‌گوید: «من برای این تعییر هندسه ارزش زیادی قائلم، زیرا که اگر با آن آشنا نبودم هرگز قادر به بسط نگره نسبت نمی‌شدم.» (۹) در مورد نسبیت اینشتین و عدم قطعیت هایزنبرگ باید گفت که ناتوانی ذهن در ترسیم و تجسم آنها، بیشتر به دلیل نیروی عادت در شکل‌گیری شیوه خاصی از غکر کردن نهفته است. در همه جا نوشتۀ‌اند که ذره بنیادی خاصیت موجی - ذره‌ای دارد. چرا ذهن ما قادر به تصور چنین چیزی نیست؟ چرا ذهن ما در مقابل پذیرش «دو خط موازی در بی‌نهایت هم‌دیگر را قطع می‌کنند» مقاومت می‌کند؟ چرا تصور همگانی از ساختار اتم، یک ساختار منظومه شمسی گونه است؟ آیا تمامی این‌ها دستاوردهای شیوه‌های کهنه فکر کردن نیست؟ و آیا تمامی عناصری که در برابر این «شیوه کهنه» فکر، «شیوه جدیدی» را از جهان و فکر عرضه می‌کنند هم‌سو نیستند؟

در باره آن قسمت از نوشتۀ‌تان که درباره رابطه اینشتین و هایزنبرگ و مکتب کپنه‌اک آورده‌اید باید تذکر داد که علت اصلی مخالفت اینشتین با این نظریه صرفاً مساله «خدا» بوده است. اینشتین در این باره می‌نویسد: «مکانیک کوانتومی مطمئناً نیرومند است. اما یک نیروی درونی به من می‌گوید که آن هنوز

شد، به دیگر سخن "سرعت نور" سرعتی دست نیافتنی باقی خواهد ماند. حال به چه نحوی می‌توان به این به اصطلاح «پارادکس» پاسخ داد؟ یا سرعت فزاینده کهکشان‌ها کم خواهد شد، که هنوز علم در این باره چیزی کشف نکرده و سرعت آنها همچنان افزایش می‌یابد یا اینکه سرعت نور، برخلاف دستاوردهای فیزیکی مدرن، سرعت حد نیست؛ اما در این باره نیز هنوز هیچکس چنین ادعایی نکرده است. پس این سوال هنوز پایرجاست که آیا سرعت فزاینده کهکشان‌ها به سرعت نور خواهد رسید یا نه؟

پارادکس‌های «منطقی» از منطق و روش عادت کرده ما به فکر کردن سرچشمه می‌گیرند. مردی می‌گفت: «من همیشه دروغ می‌گویم» آیا این حرف او راست بود یا دروغ؟ اگر بگوییم جمله او درست بوده است پس او به قید زمان «همیشه» پاییند نبوده و اینبار درست می‌گوید پس او نمی‌توانسته همیشه دروغ بگوید این بار را راست می‌گوید و جمله او غلط است. اگر بگوییم دروغ می‌گوید، یعنی که او «راستگو» است، آدمی که راستگوست چرا می‌گوید «من همیشه دروغ می‌گویم». حداقل همین جمله او ناقض راستگویی است.

سؤال شما نیز این پارادکس را با خاطر می‌آورد که فردی ضد مذهبی از یک نفر مونم به خدا، می‌پرسید: «آبا خدا می‌تواند سنگی چنان سنتگین بیافریند که خود توانایی از زمین برداشتن آثرا نداشته باشد؟» اگر آن مؤمن پاسخ می‌داد: نه، به ضعف خدا در امر خالق بودن اعتراف کرده بود و اگر پاسخ مثبت می‌داد به تأثیان بودن خدا معتبر شده بود

* * *

شما در برابر نقدِ من بر نگرش خاصی از رادیکالیسم، واکنش منفی نشان داده‌اید آیا شما مفهوم معین و خاصی را از کلمه "رادیکالیسم" در ذهن دارید و یا آنکه معتقد‌دست این واژه، می‌توان به مفاهیم متعدد و حتی مخالفی دست یافته؟ آیا رادیکالیسم در متد کارهای سیاسی الزاماً معادل رادیکالیسم در آماج و آرزوهای انسانی نیز هست؟ آیا شما میان آنکه به گونه‌ای "رادیکال" به حقوق شهروندی انسان‌ها باور دارد و آنکه به طوری

نسبی است خود یک اصل مطلق تحويل خلق الله نمی‌دهیم؟» از این سوال شما تنها یک برداشت می‌توان داشت و آن اینکه «تسی‌گرایی درست نیست» و اگر نسبی‌گرایی درست نیاشد تنها راه برای اندیشیدن «مطلق گرایی» است.

نحوه سوال کردن شما به درستی، مفهوم پارادکس را بیان می‌کند: «اگر همه چیز نسبی باشد آیا خود نسبی بودن مطلق نمی‌شود؟» ذهن انسان، هنوز توانایی دقت بالایی در دست‌یابی به رازهای هستی را ندارد و در ابتدای راه است. شیوه‌های اندیشیدن ما،



شیوه‌هایی است کهنه و ما هنوز جایگزینی برای آن نداریم. پارادکس «مفهومی است که در سایه اندیشه کهنه و روش‌های اندیشه کهن خود را می‌نمایاند. بسیاری از آن چیزها که ما آن را پارادکس می‌نامیم حتی در طبیعت نیز وجود دارند بعنوان مثال: در پناه پدیده دوبلر توانسته‌ایم دریابیم که "جهان" در حال انبساط و گسترش است و کهکشان‌ها در حال فاصله گرفتن از یکدیگر هستند و برخی از آنها با سرعتی حدود هفتاد - هشتاد هزار کیلومتر در ثانیه (سرعتی نزدیک به یک چهارم سرعت نور) از هم می‌گیرند. جالب اینجاست که در ازاء طی هر ده میلیارد میلیارد کیلومتر افزوده می‌شود. سرعت آنها پنجاه و پنجم کیلووات افزوده می‌شود. این شیوه فکری، چنان رو به گسترش است که می‌دارد و با محاسبه‌ای می‌توان دریافت که در یک زمان مشخص در آینده (هر چند دور) این افزایش سرعت، به سرعت حد یا سرعت نور خواهد رسید. اما از سویی دیگر اینشیان در بیان انبساط جرمی، یادآور شده است که هر جسمی که به سرعت نور برسد جرم آن به بی‌نهایت میل خواهد کرد. یعنی اگر شما بتوانید "خودنویسی" را با سرعت نور به حرکت درآورید، جرم آن به اندازه تمام هستی خواهد

ظاهر فریبای اشیاء هستند قضایت کنیم همیشه با پارادکس رویرو خواهیم شد.» (۱۵) و همو در اهمیت ترسی حقیقتاً علمی می‌گوید: «اگر نمود بیرونی و ذات چیزها با هم انتلاقی بی‌واسطه داشتند، زائد می‌بود.» (۱۶) یعنی بررسی حقیقتاً علمی صرفاً به این دلیل مورد نیاز است که "نمود بیرونی" پدیده‌ها با واقعیت آن‌ها فاصله دارد. در پناه همین بررسی علمی است که می‌توانیم این فاصله را کم کنیم و شاید در مواردی هم بتوانیم این فاصله را از میان برداریم.

در اینکه حواس پنجگانه می‌تواند خطای کنند هیچ شکی نیست ولی این به معنی آن نیست که حواس پنجگانه همیشه خطای می‌کنند. "اندیشه" بر آنها مهار می‌زند و سعی بر آن دارد که از میزان خطاهای حواس بکاهد اما از آنجایی که خود اندیشه نیز از طریق حواس است که با جهان خارج ارتباط برقرار می‌کند، پس احتمال خطای اندیشه نیز همیشه وجود دارد و می‌تواند در مواردی صرفاً در سطح پدیده‌ها متوقف شود. اگر به این نسبی بودن شناخت اعتقاد نداشته باشیم پس چگونه در مورد یک «پدیده مشخص» می‌توانیم بودن نظرات گوناگون را توجیه کنیم. این نسبی بودن سطح شناخت نه تنها یک امر واقعی است بلکه اعتقاد به آن کاربرد اجتماعی درستی هم می‌تواند داشته باشد یعنی کسی که به نسبی بودن سطح شناخت اعتقاد دارد برای خود احتمال خطای را نیز باقی می‌گذارد و از اینکه خود را «حقیقی» مطلق و دارای درستترین شناخت ارزیابی کند می‌پرهیزد، در نتیجه، جویای سلطه فکری و قیومومت بر دیگران نیست و توتالیت و مستبد نمی‌شود. این شیوه فکری، چنان رو به گسترش است که حتی از نوشتۀ برخی افراد در حوزه علمیّة قم نیز سر بر می‌دارد: «باییم باور کنیم که همه حقیقت نزد ما نیست.» (۱۷)

اما گویا خود شما دوستان چندان هم به نسبی بودن شناخت اعتقادی ندارید. این برداشت، از سوال "خود شما بر می‌اید، آنجا که می‌پرسید: «اگر اصل نسبی‌گرایی درست است آیا این مسئله برای خود نسبی‌گرایی صدق نمی‌کند؟ آیا با گفتن اینکه همه چیز

بورژوازی آن) کثار کشید و به راهی تن داد که خردمندانه‌تر بود؟ سزاوار این انتقاد شما نبودم که: «تیستان در برابر وضع موجود محافظه کار است» زیرا درست در آغاز همین پاراگراف مرا «خواهان تغییرات تدریجی و آرام» می‌دانید، پس چه شد که یکباره در طی فقط چند سطر، نظرتان را در مورد من، از «اصلاح طلب» به «محافظه کار» تغییر دادید؟

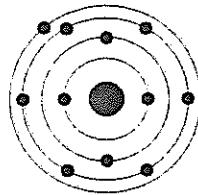
یا آنکه به نظر شما نیز، اصلاح طلبان و رفرمیست‌هایی که خواهان تغییرات اساسی — به سوی دموکراتیزه کدن هر چه بیشتر — جامعه هستند محافظه کارند؟ اگر رفرمیست‌ها را «محافظه کار» می‌نامید پس آنان که خواهان حفظ وضع موجود هستند را چه می‌نامید؟

آیا در پس چنین نگرشی، این نظر نهفته است که یا باید انقلابی بود یا محافظه کار ارجاعی؛ راه سومی بنام اصلاح و رفرم وجود ندارد؟ پس از آنکه نین، این نگرش «آنکه از مانیست بر ماست» را تثویریزه کرد و حتی تبریزیاران شدن را تنهای پاداش «متزلزل‌ها» دانست، این نگرش، چنان شیوع یافت که حتی در افراد نسبتاً بازتری مانند لوکاج هم تأثیر گذارد و او هم با همین متد به ارزیابی می‌پردازد. لوکاج در مورد سوسیال‌دموکرات‌ها می‌نویسد: «آن را بایستی از دیدگاهی مارکسیستی، تکامل مجموع جامعه را به مثابه کلیت در نظر می‌گرفتند... و یا باید از این برخورد سر بازمی‌زندن و به بررسی علمی خاص عناصر مجزا سندن می‌کردند. این دیدگاه تکنگارانه بهترین شکل پنهان کردن افق مسئله‌ایست که تمام جنبش سوسیال‌دموکراسی فرستطلبد شده از رویارویی با آن وحشت دارد.»^(۱۸) بحث بر سر اختلاف فی‌مایین لوکاج با سوسیال‌دموکرات‌های آن دوره نیست. بلکه منظور نشان دادن شیوه‌ایست که با «یا این یا آن» به قضایا برخورد می‌کند و یا های دیگر را در فاصله این دو «یا» نمی‌بیند و با این شیوه، دگراندیشان خود را ابتدا «غیرخودی» و در نهایت، «دشمن» تصور می‌کنند: «اما برخورد فرستطلبان کاملاً منطقی بوده است، زیرا از دیدگاه فرد سرمایه‌دار ... این مساله نباید طرح شود.»^(۱۹) در آغاز،

وقتی افق، چنین گنگ و مه‌آلود است، پس من چگونه می‌توانم با صراحة صحبت از تغییر بنیادین فرماسیون اجتماعی کنم؟

آن که خواهان تغییرات بنیادی جامعه به سوی سوسیالیسم هستند یا باید به صراحة، مختصاتِ الگوی اجتماعی خود را بیان کنند و یا اگر حتی خودشان هم در ذهن چنین چیزی را ندانند، چگونه دیگران را به سوی سراب هدایت می‌کنند؟ این انسانی و اخلاقی نیست.

آرمان خواهان واقعی اولمیست، باید جستجو کرده و هدف روشی بیابند و پس از آن است که راهی می‌شوند. دیگر دوره «به هر آن کجا که باشد بجز این سرا، سرای ام» به سر آمدۀ است. تازه این رادیکال‌های محترم با این همه ابهام در آmag اجتماعی خود، وسائل و شیوه‌های دستیابی به آن اهداف را نیز به



طوری قطعی تعیین کرده‌اند. به چیزی کمتر از «انقلاب» رضایت نمی‌دهند. گویی راه زایش اجتماعات جدید، صرفاً از راه انقلابات می‌گذرد. به انقلاب اجتماعی، به عنوان یک روند نمی‌نگرد و با نگرشی ماجرای جویانه، آن را در گروی عواملی مانند عدم توانایی شان در سازماندهی و اقدام انقلابی، می‌دانند. به «انقلاب» نه به چشم یکی از راه‌های ممکن، که به عنوان تنهای راه موجود و ممکن، نگاه می‌کنند. گویی نمی‌بینند که انقلابات قرن اخیر، همگی به بن‌بست رسیده‌اند، ولی راه اصلاحات، گرچه آرام و با تناقضات و مشکلات زیاد، به پیش می‌رود. آنان باور ندارند که «انقلاب» سرنوشت جامعه‌ای است که به اصلاح تن نمی‌دهد.

روسیه، چین، ویتنام، کوبا، ایران ... به راه انقلاب در آمدند، اما اروپای غربی، به راه اصلاح و رفرم رفت. کوبای باتیستا زده با «انقلاب» آزاد شد و اسپانیای فرانکو زده با رفرم، کوبا کجاست و اسپانیا کجا؟ آیا دانیل اورتگا با در نظر گرفتن همین امر نبود که انقلاب را از سر راه اصلاحات (حتی از نوع

«رادیکال» به دیکتاتوری یک حزب طراز نوین و یا حاکمیت اسلام ناب محمدی اعتقاد دارد، تفاوتی قائل نیستید؟ شما کسی را که به طور رادیکال از اندیشه‌های کهنه، پسروی می‌کند و ارتکس مششانه و محافظه‌کارانه به ریسمان دگمه‌های خویش چنگ زده و حاضر نیست این همه تحولات و دگرگونی‌های جهان را در اندیشه خود راه دهد رادیکال می‌دانید؟ اینان محافظه‌کارانی بیش نیستند. رادیکالیسم مورد نقد من چنین مشخصاتی دارد:

۱- مدعی آن است که بسیار زیاد می‌داند. عقل کلی هستی است، یعنی به ناشناختهای در فکر خویش اعتقاد ندارد و بهمین دلیل نیازی به نقد خود نمی‌بیند. تنها دیگران هستند که اشتباه می‌کنند و باید از خود انتقاد کنند. او مقصومی است در ردیف پامبران و خطان‌پذیر.

شما هیچ انتقادی از این جماعت به خودشان نمی‌بینید، به پیرامون خود نگاه کنید، هر کس که خود را رادیکال‌تر (رادیکالیسمی از نوع بنیادگرایی) می‌داند، در نقد خود ناتوان تر است.

۲- خواهان تغییرات بنیادی و انقلابی و یکباره هستی و جامعه هستند. اینکه می‌خواهند جامعه را بنیاداً دگرگون کنند چیز خوبی است، اما سوال اصلی این است: متحول به چه چیزی؟ به سوی کدام آلت‌راتیو اجتماعی؟ اگر پاسخ «سوسیالیسم» است باید به صراحة بگویند که سوسیالیسم مورد نظرشان چیست؟ آیا همان است که بود و منقرض شد؟ و یا چیز دیگری است؟ این «چیز دیگر» چیست؟ منهجم به مانند شما خواستار عدالت و برابری امکانات انسان‌ها و شرایط رشد و زیست انسانی هستم، بهمین دلیل چوبدستی جستجوی راه‌هایم را به زمین نگذاشته و نمی‌گذارم، اما جستجوی تاکنونی ام دستاوردهای نداشته که چه سوسیالیسمی را بجای سرمایه‌داری باید نشاند؟ و اصولاً آیا در جامعه ما (ایران) در زمان حاضر، جایی برای بحث بریا داشتن سوسیالیسم وجود دارد؟ می‌توانید «شیوه تولید» در ایران را بدون «نقش» تصور کنید؟ آیا چنین جامعه‌ای، از مبنای‌های لازم رشد نسبی سرمایه‌داری، جهت برقراری سوسیالیسم، برخوردار است؟

جهان باستان نیز از سازماندهی انقلابیون و آراء و نظرات آنان بی نیاز نبوده است.

می توان به دو عامل فوق، عوامل دیگری نیز افزواد، مانند: رشد نیروهای مولده و یا گسترش اندیشه های توین اجتماعی در استقلال نسبی از زیربنایهای اجتماعی و ... حتی می توان جوامعی را تیز یافته که تمامی این عوامل در آنجا حضور دارند اما نیروهای بازدارنده از توان بالای بازدارندگی و مقاومت برخوردارند در نتیجه انقلاب رخ نمی دهد.

آشکارا باید گفت که اصولاً در پیدایش انقلابات، عوامل بسیاری که گاهی برخی از آن ها ناشناخته و تصادفی نیز هستند دخالت دارند.

این نظر شما، بیانگر یک نگرش دترمینیستی به تاریخ است و انقلاب را به عنوان یک عنصر در جبر تاریخ ارزیابی می کند که سرنوشتی گریزنایدیر است و جامعه را از این تقدیر، گریزی نیست.

پرسش دیگرتان این است که: «آیا در تاریخ روابط انسانی بدون یک سلسله انقلابات و جنگ ها... امکان تحولات دموکراتیک و آرام وجود داشت؟»

می گویند برخی پرسش ها، پاسخ را نیز در بر دارد. در این سوال شما آنچه بسیار ضریح به چشم می خورد، اعتقاد بنیادی به ضرورت وجود انقلاب و جنگ برای تحولات اجتماعی است، حتی تحولات آرام و رفرمیستی را نیز از این قاعده، مستثنی ندانسته اید. یعنی چه برای دگرگونی های بنیادی و چه برای تحولات رفرمیستی وجود جنگ و انقلاب را ضروری تشخیص داده اید. با یک چین حکم محکم و قاعدة کلی چه می خواهید بکنید؟

اینکه در برخی موارد مطلب فوق عملکرد داشته است باعث آن نمی شود که آن را به مقام یک "اصل عمومی" ارتقاء دهیم.

حدائق در نیمة دوم قرن بیستم موارد بسیاری می توان برشمرد که جنگ و انقلاب، به تحولات دموکراتیک منجر نشده است مانند: افغانستان، ایران، اتیوپی، عراق، یمن، ویتنام، چین، کوبا، و بسیاری از کشورهای امریکای لاتین. شدت انقلابات، در امریکای

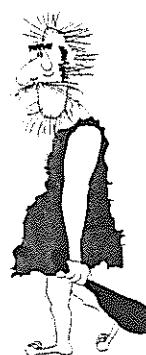
تا مارکس که می گوید: «ما رادیکال هستیم و رادیکالیسم را ریشه در انسان گرایی دارد.» در برآوری آن نقش داشته اند. علاوه بر آن در عرصه "اندیشه" نیز رادیکال هستم به تصورات کهنه به مانند جبل الله المتن چنگ نمی زنم و سعی می کنم جستجوگری رادیکال باشم، در این جستجوگری، یافته هایم را، راه هایم را و خودم را محک می نزتم، نقد می کنم و سعی می کنم خرمهره را از گوهر باز شناسم.

یکی از اساسی ترین مشکلات انسان امروز، وضع موجود اندیشه است. انقلابی گری و رادیکالیسم در این پهنه است که می تواند راه گشای انسانی باشد که نقش آینده ساز را باید به عهده بگیرد.

محافظه کار وضع موجود نیست اما آنرا که براساس اندیشه محافظه کارانه «حفظ وضع موجود اندیشه» از تلاطم دائمی فکر و هستی پروا دارند به نقد می کشم.

* * *

در بخش پایانی نوشتگان آورده اید که من در پیرامون خشونت "گرد و خاک" به پا کرده ام و با بهره برداری از آن به نفع انقلاب پرداخته ام و پرسیده اید که: «آیا انقلاب توسط تبلیغات، نظرات و برنامه طرفداران انقلاب بوجود می آید یا ریشه در بحران ساختارهای اقتصادی،



سیاسی و فرهنگی نظام مسلط جامعه دارد؟» چرا شما با اوردن کلمه «ایا» می خواهید وقوع انقلاب را به این یا به آن منوط کنید؟ آیا شما "انقلابی" هم سراغ دارید که بدون وجود انقلابون و تبلیغات و نظرات و برنامه انسان بوجود آمده باشد؟ بحران های اجتماعی زمینه و پست و قوع انقلاب هستند ولی آیا همین عامل برای وقوع انقلاب کافی است؟ کدام انقلاب صرفاً بر این پست و قوع یافته است؟ حتی انقلابات

"سوسیال دموکرات" بعد، "فرصت طلب" و در نهایت، "سرمایه دار" و نتیجتاً "دشمن". البته من با شناختی که از شما دوستان گرامی دارم، می دانم که شما چنین نمی اندیشید. منتظر من آن است که "رفرمیست" را نماید "محافظه کار" دانست و گرفته به سرنوشت استدلل لوکاج دچار خواهیم شد

در ادامه نوشتگان آمده است که با وجود محافظه کار بودن در برایر وضع موجود: «اما در برابر کسانی که خواهان تغییرات بنیادی و انقلابی هستند خواهان خشکاندن ریشه ای است.»

الف- شما دوستان، جمله های مرا دستکاری می کنید: کاش بجای کلمه "کسان"، واژه "اندیشه" را می گذاشتید. زیرا رادیکالیسم از جنس اندیشه است و رادیکالیست از نوع انسان. من خواستار خشکاندن اندیشه رادیکالیسمی شده ام که ریشه در توتالیtarیسم دارد و بر اساس ضد علمی بودن ضد انسانی هم هست. من خواستار خشکاندن ریشه «اندیشه» شده ام و بهیچوجه خواستار برخورد آنچنانی با «کسان = انسان ها» نشده ام. نقد من بر اندیشه ای است که از ذهن این انسان ها بیرون می آید و سرچشمۀ اقداماتی است غیر دموکراتیک، نه خود آن انسان ها. من با سیم و نابرابری در جامعه سرمایه داری و تصویرات توجیه کننده این سistemها مخالفم ولی با یک انسان، که "سرمایه دار" است دشمنی ندارم. دشمن یک فکر، تنها یک فکر می تواند باشد و شیوه برخورد دو فکر هم صرفاً از راه های برخورد اندیشه ها می گذرد و نه از کانال های آتناگونیستی.

ب- آیا رادیکالیسمی که ریشه در توتالیtarیسم دارد را باید دوست داشت و پروژه داد یا باید با آن مبارزه کرد.

من با هر نوع رادیکالیسمی مخالف نیستم و حتی اگر اجاره بدھید در برخی عرصه ها خود را رادیکال هم می دانم ولی رادیکالیسم من ریشه در انسان دارد اوضاعیستی است و این رادیکالیسم انسان گرای هم کشف و اختراع من نیست و از پروتاقوراس در یونان باستان که می گفت: "انسان معیار همه چیز است." گرفته

- مهدی گلشنی، ص ۷۰
- ۸ - سخنرانی‌های مربوط به مذهب، فویریاخ، نشر ییدار، ص ۱۱۵
- ۹ - هندسه‌های اقلیدسی و ناقلیدسی، ماروبین جی گرینبرگ، ص ۲۵۱
- ۱۰ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۱۹۸
- ۱۱ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۱۷۹
- ۱۲ - در آن سوی کوانت، ن. پاتوماریف، ص ۱۵۸-۱۵۷
- ۱۳ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۵۱
- ۱۴ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۳۷۸
- ۱۵ - جهان فیزیکدانان، و.کلر، ص ۳۳
- ۱۶ - تاریخ و آگاهی طبقاتی، جورج لوکاج، ص ۱۰۰
- ۱۷ - روزنامه بهار، محمدجواد اکبرین، چهارشنبه ۱۳۷۹ خداد
- ۱۸ - تاریخ و آگاهی طبقاتی، جورج لوکاج، ص ۱۳۱
- ۱۹ - تاریخ و آگاهی طبقاتی، جورج لوکاج، ص ۱۳۳
- نظری دیگران نیز می‌تواند ما را در این جستجو یاری رساند.
- پانویس‌ها:
- ۱ - جهان فیزیکدانان، و.کلر، ص ۷۶
 - ۲ - در آن سوی کوانت، ل.پاتوماریف، ص ۲۱۲
 - ۳ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۷۰
 - ۴ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر، مهدی گلشنی، ص ۲۷۴
 - ۵ - سیر فلسفه در قرون وسطی، محمد رضا فشاھی، ص ۴۲۳
 - ۶ - فن سماع طبیعی، این‌سینا، ترجمه محمدعلی فروغی، ص ۷۹
- توضیح: در گفتة این‌سینا به روشنی می‌بینیم که دموکراتی به اصلی «علیت» اعتقاد نداشته و به عدم علیت گرایش دارد و این با منطق ساده او نیز همچون است. اما نمی‌دانم که چگونه آماکولوسکی نویسنده کتاب «تاریخ منطق» (ترجمه فردیون شایان، انتشارات پیشوپال ۱۳۶۴) در مورد همین دموکریت، به این نتیجه مرسد که به نظر دموکرات: «در جهان هیچ امری بدون علت و دلیل اتفاق نمی‌افتد.» (ص ۱۵) کتاب نامبرده) یعنی او را از دارندگان گرایش به اصل علیت می‌داند.
- ۷ - دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر،
- لاتین چنان بوده است که آنرا «دنیای انقلاب» لقب داده‌اند. در نقطه مقابل آن، از تحولاتِ دموکراتیک، در بسیاری از کشورها هم می‌توان نام برد که بدون جنگ و انقلاب رخ داده‌اند. اروپای غربی، سمبیل در بردارنده چنین تحولی است. علاوه بر آن، تحولاتِ اخیر اردوگاهِ شرقی سوسیالیستی و اضمحلال دیکتاتوری‌های آن، یکی پس از دیگری و سمت‌گیری اخیر چین به سوی تحولاتِ دموکراتیک و پیدایش روزنه‌هایی برای تفسی نیروهای دموکراتیک در ایران بیست سال پس از انقلاب، نابودی آپارتاید در آفریقای جنوبی و ... همگی نشان‌دهنده آن است که اگر موقعیت‌های دیگری فراهم شود وقوع جنگ و انقلاب بعنوان یک اصل مطلقاً، در تحولاتِ دموکراتیک اجتماعی الزاماً نیست.
- دوستانی گرامی نوشته‌ام را به پایان می‌برم و می‌دانم که اینها ماتم بسیاری بر بحث ما سایه افکنده است و بورسی‌های به مراتب دقیق‌تری را نیازمند است. همچنان که شما نیز خواسته‌اید امیدوارم این کار ما، آغازی بر یک سلسله برخورد آرا و اندیشه‌ها باشد و برخورد

ترجمه: مهدی

گفتارهایی از اریش فروم

من معتقدم که تعلیم و تربیت یعنی انتقال بهترین دستاوردهای بشری به نسل جوان . این انتقال اگر بتواند از طریق کلمات صورت می‌گیرد، اما تنها زمانی می‌تواند موثر واقع گردد که در شخص مربی و در عملکرد اجتماعی او به واقعیت تبدیل شده باشد

تنها اعتقاداتی که به گوشت تبدیل شده‌اند می‌توانند بر انسان‌ها تأثیر گذار باشند. آموزش‌هایی که به صورت «کلمه» باقی مانده‌اند، تنها می‌توانند واژه نامه‌ها را تغییر دهند.

من معتقدم که شناخت حقیقت در گام اول ، نه یک امر روش‌نگرانه ، بلکه یک «کاراکتر» است. در این رهگذر، مهم این است که انسان، جرأت نه گفتن و به مقابله با زورمندان برخاستن و آزادانه اظهار نظر کردن را داشته باشد، انسان شود، از خواب برخیزد و احساس بی‌صرف بودن و بی‌یاوری را از خویش براند. آدم و حوا، نخستین انقلابیون بودند که با سرکشی و طفیان خویش، انسان را آزاد نمودند

توان به درستی نه گفتن، توان به درستی آری گفتن را در انسان برمی‌انگیزد. و آری به خدا یعنی نه به سزار، آری به انسان یعنی نه به کسانی که انسان را به بردنگی، غارت و حمامت می‌کشانند.

صادق چوبک در کانون نگاه‌های گوناگون

۱. فراز

بعدها متوجه شدم (مثلاً وقتی خودم ظهرورِ یا خنجرها و بوسه‌ها را نوشتم) که نظر چوبک از نویسنده تنگسیر بوجود آوردن یک حماسه جنوب از واقعه‌ای محتشوم بود و آن شاخ و برگ‌ها را هم لازم داشته است و الخ اما بعدها که داستان‌های کوتاه او را خواندم بی‌تردید او را تالی صادق هدایت دانستم و هرگز در بزرگی او تردید روا نداشتم، چون چوبک الان مظلوم واقع شده و آثار ارزشی‌های قبول حافظ چون «صراحی پنهان می‌برند تا مردم دفتر انگارند» و این دیگر زشت‌ترین و نارواترین چهره سانسور است . (۳)

نجف دریابندری در نگاهی به نشریات گهگاهی، نشریه علمی چاپ اول، تهران ۱۳۷۴ می‌گوید: «سنگ صبور به عقیده من کوششی است رقت‌آور بر اثبات وجود خویش از جانب نویسنده‌ای که حس جهت‌یابی و تناسب را به کلی از دست داده است و چیزی هم برای گفتن ندارد، در عین حال مجنوب حرکات نویسنده‌گان آزمایشگری است، مانند جمیز‌جویی و ویلیام فاکنر و جان روس یاسوس و ثورنوایلدر بی‌آنکه معنی و اهمیت آزمایشگری آن‌ها را درک کرده باشد، صادق چوبک در این کتاب، بی‌آنکه ورد را خوب اورده است، سوراخ دعا را گم کرده است . (۴) سید قاسم حسینی در صادق چوبک پدر سبک ناتورالیسم ایرانی هفته نامه نسیم جنوب، شماره ۷۷ می‌گوید: «نکته‌ای که باید در باره سبک داستان نویسی این نویسنده گفت این است که چوبک اگرچه در فکر و تئوری تمایلات به سوسيالیسم و مارکسیسم داشت اما درجهان ادبیات در وادی دیگری گام گذاشت و بیشتر پیرو سبک ناتورالیسم فرانسوی و تا اندازه‌ای جریان سیال ذهن و حتی موج رمان نو بود مکاتی که مارکسیست‌های ارتدوکس آن را مکتب «بورژوازی» و نوعی انحطاط ادبی و هنری می‌خواندند. و بسیاری از معتقدین، از جمله دکتر

تنگسیر و تنگسیر را با سنگ صبور و این کتاب‌ها را نه انگار کار یک یا دست کم کار دو نویسنده هستند: آن سلامت تنگسیر را با آن ناخوشی سنگ صبور، چوبک در آغاز کار تحت تأثیر هدایت و بدون جوهر ذاتی هدایت، به مضامین پست اجتماعی می‌پردازد اما چون فاقد نبوغ هدایت است، داستان‌هایش رنگ ناتورالیستی به خود می‌گیرند بعد از آن در جستجوی هویتی برای خود می‌آید ۱ بـ به تنگسیر می‌رسد که گذشته‌های بومی خودش است، و به نظر من داستان با ارزشی خلق می‌کند و داستانی که رسول پرویزی، کوتاه و خلاصه آن را نوشه بوده است، چون تنگسیر را پشت سر می‌گذارد، در سنگ صبور چهره نسبت آسود و خنایزی ارائه می‌دهد و دنبال آن است که سر از روز اول قبر در می‌آورد که ضعیف و بسیار هم کهنه است، پس مشاهده می‌شود که کار ایشان سیر تکوینی و اتصال منطقی نداشته است. این است که همچنان مجموعه خیمه شب بازی و در آن میان، انتری که لوطیش مرده بود از جهتی، و تنگسیر از جهاتی دیگر بهترین آثار او هستند». (۲)

شماره ۵۱ می‌گوید: «به خاطر دارم که روزی در تهران در منزل پرویزی (که حالا دولتی شده بود و نماینده مجلس بود) با چوبک نشسته بودیم و صحبت به همین نکته باریک کشیده شد. آن روزها نظر خود من این بود که نشر پرویزی برای تنگسیر مناسب‌تر بوده است و به علاوه بسیاری حواشی و ملحقات و پهلوان‌بازی‌های اضافی را ندارد پرویزی با کمال فrootی گفت که:

این حرف‌ها را نزن جوان! من اصلاً نویسنده نیستم. گاهی از سرتقnen قلمی می‌زنم ولی چوبک نویسنده حرفه‌ای کاملی است. تو باید قصه‌های دیگر چوبک را بخوانی تا معنای قصه‌نویسی جدید را بدانی. این‌ها را اگر نه عین کلمات پرویزی، مفهوم کامل آن بود. من

صادق چوبک نویسنده‌ای که نزدیک به یک ربع قرن (۱۳۴۵-۱۳۶۴) در ادبیات مدرن داستانی حضوری فعال داشت و شاید هیچ نویسنده‌ای به اندازه او مورد قضاوت‌های متفاوت و متناقض قرار نگرفته باشد. و القاب گوناگون به او نسبت نداده باشند و همین امر نشان می‌دهد که ما بانویسنده پیچده‌ای روبرو هستیم.

برچسب‌هایی مثل، ناتورالیست، رئالیست، مقلد هدایت، بالاتر از هدایت، نثرنویس خوب، نثرنویس بد، نویسنده حرفه‌ای، غیرحرفه‌ای و... در این نوشتۀ کوشش می‌کنم این دیدگاه‌های مختلف را در معرض دید خوانندگان قرار دهم. «در قصه‌های این مجموعه خیمه شب بازی (۱۳۶۴) — رئالیسم افراطی تشکیع می‌کرد. می‌گوییم رئالیسم افراطی نه برخلاف عقیده رایج ناتورالیسم چرا که در آثار چوبک کمتر از گناه محتوم، بیماری‌های ارثی، جبرعلمی و تقدیر ناگزیر که اساس مکتب ناتورالیسم ادبی است، نشان می‌جوییم، اینجا آدم‌ها، در چارچوب روابط حاکم برخود، محکوم‌اند، نه مثلاً به علت ارث بردن بیماری سفلیس از اجدادشان. در خیمه شب بازی چوبک قوی ترین نقاشی‌ها را در دقایق و جزئیات موضوع عرضه کرده است (باز آفرینی واقیت)، چاپ هشتم انتشارات نگاه ص ۸۱-۸۲) محمدعلی سپانلو). (۱) محمود دولت آبادی در کتاب (مانیزم‌مدی هستیم، مصاحبه، چاپ اول ۱۳۶۸ ص ۲۲۷-۲۲۸) می‌گوید: «چوبک نویسنده‌ای نبود که جریان مشخصی را در آثارش دنبال گیرد تا خوانندگان پیوسته‌ای داشته باشد، چون آثار چوبک دارای نوسانات فراوانی هستند هم از لحاظ مضمون و هم از لحاظ سیاق و شگردهای نوشتن، اینقدر که من حس می‌کنم نویسنده‌گی را شغل دوم چوبک باید حساب آورد. ناهمخوانی خوانندگانش را هم محصلو ناهمخوانی کارهایش می‌دانم، شما تصویر و مقایسه کنید خیمه شب بازی را با

واقع بینی سحرآمیز (Magicrealism) است که جدیداً به وسیله نوشه‌های نویسنده‌گان کشورهای امریکای لاتین درادیت جهان رواج یافته است.^(۱۳)

مرتضی میرآفتابی: (نشریه سیمرغ سال دهم شماره ۷۳-۷۶) می‌پرسد: «سال‌های که هدایت با شما نشر و خبر داشته چه اتفاقی افتاد که بعد از شاهکاری مثل بوف کور، هدایت حاجی آقا را منتشر می‌کند؟ یعنی منتظرم با مقایسه بوف کور این دو کتاب خیلی با هم متفاوتند» چوبک: «وقتی که کتاب چاپ شده بود دیگه دیرشده بود. هدایت خیلی ناراحت بود. شرمسار از چاپ حاجی آقا می‌دونست که به کارهایش تف کرده. این تقصیر مریم خانم بود. مریم کیانوری به کارهای هدایت خیلی علاقه داشت. هی به او گفته بود حاجی آقا رو چاپ کن. تمام تقصیر حزب توده بوده. منم وقتی کتاب رو خواندم گفتم چرا اینکارو کردی؟ چرا چاپ کردی؟ هدایت به راستی شرمسار بود از چاپ و انتشار حاجی آقا.^(۱۴) حسن اصغری: «چوبک درنوشن داستان‌های کوتاه خود، تحت تأثیر شیوه و بیان و لحن احساساتی و جانبدارانه جمال زاده و علوی و حتی گاه هدایت، قرار نگرفته است. از جهت شیوه روایت، چوبک از نویسنده‌گان هم عصرش بسیار متفاوت است. این تفاوت هسته‌ای و نو و هنوز تپنده و زاینده در آثار اوست که برای نوآموزان قابل آموختن است.^(۱۵)

صادق چوبک به مدت یک ربع قرن دوش به دوش صادق هدایت در آن سال‌های قحطی و در زمینی شورهزار که سنگ روی سنگ بند نمی‌آمد و با آن امکانات محدود، شالوده داستان‌های کوتاه و حتی رمان را پی ریخت. یعنی ما در کارهای چوبک بهترین داستان‌های کوتاه را می‌توانیم پیدا کنیم که هنوز کشش خواندن دارد و در این نوشه‌ها نثر قوی و موجز و شاعرانه موج می‌زند و هم مثل یک سینماگرخوب دورین اش را در بهترین زاویه گذاشته است و حتی تعهد به معنای واقعی اش - نه از نوع زبانی - در کارهایش فراوان یافت می‌شود. چوبک احساساتی نیست که به دنبال روزمره‌گی باشد و با دقت و حوصله تکه‌های

باشد و ضعف، نحوه استفاده از تمام عوامل قصه، در همان حدود عرفی و سنتی قصه‌های رئالیستی است و حتی در آن دو قصه که یکی کوتاه است و دیگری بلندترین قصه چوبک، نباید آن زمینه واقعیت‌های رئالیستی را فراموش کرد، چوبک هرگز رئالیسم را کفار نمی‌گذارد چوبک، زبانی خاص خود را دارد. گرچه در اوایل، این زبان همسایگی‌هایی با زبان هدایت داشت، ولی بعدها چوبک این همسایگی را پشت سر گذاشت و بسوی زبانی دقیق‌تر از هدایت آمد.^(۱۰) محمود عنایت در «مقاله تنهایی چوبک - قلzmی در قطرهای - لوس‌آنجلس ۱۳۷۴ دفترهنر - ویژه صادق چوبک» می‌نویسد: «وقتی که سنگ صبور چوبک را نخواونده بودم نمی‌دانستم فقر هم می‌تواند مثل ثروت، شکوه و جلال داشته باشد این اثر به سمفونی غربی می‌ماند که از تک صدای‌های رنج آسود و درد آلود به وجود آمده و در گرم‌گرم همه‌مه و طنطنه‌ای که سطور خاموشی کتاب از آمیزه استیصال و درماندگی مشتی انسان درگوش تو ایجاد می‌کند ناگهان متوجه می‌شود که شوکت فقر کم از کوکبه ثروت نیست.^(۱۱) انور خامه‌ای در «دفترهنر - ویژه صادق چوبک» می‌گوید: «بحث درباره سنگ صبور نیاز به کتابی جداگانه دارد چون یک رمان به تمام معناست، آن هم رمانی عمیق و بسیار با ارزش. تعداد تمها و شخصیت‌ها و قهرمانان صحنه‌های بسیار حساس و تصویرگری ماهرانه چوبک از آن‌ها، و مهم‌تر از همه توصیف حالت روانی هر کدام و جنگ درونی هر کدام با خویشن، این کتاب را یکی از بهترین رمان‌های زمان ما ساخته است. رمانی که با داستان‌های برجسته‌ترین نویسنده‌گان جهان برابری می‌کند».^(۱۲) کینگارکوش «پاپن ۱۳ فوریه ۱۹۹۵» می‌نویسد: «داستان بلند (رمان) سنگ صبور صادق چوبک از لحاظ سبک و موضوع یکی از شاخص‌ترین و نوآورترین آثار معاصر فارسی است. این نوشه‌های از لحاظ فن قصه‌نویسی، رمانی به سبک رمان‌های غربی است که از لحاظ موضوع و استفاده از لغات به فرهنگ عوام ایران وابستگی دارد این رمان نمونه‌ای بر جسته از اولین آثار با گرایش (TREND) رضابراهی، رمان تنگسیر را اوج موفقیت هنری و ادبی چوبک می‌داند».^(۵) دکتر پرویز ناتل خانلری در «نخستین کنگره نویسنده‌گان ایران تیرماه ۱۳۲۵» می‌گوید: «اسلوب انشای چوبک نیز همان شیوه جمال‌زاده و هدایت است. می‌کوشد تا می‌تواند انشای خود را به زبان عامه خصوصاً عامه تهران، تزدیک کند و شاید بتوان گفت که در این کارکمی مبالغه روا می‌دارد، زیرا نه همان نقل و قول از اشخاص، بلکه گاهی در وصف و بیان نیز همان اسلوب محاوره عامیانه و اصطلاحات عوام را بکار می‌برد و اشخاص داستانی حتی گاهی از اشخاص واقعی هم عامیانه تر گفته‌گو می‌کنند».^(۶) آذر نفیسی در «زبان داستانی چوبک در سنگ صبور، نقد آگاه چاپ اول بهار ۱۳۶۳ ص ۶۶» می‌گوید: چوبک که خود اهل بوشهر است در داستان‌هایش حساسیت زیادی نسبت به اصطلاحات، زبان و فرهنگ محلی نشان می‌دهد، توجه چوبک گویش (دیالکت) محلی بوشهر و خصلت‌های شخص آن همراه با علاقه او به سایه‌روشن‌های زبان فارسی، به زبان داستانی چوبک خصلت ویژه‌ای بخشیده است.^(۷) هوشنگ گلشیری در مصاحبه با رادیویی‌بی‌سی می‌گوید: «چوبک علیرغم اشراف و قدرت بینشی که دارد از آنجایی که مجله‌ای از خود ندارد تاسخن بگوید و حرفش را بزند، لذا نمی‌تواند در ادبیات داستان‌نویسی شاخه‌ای ایجاد کند لیته تعدادی از کارهایش است که می‌توان گفت از آثار با ارزش ادبیات مملکتمنان می‌باشد اما اگر، با آثار هدایت و گلستان مقایسه‌اش کنیم برد کمتری داشته است».^(۸) غلامحسین ساعدی در مصاحبه با م Hammond گل باطن ۱۳۵۹ آدینه دی ماه ۷۱ می‌گوید: داستان‌های اولیه چوبک بی‌نظیر است و بعدی او برای من مطبوع نیست. مخصوصاً سنگ صبور که من از آن بدم می‌آید، کتابی است که من فکری کنم بو می‌دهد».^(۹) رضابراهی در کتاب «قصه‌نویسی»، نشرنو ۱۳۶۳ ص ۶۸۹-۹۰ می‌گوید: «تکنیک تمام قصه‌های چوبک، به استثناء بعد از ظهر آخر پاییز پیش از رسیدن به «سنگ صبور»، قراردادی است. به این معنی که تمام قصه‌ها،

توانست حافظ را بشناسد. برای شناختن حافظ باید خیلی ایرانی بود، خیلی شرقی بودا مستشرقین همان حد توanstه‌اند شرق را بشناسند که مثلاً هسه توanstه بسودا را بشناسد».^(۱۸)

مرتضی میر آفتابی: «هدایت درزمانی که شما خیمه‌شب‌بازی و انتری که لوطیش مرده بود رامتنشر کردید زنده بود درباره این دو کتاب شما چه عکس‌العملی نشان داد؟» صادق چوبک می‌گوید: «وقتی که خیمه‌شب‌بازی چاپ شد او هم ولنگاری را چاپ کرده بود زمانی که انتری که لوطیش مرده بود را نوشت بودم. این داستان را دریک ساعت نوشت دست کاری هم نداشت من کارم رابه هدایت نشان نمی‌دادم. نشسته بود در کافه فدوی، خیلی خوشش آمده بود خیلی، همون طور که اون زمان با هم حرف می‌زدیم گفتم که ما هم معلوماتی صادر کردیم و بهش نشون دادم. البته پادمه یک فرم از کارو گرفته بودم «نفس» رو، صحافی نشده بود. این داستان رو خوند گفت اینو بده به من. گفتم آماده نشده وقتی در اومد، صحافی شده‌اش رو می‌دم. گفت نه، من همین رومی خوام. پرسیدم برای چی می‌خواهی، این صحافی نشده گفت می‌خوام بدم مردم بخونه.» مرتضی میر آفتابی می‌گوید: «مریم همسر کیانوری؟ باهم دوست و آشنا بودند؟» صادق چوبک: «بله! با مریم خیلی دوست بود. من کتاب را وقتی که کتاب چاپ شد یکی دیگه هم بهش دادم. بهم گفت باید اینطوری نوشت از نفس خیلی خوشش آمده بود یکی از نفس و یک هم چرا دریا طوفانی شده بود».^(۱۹)

فهرست آثار چوبک بر ترتیب زمان انتشار:

- خیمه‌شب‌بازی (چاپ ۱۳۲۴) شامل یازده قصه تحت این عنوان‌ها: نفتی - گل‌های گوشتشی - عدل - زیرچراغ قرمز - آخرشب -
- مردی در قفس - پیراهن زرشکی - مسیوالیاس - اسائه‌ادب (که به صادق هدایت تقیدیم شده بود و بعلت سانسور حذف و به جای آن آه انسان آمد) - بعد از ظهر آخر پاییز - یحیی

- انتری که لوطیش مرده بود (چاپ اول ۱۳۲۸) شامل سه قصه و یک نمایشنامه تحت

زخم هرروز صحیح با اتومبیل فورد مدل ۱۹۲۸ که پدرم برایم خریده بود به بیمارستان نمازی قدیم می‌رفتم و در آنجا دکتر کریم خان پاییم را پاسمن می‌کرد بعد به خانه برمی‌گشتم و کارم از صحیح تا شب خواندن بود عمومی بزرگم مهدی کتابخانه‌ای داشت که بیشتر از انتشارات اوقف (Gipp) بود که بسیاری از آن مطالب‌شان از فهم من بالاتر بود. اما اکثر دیوان‌ها مثل سعدی و حافظ و شمس و منطق‌الطیر و قاآنی. دیگر دیوان‌ها و فارس‌نامه ناصری و تاریخ سرجان‌ملکم و آثار عجم (که من به این سه کتاب اخیر علاقه زیادی داشتم و کتب دیگر زیاد بود که می‌خواندم) در این میان دو کتاب مرا سخت به خود مشغول داشت نقطه‌الکاف اثر میرزا جانی کاشی و بیست مقاله قزوینی که اولی از انتشارات وات‌گیپ و دومی در هندوستان چاپ شده بود.^(۲۰)

صدرالدین الهی در نیای صادق چوبک در باغ یادها معتقد است که در طول زندگی از همه نویسنده‌گان خوانده و آموخته است - هفده ساله بود که جنایت و مكافات داستایوسکی را خوانده و می‌گوید: جنایت و مكافات مرا دیوانه کرد دنیای جنایت و مكافات دنیای تازه‌ای بود که گاه آدم از به یاد آوردنش به خود می‌لرزید، داستان‌های داستان‌نویسان خارجی را بسیار خوانده و از آن میان چخوف، مولپاسان، اوهنزی، مارک تواین، توماس من را خیلی دوست دارد، اما عاشق و اکنتر است و این را پنهان نمی‌دارد، این اواخر اظهار علاقه می‌کرد که ترجمه‌انگلیسی (Antimemoreis) آندره مالرو برای شنیدن روی نوار باشد آن را بگیرید و بشنود همانطور که خواهان دوباره یاد آوردن فهرست آثار چوبک بر ترتیب زمان انتشار:

- خیمه‌شب‌بازی (چاپ ۱۳۲۴) شامل یازده قصه تحت این عنوان‌ها: نفتی - گل‌های گوشتشی - عدل - زیرچراغ قرمز - آخرشب - مردی در قفس - پیراهن زرشکی - مسیوالیاس - اسائه‌ادب (که به صادق هدایت تقیدیم شده بود و بعلت سانسور حذف و به جای آن آه انسان آمد) - بعد از ظهر آخر پاییز - یحیی

- انتری که لوطیش مرده بود (چاپ اول ۱۳۲۸) شامل سه قصه و یک نمایشنامه تحت

از اجتماع را مثل یک محقق تسوی آزمایشگاه می‌برد و آنرا زیر ذره‌بین بزرگ می‌کند و هیچ واهمه‌ای ندارد که ما بچه ننه‌های ساتیمان‌تال حالمان بهم بخورد. وقتی که زندگی‌نامه چوبک را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که دریک خانواده با فرهنگ و کتابخوان بزرگ شده است. چوبک در سال ۱۲۹۵ ش در بوشهر زاده شد. می‌گویند: «در نیمه کلاس دوم گرفتار مالاریای سختی شدم که مرا به شیراز فرستادند پیش پدرم که زنی تازه گرفته بود. با داعی رقت انگیز با مادرم که چشمان اشکبارش تگران من بود به شیراز رفت. طحالم بسیار بزرگ شده بود و در آنجا نزد دکتر کریم‌خان (سرلشکر کریم هدایت) به درمان پرآختم. من هنوز خواندن و نوشتan را درست نمی‌دانستم اما شب‌ها پدرم دو کتاب برای همسرش می‌خواند و من هم گوش می‌دادم، یکی کتاب یکی بود یکی نبود: جمال‌زاده و دیگری هزار و یک شب بود من علاقه زیادی به شنیدن این داستان‌ها داشتم و دلیم می‌خواست یک روزی بتوانم چنین چیزهایی بنویسم» یا «روزی بازگان زاده‌ای از دوستان پدرم که تازه از بیروت آمده بود پیش پدرم آمد با کتابی. گفت می‌خواهم درجای خلوتی که هیچ کس نباشد این کتاب را با هم بخوانیم راهی شدند. من هم که هیچ گاه به دل خواه، پدر را ترک نمی‌کرد همراهشان رفتم، شروع به خواندن کردند. گاهی می‌خنیدند و گاه با تعجب و تعریف هم زبان می‌شدند. من کم کم مطلب کتاب را دنبال کردم و فهمیدم که بد گویی از اسلام و خرافات و آخوند است. مخصوصاً قسمتی که راجع به ملا بر قمر مجلسی و نوشتۀ هایش سخن می‌گفت برای من خیلی جالب بود و من در جلسات دیگر هم همراه بودم تا کتاب تمام شد. البته این کتاب سه‌مکتوب بزرگ مرد ایران میرزا آقاخان کرمانی بود و کتاب خطی بود من سال‌ها بعد تکه‌ای از این کتاب را در چراغ آخر عیناً نقل کردم و کتابی که در حدود ۱۳۰۰ قمری نوشته شده بود. فقط اخیراً در اروبا چاپ خورد و بیش از صد سال این کتاب نفرین شده و مهجور افتاده بود و سر نویسنده‌اش راهیم به باد داد» یا «من با پای

از اینکه نوشتدهاشان قراربوده درباره رئالیسم باشد یا درباره ناتورالیسم، حتی سیاری از آنها صریحاً گفته‌اند رئالیسم و ناتورالیسم یک چیزند. عده‌ای از این هم به این معجون اضافه کرده‌اند، مثل برون تییر در کتاب رمان ناتورالیستی عده‌های توجهش به فلوبه و جورج الیوت و دیکنز و تولستوی است، رمان نویسانی که احتمالاً باید رئالیست بخوانیشان (یا اگر بخواهیم دقیقتر باشیم رئالیست رمانیک توصیف‌شان کنیم) اینکه برون تییر هیچ فرقی بین رئالیستی و ناتورالیستی نمی‌دید، از اینجا مشخص می‌شود که او مدام بواری را (شاید شاهکار رمان نویسی رئالیستی) می‌نماد و در صفحات بعد در وصف فلوبه می‌گوید: (طلایه‌دار حقیقی ناتورالیسم؛ همان طور که مدام بواری احتمالاً شاهکار آن باقی خواهد ماند) فعلاً به این کاری نداریم که مدام بواری بالاخره رئالیستی است یا ناتورالیستی، اینجا نکته مهم برای ما این است که منتقدی چنین بلند پایه این دو اصطلاح را متراffد می‌بیند». یا «بس انسان از نظر ناتورالیست‌ها حیوانی است که سرنوشت او را وراثت و محیط و لحظه تعیین می‌کنند. این تصور مایوس کننده باعث محرومیت انسان از هرگونه اختیاری و هر نوع مسئولیتی در مقابل اعمالش می‌شود، چرا که اعمال او صرفاً نتیجه اجتناب‌ناپذیر متحمل نیروها و شرایط مادی کاملاً خارج از اراده او شمرده می‌شود.

چنان‌که ر. چیس می‌نویسد: «در آین ناتورالیستی فرض بر این است که تقدیرگاهی از بیرون بر شخص تحمل می‌شود، بتایرانی قهرمان ناتورالیستی بیشتر در اختیار شرایط است تا خودش». (натورالیسم ص ۲۷). (۲۱) باهمین گفته، ر. چیس خیلی از رمان‌های رئالیستی از جمله تنگسیر را می‌توانیم رمان ناتورالیستی بنامیم به گمان من آثار چوبک تلفیقی از این دو - رئالیسم ، ناتورالیسم - یعنی می‌توان با اختیاط گفت رئالیسم ناتورالیستی است، همانطور که اصطلاح رئالیسم سویالیستی یا رئالیسم جادوی می‌گویند. البته این بحث سر دراز دارد. در اینجا سعی می‌کنم گریزی به چند تا از بزم که امیدوارم کش پیدا نکند. در واژه نامه هنری شاعری از خانم میمنت صادقی آمده است: «ساده‌ترین توصیفی که از این مکتب می‌توان کرد، بکاربردن جبرگرایی در ادبیات و به خصوص در داستان نویسی است. زمینه فکری این مکتب را می‌توان در تحولات و عقاید علمی قرن نوزدهم یافت، نویسنده ناتورالیست، اعتقاد به جبریولوژیکی را از چارلز داروین (۱۸۰۹ - ۱۸۸۲) که انسان را نتیجه تکامل راسته‌ای از حیوانات پستاندار دانست، اعتقاد به اسارت بشر را در تنگی از غرائز جنسی از زیگموند فروید (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹) روانشناس اتریشی و نیز به کارگیری شیوه‌های علوم را در نقد ادبی از ایبولیست آدولف تن (۱۸۸۲ - ۱۸۹۳) فیلسوف و ادیب جبرگرای فرانسوی دانست. بنابر گفته امیل زولا (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲) نویسنده فرانسوی که پایه‌گذار این مکتب است، دنیای بشری نیز تابع همان جبری است که بر سایر موجودات طبیعت حکم‌فرمایست، به اعتقاد او کار رمان‌نویس تشریح و کالبدشکافی زندگی است و در حقیقت رمان نوعی آزمایش بروی زندگی است. زولا اعتقاد داشت که نویسنده باید نمونه‌های واقعی انسان‌ها را در زمان خود در موقعیت آزمایشگاهی بگذارد (و آن را صورت بررسی قراردهد). (۲۰)

لیلیان فروست و بیتر اسکرین در کتاب ناتورالیسم می‌نویسند: «بینین سان ناتورالیسم با باری از معانی مشتق از فلسفه و علوم و هنرهای زیبا وارد ادبیات شد. این زمان همچنین دوران طلایی رئالیسم بود و ناتورالیسم دنباله آن را به خود گرفت. به عبارت دیگر از همان آغاز که زولا در نقد هنریش این دو اصطلاح را به یک معنی به کار برداشت ناتورالیسم تحت نفوذ رئالیسم قرار گرفت. زولا نه در محقق‌های مختلفش و نه - تاجایی که من می‌دانم - در هیچ یک از نقدهای ادبی بعدیش تلاشی برای جدا کردن آنها از یکدیگر نکرد. این تداخل ناتورالیسم با رئالیسم در واقع یک پایه - یا شاید بزرگترین مایه - تصدیع خاطر در این فصل است. تقریباً همه متقدان، بدون استثناء، دو اصطلاح را متراffد یا دست کم در کنار یکدیگر به کار برده‌اند. صرف نظر این عنوان‌ها؛ چرا دریا توفانی شده بود - قفس - آنtri که لوطیش مرده بود - توب لاستیکی و نمایش)

- تنگسیر (قصه بلند چاپ مرداد ۱۳۴۲) - روز اول قبر (چاپ مرداد ۱۳۴۴) شامل ده قصه و یک نمایشنامه تحت این عنوان‌ها؛ گورکن‌ها - چشم شیشه‌ای - دسته گل - یک چیز خاکستری - پاچه خیزک - روز اول قبر - همراه - عروسک فروشی - یک شب بیخوابی - همراه در شیوه دیگر) - هفخط (نمایش) - چراغ آخر (چاپ اسفند ۱۳۴۴) شامل نه قصه و یک شعر بی‌وزن، تحت این عنوان‌ها: چراغ آخر - دزد قالپا - کفتریاز - عمر کشون - بچه گربه‌ای که چشانش باز نشده بود - اسب چوبی - آتما سگ من - ره آورد (شعری وزن) - پریزاد و پریمان - دوست - سنگ صبور (قصه بلند چاپ ۱۳۴۵).

چوبک چند ترجمه دارد: آدمک چوبی (پیتوکیو) از کارلو کورلوی - غراب از ادگار آلن پو - مهپاره داستان‌های عشقی هندو.

تا آنجاکه من دیده یاخوانده‌ام، اغلب متقدان چوبک رابه مکتب رئالیسم یا ناتورالیسم نسبت می‌دهند، بدون اینکه توضیح بدنهند چرا رئالیسم، چرا ناتورالیسم، حتی ناقدی او را به مکتب رمانیک هم نسبت داده است. واقعیت این است که رگه‌های ناتورالیسم و رئالیسم در کارهای او زیاد دیده می‌شود. و چوبک داستان ذهنی قوی هم دارد مثل بعد از ظهر آخر پاییز و بعد شاهکارش سنگ صبور. خود غربی‌ها - بنیان این دو مکتب در غرب بوده است - به سادگی نمیتوانند این دو را از هم تفکیک کنند. چرا که خود ناتورالیسم از شکم رئالیسم بیرون آمده است، و در این امور به سادگی امور اقتصادی یا ریاضی نیست که بتوان آن دو را از هم تفکیک کرد. یا وقی دولت‌آبادی می‌گوید چون چوبک فاقد نیوگ هدایت است، داستان‌هایش رنگ ناتورالیستی بخود می‌گیرد. با این گفته فوراً در ذهن خواننده نشست می‌کند که افراد کم استعداد داستان‌های ناتورالیستی می‌نویسند در صورتی که واقعیت این نیست و درسطح جهان رمان‌های خوب ناتورالیستی خلق شده است. در اینجا مجبورم گریزی به تعریف ناتورالیسم

مردی در قفس" یکی از بهترین قصه‌های "خیمه‌شب‌بازی" است. خلاصه داستان این است که سید حسن مردی که نیم قرن زندگی نفرت بازداشت تمام خانواده‌اش را در ویلای در هندوستان و یکی از پاهایش را بدليل بیماری و زن جوانش را بعلت بیماری خناق از دست داده است، تنها امیدش به محبت بی دریغ سگی است بنام "راسو" که اثرا هم طبیعت ظالم از چنگ او می‌رساید. سید حسن خان که نیمه شب در باغ منزلش را برای بدام آنداختن سگ نری چهت فروشناندن عطش شهوی "راسو" به زحمت باز می‌کند. قصه اینطوری تمام می‌شود «سید حسن خان پشت در باغ مجاہله شده بود و بدنش خیس باران شده بود و سرش روی سینه‌اش افتداد بود و صورتش دیده نمی‌شد. جلوش در دو قدمی، راسو گل‌الود با قیافه کتک خورده و قابل ترحم با سگ غریبه ته به ته هم قفل شده بودند و از بودن یک آدمیزاد مجاہله شده در دو قدمی خودشان هیچگونه شرم و خجالتی نداشتند».

حسن میراعبدینی می‌گوید: «چوبک مدعی است که جامعه را آن طور که هست تصویر کند، اما فقط در بدری‌ها و زشتی‌های زندگی (در مستراح‌ها، فاحشه‌خانه‌ها و مرده‌شورخانه) دری شناخت واقعیت است، آن هم در روابط آدم‌هایی بی‌آراده، بی‌هدف و مقهور سرزنشت و غریزه جنسی، که ویزگی‌های تمامی آن گرایش به مسائل پست زندگی است».^(۲۷) این قصه‌های چوبک که از آن نام می‌برم کدام در مستراح، فاحشه‌خانه، مرده‌شورخانه اتفاق افتاده است: دسته گل، پاچه خیزک، همواء، عدل، یحیی، دزدق‌پاق، کفترباز، بچه‌گریهای که چشمانش بازنشده بود، دوست، یک چیز خاکستری... و از چه وقت غرایز جنسی جزء مسائل پست زندگی است؟ خوردن و غرائز جنسی جزئی از آدمیزاد است که بخودی خود نه خوب است و نه عالی که هر انسانی، خاصه ناقد مدرنی مثل عابدینی این بدیهی‌ترین مسائل را باید متوجه شده باشد. بعد از ظهر آخر پاییز از مجموعه "خیمه‌شب‌بازی" یکی از موفقیت‌ترین قصه‌های ذهنی چوبک است.

تکنیک و ارائه محتوی، نه از نظر سبک و زبان - و کارش جولان زدن در مغز و قلب شخصیت‌های قصه است، یعنی بر عکس هدایت که پشت اغلب شخصیت قصه‌هایش حضور دارد.^(۲۳)

قصه نفی که اولین قصه کوتاه صادق چوبک است، زندگی دختر ترشیده‌ای است به نام عذرا که از همه چیز نامید شده است و به ضریح دخیل می‌بندد و تنها تجربه جنسی او زمانی است که به قم می‌رفته و شوف زیر بغلش را گرفته و سوار ماشین شده است که همیشه او را در تشنگی جنسی و حشتناکی نگاه می‌شود و اگر در بین راه توقفی می‌کند و تنگسیر را می‌نویسد، انگار می‌خواهد خود و خواننده‌اش استراتحی بکنند و دوباره به حرکت ادامه دهد. به گمان من تا رسیدن به سنگ صبور چوبک در حال تمرين است که شاهکارش "سنگ صبور" را خلق کند و به بیان دیگر چوبک در سنگ صبور خود را می‌چلاند. چوبک می‌گوید: «سنگ صبور قرار بود داستان دوازدهم خیمه‌شب‌بازی باشد و طرح این داستان را من در سال ۱۳۲۰ ریختم. اول اسم آن را گذاشته بودم «لعن» یعنی فرزندی که پدر در حلال زاده‌گی او شک می‌کند و در حقیقت با نفی و انکار ابوت خود فرزندی را که به او منسوب است طبق قوانین اسلامی از خود نمی‌داند. اصل داستان حکایت زنی است که برس چهار زن دیگر وارد خانه می‌شود و مرد خانه که در حسرت فرزندی می‌سوزد از او صاحب اولاد ذکوری می‌شود. اما یک اتفاق به همراه توطئه چهار هو و سب می‌شود که بچه «لعن» شود. اتفاق همان است که در سنگ صبور آمده. یعنی بچه در شلوغی (حرم شاه چراغ) به علت خوردن آرنج زائری به دماغش خون دماغ می‌گردد و بر اساس یک خرافه که می‌گوید اگر حرام‌زاده‌ای وارد حرم شاه چراغ باشد خون دماغ خواهد شد، رنگ حرام‌زادگی بپیشانی طفل می‌خورد. این داستان که قرار بود داستان دوازدهم خیمه شب بازی باشد، یازده بار نوشته شد، ماشین شد، آمده شد که به مطیعه برود، ولی چون راضی نبودم دوباره از سرنوشت و بالاخره صورت دوازدهم آن به چاپ رسید» (با صادر چوبک در باغ یادها - صدرالدین الهی).^(۲۴)

رضایبراهی می‌گوید: «چوبک نویسنده‌ای است غیرشخصی - البته از نظر برداشت

دoustخواه می‌گوید: «درباره تنگسیر و ساختار آن که هنجار رمان امروزین را ندارد از او پرسیدم، گفت که خود بدین نکته وقوف دارد و به عمد می‌خواسته است که گونه‌یی «رسنم» برای جنوب ایران بسازم. (۳۱) «گورکن‌ها» زندگی زنی است به نام خدیجه که آبستن می‌شود از مردمی که معلوم نیست چه کسی است، اما به یقین از همان محل است. در یک طولیه بچه‌اش را به دنیا می‌آورد و از ترس اهالی، شبانه او را زنده به گور می‌کند، اما پاسگاه محل متوجه می‌شود و قصه اینگونه خاتمه می‌یابد «زاندارم‌ها دخترک را بسوی پاسگاه راندند و یکیشان هم بچه را بغل کرده بود و افسر تو جیش دنبال سیگار می‌گشت و چشمانش رو شیارهای دور گودال بود بند تکمه شلوارش را باز کرد و تو گودال شاشید و چراغ قوه را روشن کرد و به شاش خودش نگاه کرد». قصه «دoust» که به نوعی کارهای هیچکاک را تداعی می‌کند از نظر ساخت بقول معروف موسی لای درزش نمی‌رود.

سنگ صبور رمانی است که شخصیت‌های آن را در دیگر قصه‌های صادق چوبک هم می‌توانیم پیدا کنیم، این رمان مورد هجوم‌های مختلف قرار گرفته است، نصرت رحمانی می‌گوید «صادق در باره آثارش کمتر حرف می‌زند، اما چنان سخت به او پیچیدم تا توانتست این چند جمله را از لابلای سنگر داندان‌هایش بیرون آورم، باری گفت: «سنگ صبور برخلاف نوشه‌های دیگر چون شعر دارای کلید مقتاحی است باید سمبول‌ها را شناخت، از گذشته آگاه بود باید گذشته، زمان و مکان و فضا و همه چیز را در نظر گرفت. در هر خط صفحه آن گرهی خفته است کلید مقتاح در خم این سمبول‌ها، این گره‌هاست. پس از چنین شناختی آنوقت رمز ناآشنای آن، آشنا خواهد شد تا به آنوقت است که خواهی فهمید سنگ صبور یعنی چه ... اگرمن به کتابی بیالم سنگ صبور است». خلاصه داستان این است که احمد آقا معلم جوانی که در شیراز در سال ۱۳۱۳ کرایه نشین است و در همان خانه زنی است به نام گوهر و بچه‌ای، دارد بنام کاکل زری، بلقیس زن آبله گون دیگری است که شوهرش تریاکی و عقیم است و بهمین دلیل پس از دو سال هنوز دختر مانده و پیرزنی بنام جهان سلطان

بریم شیراز، همش امروز و فردا میکنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمی‌ترسی؟ که‌زاد که خاموش شد زیور با بی‌اعتنایی گفت نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم، باد و تیفون که ترسی نداره همیشه دریا اینجوری دیونه نیس. گاهی وقتی که قرآن و بچه حرومزاوه تو شنیدارن دیونه میشه». هر دو خاموش شدن و در این سکوت خواننده متوجه می‌شود که بچه توسط مرجان که برای زیور واسطه‌گی می‌کرده توی دریا افتاده، قصه با این توصیف زیبا به اوج رسیده و پایان می‌گیرد: «موج‌های سنگین و قیرآلو بده بدن ساحل می‌خورد و برمی‌گشت تو دریا و پف نهای آن توی ساحل می‌پاشید و صدای خراب شدن موج‌ها منگ کننده بود و آسمان و دریا مست کرده بودند و دل هوا بهم می‌خورد و دل دریا آشوب می‌کرد و آسمان داشت بالا می‌آورد و صدای رعد مثل چک تو گوش آدم می‌خورد و از چشم آدم ستاره می‌پرید و موج‌ها رو سرهم هوار می‌شدند».

قصه «چراغ آخر» گرچه قسوی نیست، اما چوبک اوج نثر توصیفی خود را به رخ خواننده می‌کشد، صدرالدین الهی می‌گوید: «وقتی از او می‌پرسم از میان قصه‌هایش کدام را بیشتر دوست می‌دارد؟ معتقد است آدم اگر چند بچه داشته باشد، می‌تواند از روی خلق و خوی بچه‌ها در حق آنها قضاویت کند. ولی در مورد آثار، این میسرنیست. معتقد است که هر کدام از کارهایش را به دلیل دوست دارد. دلیلی که شیبیه دلیل دوست داشتن آن یکی نیست، با این همه از «روز اول قبر»، انتری که لوطیش مرده بود، «چرا دریا توفانی شده بود، «قفس»، پیراهن زرشکی و «گورکن‌ها» باید می‌کند». (۳۹)

«تنگسیر» به گمانی یک داستان بلند است نه یک رمان، چراکه ساختار یک رمان را ندارد. و بر عکس نظر دولت‌آبادی به این سادگی‌ها هم نیست که داستانی است که رسول پرویزی کوتاه و خلاصه آن را نوشه و توضیحات آتشی به اندازه کافی موضوع را روشن کرده است. و بر عکس نظر سید قاسم حسینی، رضا براهنی تنگسیر را اوج موفقیت هنری و ادبی چوبک نمی‌داند، بلکه سنگ صبور را. (۴۰) جلیل

لازم به گفتن است که در قصه ذهنی، قهرمان قصه ثابت است و دنیا یا محیط، دور او می‌چرخد. صدرالدین الهی می‌گوید: «چوبک به یاد می‌آورد: هدایت در یک روز سمتانی ۱۳۲۴ در کافه فردوسی به من گفت: «چوبک به جنگات رفتهم» نفهمید مقصدش چیست، شب که داشتم می‌رفتیم کافه ماسکوت عرق بخوریم گفت پیام نوین را بگیر بین چطور به جنگ (بعداز ظهر آخر بایز) رفتهم، مجله را گرفتم، دیدم هدایت داستان (فرد) را برآسas گره تکنیکی بعد از ظهر آخر پاییز نوشته است. داستان «بعداز ظهر آخر بایز» قدم اول از نوع داستان‌های واقعی بود که راوی از درون خود، حکایات و حوادث بیرون را می‌دید و نقل می‌کرد، هدایت در «فرد» کارگر چاپخانه را به همین صورت در آورده بود. ساخت می‌شود و می‌افزاید؛ داستان «فرد» داستان ضعیفی از هدایت است و با حجاب همیشگی اش از این که هدایت در جنگ باخته، چیزی نمی‌گوید. (۲۸) قصه «چرا دریا توفانی شد» از مجموعه «انتری که لوطی اش مرده بود، نقطه عطفی در کارهای صادق چوبک است و یک قصه عاشقانه بین دو شخصت اصلی قصه که‌زاد و زیور می‌پاشد. خلاصه قصه این است که سه راننده کامیون بعلت بارندگی زیاد ماشین آنها در «مسیله» گیر می‌کند و گفتگوهایی که بین آنها رد و بدل می‌شود در باره زندگی زیور و که‌زاد است. زیور فاحشه است و که‌زاد عاشق او، که‌زاد از پشت (برج مقام) با یک چمدان با پایی پیاده تا بوشهر می‌رود. هر سه راننده کامیون اعتراف می‌کنند که با زیور خوابیده‌اند، که‌زاد اما اعتقاد دارد که بمدت یک‌سال کسی پهلوی زیور خوابیده و بچه، بچه اوست. و مثل یک گردو در شکم زیور گذاشت، که‌زاد هرچه به خانه زیور نزدیک می‌شود، موج و توفان دریا نیز اوج بیشتری می‌گیرد که این به نوعی یادآور کارهای همینگوی می‌پاشد. قصه اینظور تمام می‌شود «عجب هوای ناتویه بند آدمو میره هر کی ندونه میگه دریا دیونه شده. خدا بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی، منه اینکه میخواد خونه رو از ریشه بکنه، تو رو بخدا بوشهرم شد جا، هرچه میگم

- ۲- مانیز مردمی هستیم، مصاحبه با محمود دولت ابادی، امیرحسن چهل تن، فریدون فریاد
- ۳- هفته‌نامه نسیم جنوب، شماره ۱۶ منوچهر آتشی
- ۴- نگاهی به نشریات گهگاهی، کاظم سادات اشکوری
- ۵- صادق چوبک پدرسپک ناتورالیسم ایرانی، سید قاسم حسینی
- ۶- نخستین کنگره نویسندهان ایران، ۱۳۲۵، پرویز نائل خاللری
- ۷- زبان داستانی چوبک و سنگ صبور، آذر نیسی
- ۸- مصاحبه بی بی سی با گلشیری
- ۹- مصاحبه محمود گل باطن با غلامحسین ساعدی، ۱۳۲۹، آذینه، دی ماه ۷۱
- ۱۰- قصه نویسی - نشرتو ۱۳۶۳، ص ۶۸۹
- ۱۱- دفتر هنر شماره ۲، ۱۳۷۴
- ۱۲- همانجا
- ۱۳- عالم سحر آمیز، سنگ صبور صادق چوبک - دفتر هنر شماره ۳، اسفند ماه ۱۳۷۴ - کینگامرکوش
- ۱۴- نشریه سیمین شماره ۷۳، مرتضی میر افتابی
- ۱۵- نشریه کلک شماره ۳، حسن اصری
- ۱۶- زندگی صادق چوبک، دفتر هنر شماره ۳، ۱۳۷۴
- ۱۷- با صادق چوبک در باغ یادها، صدرالدین الهی، دفتر هنر شماره ۳، ۱۳۷۴
- ۱۸- گفتگو با صادق چوبک، نصرت رحمانی
- ۱۹- نشریه سیمین شماره ۷۳، مرتضی میر افتابی
- ۲۰- وزارت نامه هنرمندان، چاپ دوم، ۱۳۷۶، کتاب مهنوار، ص ۲۶۲
- ۲۱- ناتورالیسم - نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۵، ص ۱۲، لیلیان فورست - پیتر اسکرین
- ۲۲- ر. ک.
- ۲۳- قصه نویسی، ص ۵۸۴، رضا براهنی
- ۲۴- صد سال داستان نویسی، ص ۲۴۳، حسن میر عابدینی
- ۲۵- قصه نویسی ص ۶۸۵، رضا براهنی
- ۲۶- قصه نویسی، ص ۵۹۲، رضا براهنی
- ۲۷- صد سال داستان نویسی، ص ۲۴۳، حسن میر عابدینی
- ۲۸- ر. ک.
- ۲۹- ر. ک.
- ۳۰- قصه نویسی، ص ۷۶۱، رضا براهنی
- ۳۱- در دیداری یگانه با صادق چوبک، دفتر هنر ویژه صادق چوبک
- ۳۲- ر. ک.
- ۳۳- آه ما جایان زرنگ حق به جانب، دفتر هنر ویژه صادق چوبک

می‌شود انگار زندگی خصوصی که زندگی در دمدازه‌ی عمیقی هم هست، باید تا ابد مخفی بماند تقهی فقط یک مساله‌ی اجبار در بلاد علم و کفر از روی ناچاری نیست و یک مساله‌ی مذهبی هم نیست. تقهی بخشی از تکنیک نگارش هم هست. به همین دلیل سعادی با حذف بخش عظیم بوهای خود می‌نویسد و آن بوی حذف جمع هم هست.» (۳۳)

صحبت درباره زبان صادق چوبک و نمایشنامه‌هایش و اینکه مثلاً زنان در آثار چوبک چه خصوصیاتی دارند را به فرصتی دیگر می‌گذاریم. در اینجا برمی‌گردم به سخن هوش‌نگ گلشیری که می‌گوید چون چوبک مجله‌ای از خود ندارد و نمی‌تواند حرفش را بزند لذا توانست در ادبیات داستان نویسی شاخه‌ای ایجاد کند من فکر می‌کنم گلشیری شاید فراموش کرده که بگوید: افراد بزرگ تکرار ناپذیرند.

علی فردوسی در سخنرانی خود در دانشگاه برکلی ۱۹۹۰ می‌گویند: «چوبک مگر در قصه‌های کوتاه خود چکار کرده است که ما او را بد فهمیده‌ایم! او رک روی در روی ما ایستاده بدون پلک زدن به ما گفته است که بیشتر ما، علیرغم پردعائی یک نفس و خسته کنده‌مان، فرزندان حلاج و فردوسی، ناصر خسرو، عین‌القضات، خیام و حافظ نیستیم بلکه در واقع اخلاف جماعتی هستیم که ایشان را سنجسار کرده‌اند، از شهر بیرون، قطعه قطعه کرده مرده‌هاشان را به گورستان راه نداد و خود و خانه و کتاب‌هاشان را سوزاند او تصویر دیگری از ما پیش روی ما نهاده است او به ما نشان داده است که ما امروز همانقدر از حافظ دوریم که امیر مبارز الدین محمد و او را همانقدر می‌فهمیم که آن حاکم، که ما اهالی دهکده‌ی گورکن‌هاییم و غربوها، سرراه خود به دیدن حرکت مدام و فواره‌های آب می‌ایستیم در خیابان‌های قصه عدل قدم می‌زنیم که موش را قدق به گربه می‌بینیم و دائم آه گور خود را می‌کنیم.» (۳۳)

و زنده یاد صادق چوبک در قصه‌هایش آینده‌ای را به ما نشان داد که امروز ما می‌باشد یادش گرامی باد

منابع :

- ۱- باز آفرینی واقعیت، چاپ هشتم، انتشارات نگاه
- محمدرعی سپانلو

که در طوله خوابیده و کافت از سرو رویش بالا می‌رود و مردی بنام سيف القلم که فاحشه‌ها را به منزل می‌برد و سیانور می‌دهد و در منزل آنها را چال می‌کند تا به گمان خودش جامعه سالم شود در این رمان ۴۰۰ صفحه‌ای نه بار احمد آقا، شش بار کاکل زری، پنج بار بلقیس، جهان سلطان چهاربار و یک بار سیف القلم، به شیوه‌ی تک گفار درونی حرف می‌زنند در این رمان شخصیت‌ها هیچ وقت روبروی هم ظاهر نمی‌شوند و گفتگویی وجود ندارد، انگار روبروی دیوار ایستاده‌اند و با خودشان حرف می‌زنند و با این شگرد، چوبک اوج تنهایی انسان را نشان می‌دهد و بی خود نیست که چوبک این شعر رودکی را در اول کتاب آورده است:

با صد هزار مردم تنهایی

بی صد هزار مردم تنهایی

و این شعر عرفی شیرازی را!

هرجا که چشم من و عرفی بهم افتاد
برهم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم
این رمان (بجز ۱۶ صفحه شاهنامه که احمد آقا می‌خواند - احمد آقا در واقع خود نویسنده است - و نمایشنامه آخر کتاب)، از کمپوزیسیون عجیبی برخوردار است و عجیب‌تر آنکه جرا دولت آبادی آنرا ضعیف و بسیار کمپنه می‌داند، این در حالی است که ما می‌توانیم کیلو، کیلو از شاهکارهای ابادی یعنی کلید برداریم بدون اینکه ساخت رمان لطمہ‌ای بینند در سنگ صبور که چوبک، تاریخی از سال‌های در ۱۳۰۰ در یک خانه اجاره‌ای، جلو چشم ما می‌گذارد، چقدر خوب بود دولت ابادی در مصاحبه ۲۷۰ صفحه‌ای این مسئله را بیشتر توضیح می‌داد یا اینکه زنده‌یاد سعدی می‌گویند: «رمان سنگ صبور بو می‌گذهد». احمد آقا در صفحه ۲۸۸ سنگ صبور می‌گویند: «حالا که زندگی سرتاسر ش لجن گرفته باید بیشتر گندش در آورد» رضا براهنی می‌گویند: «اما سنگ صبور بو می‌دهد نشانه بغضی از یک سو و جهل برخویش از سوی دیگر است. چرا سعدی نفهمیده است؟ به دلیل اینکه سعدی از بخشی از خویش خجالت می‌کشد، آن را نمی‌نویسد ضمن اینکه با آن گفتگوی دائمی دارد مخفی‌اش می‌کند نوشت‌هاش کمی از آن عمق را بیرون می‌ریزد همه درون حاضر نیست ظهور کند دوشقگی سعدی دقیقاً از همین جا ناشی

در باره سعدی

منوچهر اصلانپور

... درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه کناند، بام قصر انداز
... بخور مجلش از نالههای دودآمیز
عقيق زیورش از دیدههای خون پلای
نیاز و طاعت باید نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
... چو همت است چه حاجت به گز مغفر کوب
چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای؟
والی آخر.
و باز قصیده‌ای دارد در مدح امیر انکیانو^(۱)
با مطلع: « دنیا نیزد آنکه پریشان کنی دلی ». اگر در این قصيدة باصطلاح مدحه دقت کنیم، می‌بینیم که از چهل و یک بیت، تنها پنج بیت دعا و ثنا است و بقیه نصیحت و اندز، آنهم با صراحت و در مواردی سخت و سنگین، در همین قصیده، پس از پند و اندز به حاکم وقت (امیر انکیانو) می‌گوید:
... گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
.....

تا هرچه گفته باشمت از خیر در حضور
بعد از تو شرم‌سار نباشم به محفی
در اینجا سعدی نه بعنوان مذاج، که بصورت
مصلحی جلوه‌گر می‌شود که از این طریق در رفتار
تابهنجار برخی حکام تعديل نماید
می‌توانیم از خود پرسیم، در همین
زمانهای که زندگی می‌کنیم، با پیشرفت‌های
عظیم و عجیب بشر در عرصه‌های گوناگون و
نیز عصر ارتیابات و آزادی‌ها و چشمهای باز و
دهانهای ندوخته!!، که کمتر قلدری مانند زمان
سعدی و حافظ و... بدون پاسخگویی به مردم و
احساس وظیفه‌ای برای پاسخگویی به دیگران
شکم می‌درد و زبان می‌برد و... آیا می‌توان به
راحتی به وزیری، وکیلی، رئیس جمهوری،
پادشاهی، یا به والی یا رئیس سازمان امنیتی
اینطور نصیحت کرد؟ اگر گفتید آری! نظری
بیفکنید به زبان ملایم انتقاد کن سعیدی
سیرجانی و سرنوشت وی! با دیگر مزه‌های

ما به زبان سعدی سخن می‌گوئیم نیز، قولی است که جملگی برآئند و اینها همه موضوع این مقاله نیست، برخی دیگر از نویسندهان نیز به جنبه‌های اخلاقی و مذهبی نوشه‌های سعدی پرداخته‌اند و خلاصه هر یک با دیدگاه و نظراتی قسمتی از ویژگیهای وی را بازتابیده‌اند. اما بحث برانگیزترین نظرات این است که برخی وی را شاعر درباری خطاب کرده‌اند، بدون آنکه به نوشه‌های وی پردازند و حداقل از خوبیش پرسند که کدام شاعر درباری و اصلاً کدام دربار؟ در عین حال که دیگرانی که می‌خواسته‌اند سعدی را از این انتہام میرا نمایند، با عنوان این نظر که سعدی نمی‌توانسته است نظرات خوبیش را به صراحت بیان نماید، بویژه در حکایت «جادال سعدی با مدعی»، خود را جانبدار بزرگان و ... معرفی نموده است، تا به راحتی سخن گوید.^(۲) اما نگارنده به این نظر نمی‌تواند قاطع‌انه رأی مثبت دهد. گواینکه اگر ما تمامی این نظرات را در کنار هم بگذاریم شاید بتوانیم گفت که برخی نظرات نادرسته‌اند و شاید نیز تمامی اینها در یک تلفیق کلی صحیح باشد و جامع نظرات، صورت کلی سعدی را بدست دهد.

جای جای، سعدی با صراحتی تمام حرف خود را به زور مداران گفته است. مثلاً در قصیده‌ای خطاب به پادشاهی سروده:

به نوبت‌اند ملوک اندر این سپنج سرای کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای!^(۳) ابتدا قصیده را که ظاهرآ زبان مدح است با این بیت آغاز می‌کند و در پایان مensus دوم «به عدل گرای» می‌نویسد. عبارت دیگر آن شاه یا حاکم، فرد ستمکاری بوده است که سعدی او را به عدالت می‌خواند. پس در اینصورت سعدی نمی‌توانسته آنچنان که می‌گویند، ملاحظه کار در بند آب و نان خوبیش باشد. در ادامه می‌گوید:

... چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد، در آمدند از پای

در مورد سعدی رساله‌ها، مطالب و مقالات متعددی به تگارش درآمده است و هریک از زاویه‌ای به وی نگریسته‌اند. برخی از نویسندهان تنها زیائی‌ها و قدرت سخن‌گویی وی را دیده و ستدیده‌اند و آخر کارهم با استفاده گفته خود سعدی به این نتیجه رسیده‌اند: که:

بر حدیث من و حسن تو نیافراید کس حد همین است سخن گفتن و زیائی را^(۴) سعدی در زمانهای می‌درخشید که سخن‌سرایان بزرگی معاصر وی بوده‌اند.^(۵) اما آنچه را که آنان می‌نوشتند، تنها مفهوم بخشی از مردم بوده است که با زبان مقید، نیم‌فارسی - نیم‌عربی آنان آشنا بودند و باقی مردم محروم از آنچه که باید در دسترس داشته باشند.

«به تدریج تعقید و ایهام از طرفی، و تکرار معانی از طرف دیگر، و بدتر از همه الفاظ مغلق و دشوار و گاه دور از ذوق سلیم، شعر فارسی را در تارهای خود فروپیچیده و از لطف و زیائی و دل‌انگیزی و دلبائی خاصی که داشت دور کرد و در این گیرودار شاعری توانا و عبری که حائز همه شرایط باشد لازم بود تا این همه قیدهای ملال انگیز را در هم نوردد و شعر پارسی را بهمان درجه از کمال و زیائی و جلا و روشنائی و لطف و دلبائی برساند که فردوسی رسائیده بود. چنین شاعر توانای عبقري سعدی شیرازی بود که هم تحصیلات تمادی و هم جهانگردی‌ها و تجربت اندوزی‌ها و هم ذوق بی‌نظیرش وی را در آرایش و پرایش شعر و نثر پارسی کامیاب ساخته بود. او در همان حال هم بشیوه استادان درجه اول زبان پارسی در قرن چهارم و پنجم، یعنی سادگی و صراحت زبان در بیان معانی بلند لطیف برگشت و آن روش را دوباره بر کرسی نشاند».^(۶)

در اینکه گفته‌های سعدی ساده و زیاست و جذابیت آن به دلایل گوناگون تا دوره ما نیز امتداد یافته است شکی نیست. در این هم که

جغرافیائی دنیای امروز هم کاری نداریم، به حال تو
نمونه‌ای که در اینجا اشاره شد فقط قسمت کوچکی
از صراحت گفتار سعدی در برایر زور می‌لاران بود و
می‌توان به مثال‌ها و موارد گوناگونی از کلیات شیخ
اشارة داشت. البته شاید برخی به شاعران دیگر نیم
نگاهی داشته باشند مثلاً وقتی مولوی می‌گوید «حق
نشاید گفت جز زیر لحاف»، سعدی معاصر وی نیز
همانگونه قضاوتشود که مولوی در حالیکه سعدی
در قصیده‌ای دیگر، در خطاب به امیر انکیانو می‌گوید
... آدمی را عقل باید در بدن

ورنه جان در کالبد دارد حمار
... سعدیا چندانکه می‌دانی بگویی
حق نشاید گفت الا آشکار

هر که را خوف و طمع در کار نیست
از ختا باکش نباشد وز تمار
سعدی دارای دیدگاه مستقل خویش بوده
و نیز بنا به شرایط، هوشیارانه عکس العمل
نشان داده است. در عصر کتاب‌سوزان و
شکم‌ران و زبان‌بران، آنجا که برای بقای آثار
خویش و یا تأثیر حرف و نصیحت خویش لازم
دانسته، قصیده‌ای گفته است ولی در قصیده
زبان مدح نیاویخته، بلکه آشکارا موضعه نموده
و پند و اندرز داده است. من بر این باورم که
اگر از مجموع قضاوتهای که در رابطه با
سعدی شده است و یا می‌تواند بشود بگذریم،
می‌توانیم او را، با توجه به زمانی که در آن
زندگی می‌کرده، معتقدات وی، تجربیات و
خواسته‌هایش به داوری بنشینیم. من براینم
که در این نوشته با توجه به اینکه راجع به
سعدی مختصر و کم خوانده‌ام و در کلیات
شیخ دیده‌ام درک خود را از وی بازگو نمایم.
براین نیستم که نظرات دیگران را رد یا قبول
کنم. شاید در مواردی موافق یا مخالف باشم،
اما هر جا که لازم باشد نظر دیگران را نیز
گفته و دنبال خواهم نمود.

از آنجاکه نگارنده به نوشته‌ای راجع به
جدال سعدی با مدعی مسئول شده بود،
کوشش می‌شود که عمله مطالب، حول و
حوش این متن سعدی باشد و در خلال آن از
غزل و قصیده و قطعه و دیگر آثار شیخ، هر
آنچه لازم باشد چهت ادای بهتر مطالب بیاید.
سعدی در ابتدای حکایت از واژه (صورت)
استفاده می‌نماید بدینگونه که: «یکی در

آنچه که سعدی در این حکایت بطور غیر
مستقیم بدان می‌پردازد، بخشی از واقعیات
اجتماعی است. تا هنجریه‌هایی که به سبب فقر
مادی در جامعه انسانی ایجاد می‌گردد. زیرا
«وقتی که مردم از لحاظ مادی تحت فشار قرار
گیرند، معنویت آن دچار تضادی می‌شود»^(۹).
مورد عکس این هم صادق است. چنانچه
بیشتر افراد هنگامیکه مال فراوانی می‌اندوزند،
به همان اندازه از جنبه‌های انسانی دورتر
می‌شوند. نگارنده محتمل می‌داند که منظور
سعدي، برخورد با این قشر اکثریت باشد وی
برای اینکه تفاوت این اکثریت را با اقلیت
هنجر و متعارف نشان دهد، هم در مورد
درویشان و نیز در باب توانگران از واژه طایفه
استفاده کرده است. میدانیم که طایفه بسیار
کوچکتر از قوم است و در انت نیز هنگامیکه
در کنار قوم، ملت ... قوار می‌گیرد، تنها نشان
دهنده بخشی کوچک از اجتماع است. در
اصطلاح جامعه شناسی، بوبیه در نظامات
اجتماعی کهنه یا سنتی، اجتماع از خانواده و از
جمع چند خانواده، طایفه، بعد قبیله، عشیره و
قوم و ملت و الی آخر تشکیل می‌شود. در این
حکایت هم سعدی در مورد درویشان می‌گوید:
«گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت:
الفقر فخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه
علیه السلام به فقر طایفه‌ای است که مرد
میدان رضالند و تسليم تیر قضا. نه اینان که
طرفة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند...» و
هنگامی که صرافعه سخن پیش قاضی می‌برند
تا وی در میان توانگران و درویشان فرقی
بگوید، در اینجا هم قاضی صفات جمعی از
ارباب تمول را چنین می‌شمارد:

قاضی همت کافر نعمت که ببرند و بنهند
و نخورند و ندهند ... و پس اشاره می‌کند که:
«قومی براین نمط که شنیدی و طایفه‌ای
خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده ...» به
عبارت دیگر بیشتر مالداران و متمولان دارای
صفاتی هستند که گفته شد و جمعی (اقلیتی)
نیز وجود دارند که خوان نعمت نهاده‌اند و غم
درویش و مسکین دارند ... طبیعی است که
اینهمه را به عنوان واقعیتی پیش رو داریم. و
نمی‌توانیم بقول معروف همه را با یک چوب
برانیم، اگر چه قضاؤت عمومی متکی بر رفتار

صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته...» وی در حکایات گوناگون
دیدگاه خویش را از درویش بیان می‌دارد
بدینسان که درویشی را در اعمال شخص
می‌داند و به هیچوجه آنرا با وضع ظاهر
نمی‌سنجد درویش از نظر سعدی عبارت است
از کسی که دارای منش انسانی باشد. از
خواهندگی و دریوه بپرهیزد، با مردمان به
عدالت رفتار نماید و آزاده باشد ... و نیز در
مورد توانگر نیز چنین می‌اندیشد. توانگری را
نه تنها به مال، که در رابطه با اخلاقیات نیز
می‌داند. بین سبب حکایت را طوری شروع
کرده است که با شناخت از نظرات سعدی در
رابطه با درویش و توانگر، مدعی درویش نبوده
است. عبارت دیگر شاید از قماش افرادی باشد
که به خانقاہ، چهت سفره رایگان آن پناه برده
باشند.^(۸) اما هر چه بوده باشد، دلایل مدعی
نسبت به سعدی محکم‌تر و عاصی‌تر است.
می‌تواند این صفحه، تنها خیال پردازی خود
سعدي باشد، می‌تواند بطور واقع اتفاق افتاده
باشد. در هر حال سعدی در رابطه با توانگران
دلایل محکمی ارائه نداده است. تمام دشمنانها
را نیز از قول درویش یا مدعی نشار توانگران
نموده است. اما باید توجه داشت که در همین
دفایعه کم رنگ نیز دفاع وی از تمامی
توانگران یا مالداران نیست. همچنانکه موضع
منفی نسبت به همه مسکینان و درویشان
ندارد. چه از قول خودش و چه قاضی،
توانگران را بخش نموده است. نکته‌ای که در
اینجا قابل ذکر است اینکه سعدی خود را
پروردۀ توانگران نمی‌داند بلکه می‌گوید: «مرا
که پروردۀ نعمت بزرگانم...» با توجه به اینکه
 فقط در گلستان از مجموع ۱۸۱ حکایت فقط
 در ۹ حکایت از اینگونه افراد نام برده و
 خصوصیات آنان را بر می‌شمرد، شاید بتوان
 تیجه گرفت که منظور وی به هیچوجه
 مالداران و متمولان نبوده است. زیرا که بزرگان
 را افرادی تعریف می‌کند که بخشندۀ، نیک
 سیرت، داشمند، عادل، بی نظیر و ... باشند و
 اینهمه در مالداران نیست. و بقیه بحث با
 درویش حول و حوش توانگران است و در این
 حکایت بجز ابتدای آن، کلمه‌ای بعنوان بزرگان
 ذکر نشده است.

**فرمان فتحعلی شاه: اعطای
شمشیر غلاف طلا به قاسم خان
سرتیپ**

بسم الله تعالى
شانه العزيز العالى لله سلطان
صاحبقران

گرفت خاتم شاهی ز قدرت از لی
قرار در کف شاه زمانه فتحعلی
الملک لله تعالی حکم همایون شد. که
چون مراسم جلادت و مراتب بسالت عالیجاه
رفعع جایگاه عزت و شهامت همراه اخلاص
و ارادت آگاه زبده الخوانین خیر الحاج و
المعترين حاجی قاسم خان سرتیپ در نظام
جان ثاری و خدمتکاری مشهور انظار همایون
شهریاری افتاده و در استرام موکب فرزند
ارشد بی همال ولیعهد دولت ابداتصال
نایاب السلطنه العالیه العالیه لوازم اهتمام در
خدمات مرجوعه به ظهور رسانیده و مراتب
مزبوره موجب شمول توجهات شاهانه
گردیده ظبور نشان مرحمتی نسبت به
مشارالیه ملزم همت سعادت فیاض گردید.
لهذا در هذه السنه لوی یل خجسته دلیل او را
به اعطای یک قبضه شمشیر غلاف طلا
میابی و از شمول این مرحمت او را قرین
مباهات لایتناهی فرمودیم. باید شمشیر
مزبور را عده اسباب دشمن کشی و زیب
میان فدویست کیشی ساخته از روی مزید
استظهار به خدمات مرجوعه اقدام و محاسن
جلادت و جان ثاری خود را زیاده مشهود
خدمت مهر اشتئار دارد. مقرر آنکه
عالیجاهان رفع جایگاه عزت و جلالت
دستگاهان مقری الخاقان مستوفیان عظام
دیوان اعلی شر فرمان قدر نظام را در دفاتر
خلود ثبت نموده از شوابیب تغییر و تبدیل
محروس دانند و در عهده شناسند.

تحریرافی شهر رمضان المبارک
سنه ۱۴۶۸

دانشمندان ما تکرو است و اهل سازمان و
تشکیلات و حزب و گروه نیز نمی باشد و باز به
نسبت تجربه خویش(همانطور که این تجربه تا
روزگار ما هم کشیده شده است)، اصلاحات را از
بالا می داند پس در صدد است که توسط همان
بالائی ها امتیازاتی برای فرودستان بگیرد شاید
دیدگاه وی در این مورد (مانند گروهی از
روشنفکران امروز ما) اینطور بوده که اگر
زورمداری بجای قتل عام، تعداد کمتری را از بین
ببرد، بهتر است. مانند طایفه ای از روشنفکران
امروز ما که بر این تصور اند که با توجه به کشتارها
و تورهای حکومت اسلام، امروز که میزان تور و
کشتار و سرکوب کمتر شده است و یا کمتر
مخابره می شود پس این نویی برای رسیدن
آنهم فوری!! به جامعه مدنی است. بگذریم گذشته
از اینها مجموعه جمال سعدی با مدعی عبارت
است از پنج بار سؤال و جواب و گفتگو میان
سعدی و مدعی، مدعی به مالداران تاخته و سعدی
در ذم خواهندگان و متوقعات سخن گفته است.
قابل توجه اینکه سعدی از زبان مدعی فقط به
توانگران تاخته است، توانگرانی که از صفات
انسانی برخوردار نیستند و چنانکه بر شمرده است
«ببرند و بنهند و نخورند و ندهند» و جای جای
نیز شرایطی بر شمرده که متمر مالداری می تواند
دارا باشد مثلاً «اگر قوت جود است و گر قوت
سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی
دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ». تهها همین ترکیب مال مزکی از جمله شرایطی
است که هر متمولی نمی تواند دارا باشد اگر منظور
سعدی در همین ظرائف است که اشاره کرده
می توان گفت که شاید در این تدافع، نظری به
چند شخص انگشت شمار در زمان خودش داشته
است. از اینجایکه گردآوری مال فراوان در اکثریت
قریب به اتفاق موارد، بجز از راه پایمال کردن
حقی، حتی اگر به اندازه دانه گندمی باشد، میسر
نیست، تمول و مال مزکی مانند دانه گندمی
نظر می آید پس در این رابطه، همانطور که اشاره
شده، مشروط بر اینکه سخن اصلی سعدی در
همین ظرائف بوده باشد، همین یک شرط کافی
است که کلیه بحث ارتباط به دفاع از مالداران و
نداشته باشد

جمعی اقسار است و استثناء و اقلیت را در
مجموع، بطور معمول ملاک محاسبه قرار
نمی دهد.

شاید از این بحث چندان دور نباشد که اشاره
کنیم پس از آنهمه سیاه و سفید دیدنها، به ویژه،
در برخوردهای طبقاتی، امروز بخشی از
روشنفکران به همین تتجهه ای رسیده اند که
سعدی عنوان کرده است. این بخش از
روشنفکران بویژه آنانی که از چپ برخاسته اند
مانند سابق مجموعه سیستم سرمایه داری را در
قالب امپریالیسم نمی ریزند و مجموعه نیکی های
سیستم سوسیالیسم را نیز تنها در توان طبقه
کارگر صنعتی نمی دانند بلکه آمیخته ای از آن را
هم مد نظر دارند که تا حدی مانند سوسیال
demokrasi های اروپائی است که با وجود وجه غالب
سرمایه داری در سیستم اقتصادی - فرهنگی
جامعه یا به عبارت بهتر سیستم اداره جامعه، جهت
پیزیستی افراد اجتماع هم بخساً مناسبات
سوسیالیستی جامه عمل می پوشد حتی می توان
گفت آنچه را که از این مناسبات در جوامعی
(مثل آلمان) پیاده شده است، مورد مشابهی در
هیچکدام از کشورهایی که سابق براین دارای
حکومتهای مارکسیستی بوده اند نداشته است. این
بحث امروزه به عل گوناگون تا حدی جای خود
را در کثار بیاحت دیگر باز کرده است. بویژه پس
از تجربیات انقلابات و شکست آنان (منظور کلیه
انقلاباتی است که با شعار عدالت خواهانه به وقوع
پیوسته اند. چه از نوع مارکسیستی آن و چه
اسلامی و...) پارامترهای جدیدی در جهان امروز
وجود آمده که تعاریفی نو برای پدیده های
اجتماعی می طلبید اینجا است که اگر با نگاه
دیگری به سعدی بنگریم، همان موضعی را در او
می بینیم که طرح بسیار پیشرفته آن امروزه مورد
بحث است. ظاهراً سعدی توائی خود را به
درستی سنجیده و اقدام کرده است. او می دانسته
که حتی نیروی عزل و نصب داروغه فلان محله
را نیز ندارد چه رسد به قدرت براندازی زورمداران
و پیشتر اهل صلح است تا شمشیر. و این را
بخوبی در رابطه با مذهب در آثار خویش تسان
داده است. با اینکه سنی مذهب است، نه مذهب
خویش را تبلیغ کرده و نه در صدد تخریب و
تحقیر دیگر مذاهب برآمده است. به نسبت زمان
و شرایط زمانه خویش نیز مانند بسیاری از



شعر امروز ها

الف- فراز

که عصب می‌ریزند برسنور
و جهان

همیشه منتظر همین زیبائیهای ناگهانی است.

قاب تصاویر
همه چیز را تعریف می‌کند.

یک شعر در دو صدای

غلامحسین پرتابیان

(صدای دوم)

دل را

که پیوند می‌زدم
می‌شکستم

(صدای دوم)

دل نمی‌شد

مثل همین شماره

که وقت خواندن

مدام جا عوض می‌کند

چهار با سه

پنج با هشت

هفت با...

و نمی‌شود

(صدای اول)

توى شکسته را

که پیوند می‌زدم
دلم شکست

(صدای اول)

فرادم نمی‌آمدی

مثل همان رنگ

که روی طناب رخت

مدام از آستین این

به یقه آن

می‌خرید

و به سینه من نمی‌آمد

(صدای دوم)

دست را

بریده بودند

سیبهای دیروز

دل تو

می‌آمد شکل بگیرد

دستم

دوباره می‌لرزید

کف، پُر بود

از شماره‌های قرمزا!

(صدای دوم)

و من

که آمده بودم

گوشی دل را

بردارم.

(صدای اول)

دست را گرفته بودند

جادیه‌های پنهان

تو

از این انگشت

می‌افتدی

بر آن

کف، بر بود

از نوشیدن!

(صدای اول)

و من

که ریخته بودم

تا ترا بردارم

سکوت و سیگار

محمد حقوقی

و من هنوز نفهمیده‌ام

آن مرغ دریابی

که با جیغ می‌پرید

که با موج می‌چرخد

چرا پرید

چرا می‌چرخد

چرا نشست، برمی‌خاست

و در جنگل تاریک بال می‌شکست

مرد، در خلوت دریابار

و در طول سکوتی به اندازه سه سیگار

که سومین را

بر ماسه‌ها

فرو می‌اندازد

و باز می‌ایستد

گیج چرخ و جیغ

میان دریا و جنگل

تا سکوت دوباره

در جاده‌ی کشیده‌ی سیگارها.....

در قابهای ناگهانی

حسن اجتها

همیشه زیبائیها

از همین ناگهانی‌ها

زاده می‌شوند.

گلی کم رنگ در افقی که.....

که افقی معطر است

همیشه

همین دیدارهای ناگهانی است

سه شعر از نجمه‌حمدی ۱۵ ساله

آغاز می‌شود
(آفتاب بی تاب)

و قانونی
که می‌بلعدم
در راه
کاکتوس مذهبی‌ها
می‌گذرند
به بی طرفی خیابان
و بی هدفی آدمیان
مرگ شعارها
بی گام می‌گذرند
آن سو تر
گیج رهگذری
حرمت شب را
آداسن می‌جود
و عبانیان

صلوات را راه
سیگار گاری به دست
نیازش را
به پایان
(می‌میرد آفتاب)
لب می‌فشارد
زنی را
مردی.

آنچه در صورت شعرهای این شاعر نوجوان می‌توان گفت دو نکته کلی است. ۱- همین سه شعر، با زبان تقریباً استوا را در محلوده شعر حجم و انسجام درونی/ یکدستی ذهنیتی که به کلمه‌ها شکل و عاطفه‌های دهد) نشان از شاعری توانا در آینده نزدیک دارد. پس از آن بابت او را ستایش می‌کنیم. ۲- نجمه، در این سن کم، مفهوم ساختاری شعر حجم را درک کرده، اما آنچه حتماً باید بداند این است که چنین شعرهایی (با بطور کلی شعر حجم) همیشه در معرض این خطر هست که بازی با کلمات و ساخت شعر را به سمت فرم مکانیکی و گفتار مکانیکی با کلمات سوق دهد، چنانچه در جایجاً همین شعرها این خطر بروز کرده است و شعر حجم می‌تواند تا مز عرقان کلمه پیش رو و فی المثل، مثل بعضی شعرهای یادالله رؤیایی، با دو کلمه، ذهن را به مأواه و ازگان ببرد، نیز می‌تواند در تشریفات فرم‌الیستی خود به مکانیک محض تبدیل شود. ما ضمن ستایش از این شاعر نوجوان، این خطرها را هم به او یادآوری می‌کنیم. به امید توفيق او،

منوچهر آتشی

۱

چند ساله بودش آب
که گذشت سایه‌ی آبی درون آب
و ننسست
که شکست
گاه که بور آب بردن آب
و اسفند اسفند زده بود

آب که پیر می‌شود
دادگاه آغاز:

چشم من
او
یا زمان؟

۲

فردا نشسته دیروز
امروز
اندیشمندانه اندیشه‌ی اندیشمندی سنت
که بال (بی او) گذشت
پو بی (با او) ننسست
جا که سوشیانسی از قبیله مراج
سطر سبز فردا را
سپید پارو زد

۳

آغاز می‌شوم

شعرهای ساحلی

الف. فراز

برای ع-ابراهیمی

۱

حالا

می توانیم شیب تندر ساحل را طی کنیم
که نخل ها بر هنر در باران می خوانند،
پرنده سینه به سینه موج
آوازی می خواند
که پژواکش صدای رسیدن است

۲

در این جزیره طالبی
که در سینه افریقا خواهد است
خواب کدام پرنده را می بینی
که پرهایش کلید قفل توست؟

۳

دریا دهان گشوده است
روی ساحل و باران
یا شکل عاشقانه باد است
روی کرانه پرباران؟

۴

روی گنبد دوار ابری می چرخد
بسان شعری در شاعر،
پرندگان می نشیند روی لبه ایوان
دم زردش را در باران تکان می دهد و
شعری در من نطفه می بندد

۷ ژانویه gran canaria

کاری بکن

شايان حامدي

ماه همیشه بدر نیست

گاهی هلال می شود مانند ابروی تو
گاهی تمام می شود

بدر تمام من!

من تاب خانه‌ی تاریک ندارم

کاری بکن ماه همیشه در گوشه‌ی آسمان
کامل بتاید

کار تو نیست، می دانم اما کاری بکن!

من تاب خانه‌ی تاریکتر از قلب خود ندارم
که همیشه

منزلی برای تو فراهم دارد

چه خوب است انسان خدا را بینند
خدا سبب سرخیست بر شاخهای که
به اندازه فهم هر کس بلند است
و من دوست دارم بدانم
خدا بیشتر زور دارد
یا مبصر ما
که قدش بلند است
من از آبی آسمان
به اندازه سهم خود رنگ چیدم
و دیدم خدا خانه‌ش آسمان است
چه خوب است انسان خدا را بینند
و از طعم ادراک زیباییش سیر باشد
چرا مادر من خدا را نمی دید و می گفت زیباست؟
چه اندازه حیرانم از این قضایت:
که بین خدایی که هرگز ندیدم
و آن دختر مو بلندی که در کوچه دیدم
- و خنده دید و رد شد -
کلامش به معنای زیباترین است.

مهشید شریفیان

می شد قرا

می شد ترا در بیچجادهای خیس و گریان،
سرما زده، در اوج شب، تنها گذارم
می شد ترا با یک بهانه مثل رفتن
تا یک قدم مانده به این دل، جا گذارم
می شد ترا چون تک درختی خشک و تنها
از آدمی و آب و آبادی، جدا دیدا
می شد به روی شاخه‌های خشکت ای پیر!
صدها دخیل و گیس و حاجت را روا دیدا
نقش خیالت را به دستاویز صد رنگ
می شد به خط باطنی از لوح دل راند
می شد هزاران شرط و اما و اگر را،
چون دیگران، با زیرکی، آداب دل خواند
می شد ترا چون یرکهای در فصل گرما
با ابر پاییزی زیاد ایل کوچاندا
با کوچ دامنهای رنگین در پس کوه
سودای رنگین ترا از کوه دل راندا
در سرزمینی که همه در حال کوچند
سوی چراغانی شهر آرزوها
من با تو ماندم، با تو ای آبادی پیر
تا روشنی بخشم دلیل بودنت را،
اینک تو و صدها دخیل و گیس و حاجت
بر شاخه‌های خشک آبادی ندیده
اینک تو و این آسمان خالی از ابر
بر ضجه‌های این ایل رمیده

خدما

محمد رضا باوری پور

الف. فراز

برای ع-ابراهیمی

۱

حالا

می توانیم شیب تندر ساحل را طی کنیم
که نخل ها بر هنر در باران می خوانند،
پرنده سینه به سینه موج
آوازی می خواند
که پژواکش صدای رسیدن است

۲

در این جزیره طالبی
که در سینه افریقا خواهد است
خواب کدام پرنده را می بینی
که پرهایش کلید قفل توست؟

۳

دریا دهان گشوده است
روی ساحل و باران
یا شکل عاشقانه باد است
روی کرانه پرباران؟

۴

روی گنبد دوار ابری می چرخد
بسان شعری در شاعر،
پرندگان می نشیند روی لبه ایوان
دم زردش را در باران تکان می دهد و
شعری در من نطفه می بندد

آینه را گشود

بهزاد خواجهات به حافظ موسوی

آینه را گشود
و با تمام حوادث اطرافش
یکباره غیب شد.

هر چه نشستیم باز نگشت
هر چه ورد و دعا خواندیم، هیچ...
اما رُزا

- که از نوادگان حضرت حواس است-
قسم می‌خورد که یکروز
در حین مالین سرخاب
آنستینی دیده که از آینه آویزان است
و پران ویسه را که کلاه ناپلشون
از حمام فریاد می‌کشید:

پس چه شد این صابون لعنتی...؟
با کتابهای خود بر آینه کوید
و ترک‌هارا دیوانهوار مکید.
و حالا چطور می‌شود تشخیص داد
که این خون آمده اعلام
خون آینه است؟
آنستینه را گشود...

در مایه شور، دیوانه می‌خواند
و در لباس خود گم می‌شد
با کلاهی عجیب و غریب،

به ساعت پنج صبح

عبدالباقي لشتنی نژاد

به ساعت پنج صبح
فنجانی از هواي تازه را
تا سرکشی
پیچ دریچه را، می‌چرخانی
چیزی شبیه حیرانی
اما

یکباره بر تو می‌رمد
به ساعت پنج صبح
خاستگاه فواره‌های روشن کفتر
کور و کویر و کر
اینک

گستردۀ تا حوالی جبن و جنون
هاشور بال کرکس
دلشوهه فضنا را
دو چندان کرده است
چیزی را که ماهش
می‌پنداشتی

با خرمی از نقره برکت
گوی مذاب سرب است
که فرو می‌چکد
بر تاول چرکین چشم انداز

از بوی آه و آهک
سرشار می‌شوی
پای دریچه می‌مانی
خاکستر نگاهت را تشباد
بر آب داده است....

سفر به سایه

ع- صمدیان

سفر به سایه چرا؟
وقتی زمین
دوباره ایستاده و
ملار چرخش خورشید
از ماهواره‌ها
می‌گذرد
و تمام نورها و سایه‌ها را
به لحظه‌های تو
می‌تاباند

سفر به سایه چرا؟
که زیر سایه اهرام
یا نیاگارا
یا پاتنون
یمانی و باقی عمرت
تلash دور شدن
در هوای نور شدن باشد.
زمان به کوچه باغهای پیچ پیچ سرت
عقب نشینی کرده است
و سیل سایه از اعماق آن
به سوی تو
جاریست.
تو بر فراز جهان
ایستادهای و
تلسکوپها
همه
به روی تو میزان شده است.

سفر به سایه تو
رسیده است.
سفر به سایه رسیده است.

پیچگ سیاه

الف- فراز

حالا که شانه‌هایت
در امتداد شانه‌های من است
و چشمها بیمان نقب می‌زنند
آن دو پرنده وحشی را
چرا اینقدر مکث می‌کنی
تو نام آن دو پرنده را حک کن
در آغوش نام ما
یعنی: تا موها بیمان پیچگی شوند
و آن دو پرنده پر کشند
در پیچگ سیاه

پس بهتر از این می‌توان نقاشی کرد
بوسه موج بر ناف آب

شیخ اشراق

محمد صدیق

بس آن جماعت بر کشتن و تکفیر او اتفاق کردند؛ چیزهای بزرگ به او نسبت دادند، چنان‌چه گفتند دعوی نبوت می‌کنند... و سلطان را بر قتل او تحریک کردند. او ابا کرد. از جمله آن چه نوشته به پدر او صلاح‌الدین - این بود که: اگر این مرد می‌ماند، دین و دنیا را برشما می‌شوراند و فاسد می‌گردانند.

به پسر خود نوشت باید که او را بکشی او نکشت. مرتبه دیگر باز نوشت و تهدید برآن اضافه نمود که اگر او را نکشی حکومت حلب را از تو باز می‌گیرم؛ و در کیفیت قتل او سخنان مختلف شنیدام؛ بعضی را گمان آن که او را در بندهی خانه انداختند و طعام و شراب از او بازداشته تا فوت شد. و برخی گویند که او خود منع نفس از طعام و شراب کرد تا به مبدأ خویش پیوست و بعضی برآند که او را خفه نمودند و دیگری می‌گوید که به شمشیر کشند و قومی برآند که از دیوار قلعه به زیر انداختند و سوختند. (۴)

اما شمس تبریزی دلیل قتل او را چیزی دیگر می‌داند:

این شهاب‌الدین می‌خواست که این درم و دینار برگیرد که سبب فتنه است و بریدن دست‌ها و سرها معاملت خلق به چیز دیگر باشد... آن روز، با او صفت لشکر می‌کرد. ملک‌ظاهر را گفت: تو چه دانی لشکر چه باشد؟ نظر کرد: بالا و زیر، لشکرها دید ایستاده، شمشیرهای برهنه کشیده، اشخاص با هیبت در بام و صحن و دهلیز پر، برجست و در خزینه رفت... تاثیر آتش در دل بود که قصد او کرد، پیش از تفحص. (۵) [یعنی ملک‌ظاهر از انتقاد شیخ که گفت تو چه دانی لشکر چیست، در دل خویش نسبت به

آن هم نه در مناطق زیر سلطه فاطمیان. خلفای فاطمیه نیز در ضعف مطلق به سر می‌بردند. عمدۀ قدرت سیاسی و نظامی در دست سران لشکری بود. اینان اکثراً غلامانی به شمار می‌رفتند که امتحان وفاداری و دلاوری خویش را به سران سلاجقه پس داده و به نام اتابک یعنی سپرست ملقب بودند. در بسیاری از مناطق تحت سلطه

شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیی سهروردی، به سال ۵۴۹ هـ. ق در سهرورد زنجان چشم برجهان گشود. علوم زمانه را نزد مجdal الدین جیلی - که استاد امام فخر رازی نیز بود - در مراغه فراگرفت. سپس برای تکمیل آموخته‌ها به اصفهان رفت و به حکمت مشاء (۱) و آمیزش با صوفیه روی جاؤدان.

شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیی سهروردی، به سال ۵۴۹ هـ. ق در سهرورد زنجان چشم برجهان گشود. علوم زمانه را نزد مجdal الدین جیلی - که استاد امام فخر رازی نیز بود - در مراغه فراگرفت. سپس برای تکمیل آموخته‌ها به اصفهان رفت و به حکمت مشاء (۱) و آمیزش با صوفیه روی آورد.

به صورت، به زی قلندران می‌زیست و مرتکب ریاضات شاقه بود... در هفته یک نوبت افطار می‌کرد و طعامش زیاده بر پنجاه درم نبود... در بعضی آحیان [وقت به وقت] کیاسی [لباسی از جنس گلیم] می‌پوشید و کلاه سرخ درازی به سر می‌نهاد و بعضی اوقات مرقع می‌پوشید و خرقه‌ای بر بالای آن و به زی صوفیه برمی‌آمد. و اکثر عبادتش گرسنگی و بیداری و فکر و تأمل در عالم الاهی بود... سمعان و نعمات موسیقی را به غایت دوست می‌داشت.

صاحب کرامات و آیات بود... و به این مقام رسیده بودند بایزید بسطامی و منصور حلاج و غیر ایشان از برادران تجرید. (۲)

شیخ درست در نیمه قرن ششم هجری بدینا آمد: قرنی پرآشوب. در بلاد اسلام سال‌ها می‌گذشت که خلفای عباسی را ضعف افتد. تنها در خطبه‌ها برای حفظ آبروی شریعت‌پناهان که خلیفه را نماینده خدا بر زمین می‌دانستند، نامی از ایشان برده می‌شد،

اشراق، کسی می‌تواند حقیقت را در ک کند که دو خصیصه را در خود پرورد: اول تحصیل علم و حکمت مشائی - که منظورش آموختن نظرات معلم اول و معلم ثانی ارسسطو و فارابی و بعد این سیناست. دیگر آنکه در زمرة اخوان تجربید درآید. یعنی از سر دنیا و لذات این جهانی بگذرد و به تزکیه نفس پیردازد، تا به لذت اشراق دست یابد. زندگی ریاضت کشانه وی که زن و فرزند و مکانی دائم نداشت، خود برترین نمونه هر دو صفت بود. در علوم زمان خویش سرآمد دانشمندان به شمار می‌رفت و در سلوک از صوفیان نام و ناندار آن روزگار مقامی بسی فراتر داشت. پیرو پیری نبود اما به حللاج و بازیزید ارادت می‌ورزید. در عین حال که خشک فکری متعصبان مذهبی را به انتقاد می‌گرفت، معترض صوفیه خانقاہ باز که توشهای از حکمت نداشتند، نیز بود. و این مهم را بارها در رسالاتش تذکر داده است. از جمله در صفیر سمیرغ که رساله‌ای است در معرفی و شرح مراحل سلوک، ضمن شرح سکینه [عطای آرامش دل از جانب حق] می‌نویسد:

[...] و صاحب سکینه از جنت عالی نداهای به غایت لطیف پشنود... و مطمئن گردد... در حال بین یقظه و نوم (بیداری و خواب)، آوازهای هایل و نداهای عجایب شنود... و این وقایع را بر راه محققان است. نه بر طریق جماعتی که در خلوت چشم بر هم نهند و خیال‌بازی می‌کنند. و اگر از انوار صادقان اثری یافتندی، بسا حسرت که ایشان را پدید آمدی][۷] شیخ برای تصویر و تفهیم اندیشه پیچیده خویش، به داستان پردازی روی آورد. از آنجا که هنر مقوله‌ای است، وابسته جان و احساس درون انسان، وقتی که در قالب کلام (شعر و داستان) عرضه می‌شود، اغلب به زبان مادری جان هترمند را فرا می‌گیرد. منظور از زبان مادری، زبانی است که انسان، بدون

گفتند: این مرغ مبتدع است... دم بینایی می‌زند! حالی به منقار و مخلب دست به چشم هدهد فرا داشتند و دشnam می‌دادند و می‌گفتند: ای روز بین!... هدهد اندیشه کرد که: اگر خود را کور نگردانم، مرا هلاک کنند... حالی چشم بر هم نهاد و گفت: اینک من نیز به درجه شما رسیدم و کور گشتم. چون این نمط بدیند، از ضرب و ایلام مُمْتعن گشتند. هدهد بدانست که درمیان بومان افسای سر روییت کفر است. تا وقت رحلت، به هزار محنت، کوری مزوری می‌کرد.[۶] شیخ در مدت عمر کوتاه خویش سی و شش سال شمسی - رسالات فراوانی نگاشت که اغلب آنها عربی است. شهرزوری در کتاب نزهت الارواح، چهل و نه اثر وی را نام می‌برد که تنها سیزده اثر به زبان فارسی است. رسالات فارسی "الواح عمادی" هیاکل نور و پرتوName فلسفی‌اند و ضمن شرح حکمت مشاء مقدمات فلسفه اشراق را نیز ارائه می‌هند. اوج این تأملات فلسفی نهایتاً در کتاب معروف حکمه‌الاشراق جلوه کرده است. نویسنده‌گان و اندیشمندان قدیم و جدید، پس از این اثر، وی را زنده گفته حکمت ایران باستان و تلفیق آن با اندیشه اسلام و ارسسطو و افلاطون دانسته‌اند. در واقع آنچه شیخ اشراق آورده است، ریشه در تفکر فیشاغورث و هرمس و صابئن و نو افلاطونیان و مهربرستان و فارابی و این‌سینا و اخوان‌الصفا و اسماعیله و زرتشت و مانی و مزدک و زروانیان دارد. وی با نبوغ خاص خویش دستگاه فلسفی-عرفانی یک پارچه‌ای از تمام اندیشه‌ها گرد آورد و به تأویل و تفسیر بعضی از آیات قرآن و احادیث آراست. شریعت‌بناهان فلسفه عرفانی اش را خروج از قرآن و سنت دانستند و به تکفیرش پرداختند، اگر چه وی برمنصب شافعی بود. ما در بخش‌های آینده به تفصیل، این فلسفه را شرح می‌دهیم. درینجا همین قدر باید گفت که در قاموس شیخ او کینه یافت و وقتی سخن‌چینی دشمنان او را شنید بدون تحقیق دستور کشتن وی را صادر کرد. باری به هر حال سعیت دشمنان در صلاح الدین ایوبی کارگر افتاد و آن مرد متھور را که جز اندیشه نظامی و پیشبرد شریعت اسلام هیچ نمی‌شاخت، به سدور فرمان قتل شیخ برانگیخت. بخصوص که در همان ایام [۵۸۶ هـ. سال شهادت شیخ] به شدت در بی مقابله با ملل مسیحی به خشم آمده‌ای بود که از سه سال قبل - سال فتح بیت المقدس بdest صلاح الدین - مشغول جمع آوری سپاه و سلاح برای کشیدن انتقام بودند. ایوبی در این نبرد سرنوشت ساز، به حمایت یک پارچه روحانیان سنی مذهب احتیاج داشت. پس از قتل شیخ نیز معاندان شریعت‌بناه، هرگاه می‌خواستند از او یاد کنند، به تحقیر، شیخ مقتول می‌نامیدند، تا نامش با نام شهاب‌الدین عمر سهروردی - مؤسس طریقه سهروردیه، متولد ۵۳۹ هـ. صاحب کتاب معروف "عوارف المعارف" در شرح سلوک صوفیه - اشتباه گرفته نشود. شیخ در قطعه‌ای از حکایاتش گویی قتل خویش را از پیش خبر داده بود، زیرا نمی‌خواست چون آن هدهد روزیین برای چند صباحی دیرتر زیستن کوری مزوری کند. وقتی هدهد درمیان بومان افتاد، بر سبیل رهگذر، به نشیمن ایشان نزول کرد... بامداد، هدهد رخت برپست و عزم رحیل کرد. بومان گفتند: ای مسکین، این چه بدعت است که تو آورده‌ای؟ به روز کسی حرکت کند؟ هدهد گفت: این عجب قصه‌ای است! همه حرکات به روز واقع شود... بومان گفتند: مگر دیوانه‌ای؟ در روز ظلمانی... کسی چیزی چون بینند؟ گفت: همه را در طریق قیاس به ذات خود الحاق مکنید - که همه کس به روز بیند. اینک من می‌بینم... بومان چون این حدیث بشنیدند، حالی فریاد برآوردند و حشری کردند و یکدیگر را

صوت، با آن می‌اندیشد. بدون شک شیخ اشراق به زبان فارسی می‌اندیشید، زیرا داستانهایش به غیر از یکی، به همین زبان است. ظهور رساله‌های داستانی شیخ اشراق یک اتفاق استثنای در تاریخ ادبیات فارسی است... قصه‌های شیخ از نظر خوش ساختی و ایجاز با بهترین نمونه‌های داستان کوتاه قرن بیستم میلادی قابل مقایسه‌اند^(۸). این حکایت‌ها مملو از ایجاز و تمثیل و استعاره‌اند. به شرح و معرفی آنها در بخش آینده خواهیم پرداخت. اما باید گفت، شخصیت اصلی شیخ در خلال داستانهایش جلوه می‌کند. سه‌وردی این حکایت‌ها، سه‌وردی حکیم و معلم رسالات موشکاف فلسفی نیست. در آنجا استادی ماهر به تعلیم شاگردان پرداخته است و مواظب هر جمله خوبی می‌باشد. در اینجا جوانی صافی و عاشق، تنها و نامید از یافتن بیار و همدم، امیدوار به لقای حق. در آنجا منتقد سخت‌گیر حکمای سلف، اینجا رهگذری عاشق و اندوهناک. مثلاً در قسمتی از حکایت فی حالت طفولیت، پس از بازگویی ماجرا که چگونه در ایام کودکی، روزی همراه چند کودک نزد شیخی رفته‌اند تا علم پیاموری، شیخ چیزی به او یاد داد که به اطفال دیگر نیاموخته بود. او آن راز را با ناهمل گفت و هم از دست او سیلی خورد، به گناه کفرگویی، هم معلم را ناآرام و گریزان از خود کرد. سرانجام وی را یافت و حال خوبیش بازگفت. پس گفت: آنکه تو نمیدانی که چون با ناهمل سخن گویی، سیلی خوری و سخنی که فهم نکنند بر کفر و دیگر چیزها حمل کنند و هزار چیز از اینجا تولد کند؟ مر شیخ را گفتم

چون مذهب و اعتقاد پاک است مرا از طعنه‌ی ناهمل چه باک است مرا.

مرا گفت: هر سخن به هرجای گفتن خطاست و هر سخن از هر کس پرسیدن هم خطاست^(۹). اما پربروی دلش تاب مستوری

نداشت و از روزن دهان سر برآورد و به مرگش کشاند. مرگی چون شهادت حلاج، زاینده و بالnde. شارحان اندیشه شیخ چون شهرزوری و ملاصدرا و دیگران پژواک سخشن را تا امروز به گوش ما رسانده‌اند.

آلمان - هانوفر
۹۹ زمستان

زیرنویس‌ها:

- ۱- فلسفه ارسطو را حکمت مشاء می‌گویند، چون وی عقاید خوبیش را در حال راه رفتن به طالبان علم باد می‌داند.
- ۲- در احوال شیخ اشراق از گفتار شمس الدین محمد ابن محمود شهرزوری - ترجمه مقصودعلی تبریزی - به اختصار
- ۳- جنگ‌های صلیبی. این جنگ‌ها از سال ۴۷۷ هـ. ق. شروع شد و تا ۶۴۸ هـ. ق. به طول انجامید.

مورد اختلاف بین مسلمانان و ملل مسیحی، این‌ها بازیس گرفتن بیت المقدس از دست اهل اسلام بود. مادامیکه این شهر به دست اعراب اداره می‌شد، ترتیت عیسی مسیح مورد احترام آنان بود. اما چون ترکان سلجوقی بر آسیای صغیر [ارمنستان و ترکیه امروزی] دست یافتند، به آزار زائران تصاری پرداختند. همین مساله اختلاف و جنگ را دامن زد. اما جنگ‌های صلیبی سکنه و ثروت را به وضع شگفت‌آوری جایجا کرد و ملل اروپایی را با امپراتوری بیزانس و مسلمانان مشرق زمین آشنا نمود... ر.ک. فرهنگ معین، اعلام.

۴- در احوال شیخ اشراق از گفتار شهرزوری

۵- مقالات شمس، شمس الدین محمد تبریزی. بازخوانی متون - ۳: ص ۳۷

۶- لغت موران از حکایات شیخ اشراق؛ بازخوانی متون. ویرایش جعفر مدرس صادقی؛ ص ۴۵ به اختصار.

۷- همان؛ ص ۵۲

۸- همان؛ مقدمه

۹- همان؛ ص ۱۹

حکایت:

خوارزمشاه را گفتند که: خلق فریاد می‌کنند از قحط که نان گران است گفت: چون است؟ چون است؟ گفتند که: یک من نان جوی بود، به دو دانگ آمد گفت: هی، دو دانگ زر خود چه باشد؟ گفتند: دو دانگ چندین پول (سکه مسی یک بیست درم) باشد. گفت: تف، تف - این چه خیسی است؟ شرمتان نیست؟ پیش او [دو دانگ] ارزان بود. پیش او آن کاه گران بودی که گفتندی که - یک شکم سیری، به همه ملک تو میدهند آنگاه بترسیدی بگفتی: یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟ عمری بایست تا این بدست آید

مقالات شمس

درباره تابلوی پشت جلد:

چشم را باز کنید

آیتی پیتر ازین می‌خواهد؟

چاپ تابلوی نقاشی سالوادور دالی، نقاش نامدار اسپانیایی، در ضمن ارج نهادن به این اثر هنری و هنرمند آن، هدف دیگری را نیز دنبال می‌کند. این اثر نمونه روشی از اهمیت عنصر انسانی و زاویه دید مانع از اینکه پدیده‌های عینی، در روئند شناخت آن‌هاست و اینکه برای شناخت واقعیت باید در عمق آن نفوذ کرد. تنها به ظاهر پدیده‌ها بسته نکرد و در نظر گرفت که هر فاصله و زاویه دید می‌تواند به نتیجه متفاوتی در شناخت منجر شود.

این تابلو از نزدیک چیزیست و از دور چیزی دیگر.

انعام فوق العاده

زهره رحمانیان

برمی‌گشت، من نوع بیماری را از او جویا می‌شدم. دکتر نیز اشاره‌وار و سرهنگ‌بندی شده تعریف می‌کرد تا آنجا که مجبور شد بپرسد:

«ایا در این کار سرشنط دارید؟»

حال سرگذشتمن را تعریف می‌کردم سرگذشتی که به خاطر تکرار چندین باره‌ی آن برای مسافران آلمانی در ذهن من شکلی به خود گرفته بود: دانشجوی سال آخر پزشکی، جنگ، جبهه... نیوی امکانات پزشکی و مرگ دلخراش گله‌های بزرگ کودکان و نوجوانان... و به دنبال آن غیرارادی موضع گرفتن علیه آن همه بی‌رحمی و سپس فروستاده شدن به زندان سیاسی‌ها، سلب حق ادامه‌ی تحصیل و بالاخره فرار از ایران... و... این همه را می‌گفتم بی‌آنکه به جنسیت اسم‌ها و پیشوندها فکر کنم یا اینکه در بند فعل لازم و متعدی باشم. دکتر بالبختی بی‌رقق ظاهراً به حرف‌هایم گوش می‌داد. این را شاید پرسیده بود که جوابی کوتاه از من بشنود. میان صحبتیم دوید:

«اگر برای شما نجات جان انسان‌ها و شغلان مهم بودند پس چرا...»

احساس می‌کردم دکتر اهل حرف زدن و یا بحث جدی نیست. آدمی است فوق العاده بی‌حوصله و بی‌تفاوت که هنگام نازاختی و یا عصبانیت، دنیا را با چند فحشی که بلد است به گند می‌کشد.

از مرکز تاکسیرانی خبری دریافت کردیم که در آن موقعیت مريض، اضطراری اعلام شد. دکتر با تأخیر در تصمیم گیری اش رضایت داد که از بیماری که حالا در نزدیکی اش بودیم صرف‌نظر کرده به سوی بیماری برویم که موقعیتش اضطراری بود. در آن لحظه چیزی که مرا آزار می‌داد همان لبخند کمرنگی بود که روی لب‌های دکتر دیده بودم. لحظاتی در سکوت گذشت اما درون من نه سکوت که جنجال هولناکی بود. آشوبی سخت آزار دهنده

– «آدرس غلط بود؟ شما را اشتباهی آوردید؟» دستی به موهاش که اندکی خیس بود کشید:

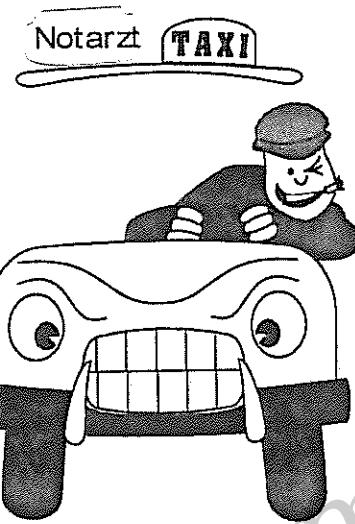
– «نه بیماری اش جدی نبود. عجله کن، راه بیفت.» در راه به سوی دومن بیمار به جمعیت انبوهی بخوردیم که از تماشای مسابقه‌ی فوتبال برمی‌گشتند. جمعیتی از جوانان که پر هیاهو پرچم تیم محبوشان را در آن هوای بارانی تکان می‌دادند. راه بندان بود. دکتر به خیل مردمی که بی‌کار و بی‌دغدغه در آن هوای سرد و بارانی نوامبر را بینان را باعث شده بودند، دشتم داد. به همه چیز لعنت فرستاد:

– «حالا این بادوباران و جاده‌ی لفزان لعنتی کم بود که ترافیک هم به آن اضافه شد. اگر تا صبح...» برای شکستن فضای سنگینی که حاکم بود، گفت:

– «حق با شمامست دکتر، یک لحظه دیرکرد ممکن است به مرگ انسانی بیانجامد» طوری مرا ورانداز کرد گویی حرف‌هایم را تفهمیده است. سپس یکی دو بار بوق ماشین را به صدا درآوردم. ماشین‌ها اندک اندک برایمان راه باز کردند و ما توانستیم از ترافیک و از آن انبوه جمعیت خروشان رها شویم. بعد از لحظه‌ای سکوت باز ادامه داد:

– «اگر شانس بیاورم امشب هم مثل دفعه‌ی پیش...؛ و با دستمال موهاش را اندکی خشک کرد من نیز منتظر بقیه‌ی حرفش نشم و ذهنم را به آدرسی که داشتم سپردم.

دو سه ساعت از نیمه شب گذشته بود باران به همراهی وزش نسبتاً تند باد همچنان لجوحانه می‌بارید. نور به سطح خیس آسفالت می‌خورد و چون اشکالی درهم و نامنظم به چشم‌های نیم خسته‌ی من باز می‌تابید کار گرچه با اندکی تأخیر اما به خوبی پیش می‌رفت. هر بار که دکتر از بالین بیمار



در تاکسی را باز کرد. کیف کارش را که بی‌شباهت به چمدان نبود، جلوی پایش گذاشت و به هوای بارانی مزاحم نفرین فرستاد. دست دادم او نیز چنین کرد. از مرکز تاکسی رانی سه آدرس دریافت کردیم. اولین آدرس را می‌شناخت. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– «اول آدرسی را بگو که نزدیک به همین جایی است که الآن هستیم.» به سوی منزل بیماری که به ما نزدیکتر بود به راه افتادیم. ترمز کردیم و او غرولند کنان از ماشین پیاده شد. دکتر خوش قیافه بود و جوان، جوان که می‌گوییم یعنی هم سن و سال‌های خودم. تقریباً چهل ساله. آخر از وقتی که کشورم را به اجرای ترک کرده ام احساس گذر زمان را نیز ناخواسته از دست داده‌ام. گویی ذهن من در نقطه‌ای از زمان یخ زد یا اینکه زمان در ذهن من منجمد شد.

اولین بار بود که راننده‌ی تاکسی دکتر کشیک شب می‌شد. برای همین ترس داشتم و وسوس به خرج می‌دادم. برای اطمینان بیشتر مشغول بررسی دو آدرس بعدی به کمک نقشه بودم که دکتر بر گشت. بلافضله از تاکسی پیاده شدم و بی‌اعتماد و محظاوه‌انه پرسیدم:

که سرانجام مرا بر آن داشت تا منظورم را قابل فهم تر بیان کنم:

- «منظورم از غیرارادی آنسست که خشونت و مرگ آنچنان در آنجا روزمره‌گی شده بود که من بی‌آنکه بخواهم... می‌دانید... بی‌آنکه تصمیم بگیرم...»

و او ناگهان اسم خیابانی را که تازه وارد آن شده بودیم خواند و از من پرسید:

- «کدام شماره؛ خواست کجاست؟»

تا جلوی خانه‌ی بیمار چند متربی بیش نماند بود. ترمز گردم، دکتر چترش را برداشت و پیاده شد باد چتر را وارونه کرد و او ناسزاگویان و دستپاچه آن را درون ماشین پرتاپ کرد و به راه افتاد باران چون تارهای نازک و لرزان عنکبوت، آسمان را به زمین می‌دوخت و شهر در سکوت سرما نفس می‌زد از خودم عصبانی بودم. درست اینجا بحث برایم مهم بود، اما توانسته بودم آن را به آخر برسانم. اولین بار بود که چنین اتفاق

می‌افتد. وقت لازم بود تا من آن ردیف جملات را پشت سرهم بگویم، دست خودم نبود جملات آنچنان سلسه‌وار و به ترتیب از ذهن و زبان من خارج می‌شدند که تقدم ادای آنها بر یکدیگر از اراده‌ی من خارج بود. هوای درون تاکسی آزارم می‌داند سیگاری گیراندم و از ماشین پیاده شدم. اطراف ماشین یکی دو سه بار چرخیدم، هنوز پژو اک جملاتی را که گفته بودم، می‌شنیدم و نصف جمله‌ی نیمه‌تمام بر زبانم لقّق می‌خورد. به افکار آشفته‌ام چنگ می‌زدم، مثل مگسی گرفتار در تارهای عنکبوت. دنبال راهی می‌گشتم تا توجه دکتر را به نصف مانده‌ی جمله‌ی نیمه تمامی سوق دهم. دکتر... و آن لبخند بسی جان روی لبش که برای من نشانی از نایاوری یا سر در نیاوردن از آنچه که می‌گفتم داشت. نه تنها او که در برخوردهای قبلی ام با دیگران نیز همین ها را دیده بودم، بعد از دوشه پک که زده بودم، سیگار خاموش شده بود با سر و لباسی خیس دوباره توی تاکسی نشستم، دکتر را دیدم با قیافه‌ای شاد و در حالیکه می‌دوید به طرف تاکسی آمد حال بیمار را پرسیدم و او پاسخ داد: «کدام بیمار؟»

با بسی اعتمادی نگاهش کردم و او با خنده‌ای گفت:

- «فراموش کن، راه بیفت»

صورتش خندان بود و خشنود به نظر

می‌رسید. دست‌هایش را به هم مالید و از تعداد

بیماران پرسید. آن را به او گفتم، سه چهار

آدرسی که با چند صدمتری اختلاف به هم

بودند و این خود فرصت را برای ادامه‌ی

صحبت و تمام کردن آن جمله‌ی نیمه‌تمام

تنگ می‌کرد. در این میان دکتر هم به یکباره

دگرگون شده بود: از خاطره‌ی اولین عمل

جراحی‌اش می‌گفت. من نیز به خاطراتم

بازمی‌گشتم. اما در آن هنگام همه چیز ناروشن

و دور بود. انگار تمامی خاطرات به مرور زمان

به همین چند جمله‌ای تبدیل شده بود که من

آن‌ها را برای مسافران بازگو می‌کردم.

تعريف‌های دکتر در فاصله‌ی چند بار پیاده

شدن ناتمام می‌ماند و وقتی که بسر می‌گشت

دبالتی آن را بلا‌فاصله می‌گرفت یا از من

می‌پرسید که تا کجا تعريف کرده است. اوضاع

را که به این شکل دیدم کوتاه آمد، حالا شده

بودم شنونده‌ای بی‌حواله. پریشان و خسته.

وزش باد آرام گرفته و ریزش باران به آخر

رسیده بود. به پایان کار ما نیز چند دقیقه‌ای

بیش نمانده بود که باز خبری را که مبنی بر

و خیم بودن موقعیت بیمار بود، دریافت کردیم.

مسیر اندکی طولانی بود. با سرعت تمام

می‌راندم. می‌خواستم هرچه زودتر همه چیز

تمام شود. بر بدنه فشاری غیر قابل تحمل

احساس می‌کردم. تمامی عضلاتم به هم

کشیده شده بود. مه از چند دقیقه‌ی پیش

خودش را روی شهر می‌گستراند. این بار هم

زمان نسبتاً درازی گذشته بود اما هنوز از آمدن

دکتر خبری نبود. کیلومترهای طی شده را

حساب و موجودی صندوق را بررسی کردم.

چند بار توی تاکسی نشستم و باز بیرون آمدم

تا به تلافی چند ساعتی که توانسته بودم

سیگار بکشم، پشت سر هم دود کنم. دکتر

آرام از میان مه ظاهر شد. گفتمن:

- «آخرین آدرس بود»

چشمانش را بست سرش را تکان داد و

خنده‌ید:

- «بالآخره... بریم»

یک خیابان مانده به خانه‌اش درست

جلوی شیرینی‌فروشی از من خواست که ترمز



آن زهان‌ها هم. زندگی جاری بود

نایب‌الحکومه او را به خوی فرستاده و در حبس است.

۱۸ شهر شوال - غفارسلطان سواره خود را برداشته به سرکشی خانه‌اش رفت. از قرار مذکور پریروز با خان بابا آقای کجلری در سر دو راس گاو نزاع می‌کند، مشارالیه را به قتل رسانیده‌اند و حکومت در صدد فرستادن مأمور و گرفتاری قاتلین است.

۳ ذی‌القعده - پانزده نفر سوار مهاجر و پانزده نفر سواره "کو" که حاکم خوی خواسته بود، وارد شده‌اند، به هر دسته ده تومن انعام داده. عباس‌قلی خان سرکرده سیستانی با یکصدون‌ینجه نفر سواره، دستگیر کردن کرم را داطلب شد. این دو روز به تعاقب او خواهد رفت. رضاییگامکونی و دو نفر دیگر را که آذوقه و اسلحه برای کرم می‌برده‌اند حکومت از شهر اخراج بلد کرده. سه رأس اسب کرم در سه محل به امانت سپرده بود، حکومت اسب‌ها را به شهر خواسته [و] اشخاصی که اسب‌ها را نگهداری می‌کردند مجوس نمود. امیرنظام به همه اهالی خوی اعلام داده است که هر کس کرم را به ملک خود راه بدهد یا اعانت کند، مجازات سخت خواهد دید.

۱۴ ذی‌القعده - دیروز کرم در نیم فرسخی شهر بوده و اسماعیل خلن تفکدار هم با او بوده و از حکومت سه دست خلعت برای همراهان کرم خواهش کرده، سه طاقه شال برای آن‌ها فرستاده‌اند. امیرنظام هم تلاکراپا به کرم اظهار مهریانی کرده و در رفتن تیریز یا جای دیگر او را مخیر نموده [است].

۲۱ [ذی‌القعده] - دو روز است سربازان فوق نهم مشغول سان دادن و مواجب گرفتن هستند. کرم از حکومت خواهش کرده که در قریه نیکجه ساکن باشد و به اذن حکومت با کسانش در آن جا سکنی کرده‌اند. ماهی نود تومن قرار داده‌اند به آن‌ها داده شود.

۲۰ ذی‌الحججه - دو روز است کرم به خوی آمده، زوجه او هم با لباس مردانه با او همراه است.

وشش

غره شهر شعبان - روز سیزده مردم به ناصریه به تفرق رفته بودند، ده بیست نفر از توبچیان خرقانی در حالی که مست بودند یک پسری را کشیده

طمع اموالش به قتل رسانیده او را عربان کرده به شهر می‌آید. عابرین آن جسد را دیده به شهر می‌آورند و او را می‌شناسند. برادرش گفته بود که من به سراغ گاو خود که گریخته بود رفتم وقتی که بر گشتم خواهرم را کشته دیدم. خبر به حکومت دادند چون قاتل فرار کرده بود خانه او را مهر کرده، چانمه گذاشتند و در تفحص قاتل می‌باشند.

کتاب "گزارش‌های اوضاع سیاسی، اجتماعی و لایات عهد ناصری" از انتشارات سازمان اسناد ملی ایران است. این کتاب به کوشش محمدرضا عباسی و پرویز بدیعی و در تاریخ پاییز ۱۳۷۲ چاپ شده است.

کتاب از سه بخش تشکیل شده است. بخش اول که شامل ۲۳ صفحه است، مشخصات، فهرست، مقدمه ناشر و پیشگفتار محمدرضا عباسی و پرویز بدیعی را در بر دارد.

بخش دوم، در برگیرنده تلگرافات فرستاده شده به مرکز است، که گزارش‌های سراسری کشور را به اطلاع ناصرالدین‌شاه می‌رسانده‌اند. این بخش مشتمل بر ۱۳۳ صفحه است.

بخش سوم، فهرست اعلام است که ۲۰ صفحه می‌باشد.

کتاب ابیاشته از گزارش‌های زنده است و تفسیر و تحلیلی در بر ندارد. مواد خامی است که هر کس می‌تواند بدون واسطه مفسر و تحلیل گر، به آن مراجعه کند و خود دریابد که در آن زمان چه اوضاعی بر سر کشور ما سایه انداخته بود. دردهای مردمان و رنج‌هایشان، مردم‌گیر نیاکان بوده و آنان نیز این ارتبه را برای ما باقی گذاشتند و رفتند و ما نیز بگذریم و بگذریم.

تتها درد نبود، شادی هم بود. امید بود و اشتیاق بهتر زیستن هم بود. آری زندگی با تمام ابعادش، آن زمان‌ها هم، جاری بود.

در دنباله، بخش‌های انتخاب‌شده‌ای از کتاب را به چاپ می‌رسانیم و آرزومندیم که از این دست نوشته‌های گزارش گونه که روشن‌گر بخش‌های تاریک تاریخ ما هستند، هر چه بیشتر فرصت نشر یابند.

ولايات خط آذربایجان

۱۱ شهر شوال - از قرار مذکور در قریه داران مردی دو زن داشته یکی را موقع وضع حمل می‌رسد؛ آن مرد به شهر فرستاده برادر زن دیگر را اطلاع می‌دهد که بیا خواهارت را شهر بسیار مبارا به زن دیگر و طفل او صدمه بزند. برادر زن از شهر به آن جا رفته بعد از زد و خورد بسیار همشیرهایش را مطلع نموده با مهریه و جهاز و اموال او را برداشته به طرف شهر می‌آیند، نزدیک شهر همشیره را به

۵ شهر شعبان - دو روز قبل "کمی" بزرگ ایران، چرخش از طناب سیمی بیرون رفته، کمی را متباوز از نیم فرسخ پائین برد، آب در میان آن پر شده بود، اشخاصی که در او بودند به دستیاری شنا به سلامت بیرون رفتند، چون حرکت و نقل کمی به جای اول امکان نداشت او را هم پاشیده چوب‌های آن را بیرون اوردن که از تو بساند و با کمی کوچک عابرین را به عسرت می‌گزانند. کمی روس هم چندی است [که] طنابش عیب کرده و کار نمی‌کند.

۱۱ شهر شوال - در قریه شجاع، دو نفر طفل با هم بازی می‌کرده‌اند و زد خودری می‌کنند پدران آن‌ها که از سایق کدوری داشته و هر یک از طایفه‌ای هستند، در سر این اطفال بنای کدورت و نزاع گذاشته‌اند، بالآخره آن‌ها را صلح می‌دهند تا یکی از دو نفر پریروز به سرحد می‌آید، آن شخص دیگر با سه نفر از کمین به در آمده دست و پای او را بسته با قمه ریزبیزش می‌کنند و فرار می‌نایند. حکومت با بیست نفر به آن جا آمده خانه‌های قاتلین و طایفه آن‌ها را غارت کردن.

۲۵ شوال - مذکور شد، امین تذکره چلفا مشغول عبور دادن غله به طرف روسیه می‌باشد. چند نفر از اهل گرگر و علمدار دیروز شسته بار غله می‌برده‌اند، امین تذکره سوار برای ممانت فرست سواره را تک کمی زند، لکن غله را نیز معاودت می‌دهند، می‌گویند امین تذکره و غیره غله به طرف روسیه می‌فرستند.

خوی
۴ شهر رمضان - نه نفر از اکراد [ایل] شکاک به محال قطور رفته خیال سرقت گوسفند داشته‌اند. اکراد آن‌ها را تعاقب کرده یک نفر را با گلوله مجرح و گرفتار کرده‌اند. محمد زمان خان

بودند، برادرش ممانعت کرده بود او را کنک زده دست به قمه کرده در میان مردم افتادند. حکومت، اختساب آفاسی و چند فراش به گرفتن آن‌ها فرستاده، توبیچیان دو نفر از نوکرهای حکومت را زخم زدند تا دستگیر شدند، [۱۳] بعد آن‌ها را به تازیانه تبیه کردند.

زنجان

۱۰ ذی القعده- چند نفر بالاپانچی در شهر کاسبی داشتند، داروغه شیرینی از آن‌ها خواسته، ندادهاند و با داروغه نزاع کردهاند او و اتباعش را کنک زدهاند. حکومت آن‌ها را جسی کرده، طی گفتگوی آن‌ها را نمود.

۱۳ محرم- سه روز قبل سه‌چهار نفر دزد که یکی از آن‌ها فرج نام و لازم‌دان معروف است در سلطانیه گرفتار شدند و به شهر آورده جسی کردند. حکومت حکم کرده است تمام بازارها را سفید کرده و نقاشی کنند [۱۵].

سراب

۲۸ شعبان- سایقاً سوارهای محمدابراهیم‌بیگ بورچی اموال و گوشندهای رعایایی کریم‌خان یاور را برده بودند، چند روز قبل از این طرف هم گوشندگانی آن‌ها را بردهاند.

۲ شوال- قاتلین میرمصطفی و میررضا را حکومت تسليم ورثه آن‌ها نموده، به قصاص رسانیدند. صیرغفار که یکی از سادات متمول بود و به واسطه مرض جنون به گذائی افتاده، پریروز چوبی به پنجه مسجد می‌زنند، حاجی پهلوی پنجه نشسته بوده سید مزبور را کنک زده سرش را می‌شکند.

۸ شوال- سه شب قبل آقامحمد پسر کلانتر و صخرم قوه‌چی و غیر ضیفه‌ای را از منزلش شبانه کشیده از کوچه به بام خانه میرآقا اوردند از سوراخ بام بیرون می‌اندازد، خودشان هم پایین می‌أیند، حبیب نام فریاد می‌کنند که صد تومان بدھید و آلا ضعیفه را می‌کشیم.

حاجی میراحمد با تفنجگ به خانه میرآقا می‌آید، شش هفت طپانچه به سید خالی می‌کند و دو جای ضعیفه را زخم می‌زنند. نایب‌الحکومه حبیب و مهرم را می‌گیرد [۱۶].

ساوجبلاغ

۵ ذی الحجه- از قرار مذکور چند روز قبل به مباشر گمرکخانه خبر می‌دهند که سیدی از تبریز فشنگ و تفنجگ بسیار برای فروش به جهت اکراد می‌برد. سوار به تعاقب آن‌ها فرستاده در میاندوآب نه بسته فشنگ به دست آوردهاند، فشنگها را سید متفرق می‌نمایند می‌گویند بعد از فتنه اکراد این سید

کوژه آب هم یافت می‌شود. دو نفر از کوژه آبی که این مار در او بوده خورده [و] بعد از یک شب و یک روز تلف شدهاند

اصفهان

۲۳ شعبان- چندی قبل یک نفر از الوار صیبه خود را به یک نفر از سادات می‌دهد، او را عقد کرده عروسی را چندی [به] تعویق می‌اندازد. دختر در خانه پدر حامله می‌شود، پدر و برادرش مطلع شده دختر را خفه می‌کنند و شوهر دختر با قاتلین مشغول مراقبه شرعی هستند. گندم خرواری سه تومن و نیم است.

غرة شهر رمضان- چند روز قبل نایب‌الحکومه شخص زارعی را برای ادعای مدعی احضار می‌کند. دو نفر از نایب‌فراشان بنابر عدوات او را اذیت‌های مخصوص کرده، میخ طویله [۲۴] به موضوع مخصوص او می‌کویند و سرش را خلیلی می‌کنند. جناب امام جمعه مطلب را به حضرت‌والا استحضار می‌دهد، یک نفر از مرتکبین را اخراج و دیگری را جسی می‌کنند.

۱۰ شهریور قعده- چند روز است بعضی از ملتها در صدد برآمده‌اند که دلاک‌های شهر را از تراشیدن ریش منع کنند و از دلاک‌آن التزام گرفته‌اند. حاجی سید جعفر بیدآبادی یک دلاکی را که ریش تراشیده بود گرفته چوب بسیاری زده است.

۱۵ ذی الحجه- مردی در اصفهان پیدا شده که در مساجد مهر نماز و تربت و هر چه هست بر داشته به میال می‌ریزد. در مسجدش او را دستگیر کرده‌اند گفته است: مرشدی داریم لودوز است، او به ما این حرکت را القاء کرده است. آن شخص را می‌آورند به کلی انکار می‌کند، بعد مرتکب را حسب‌الامر چوب زیادی می‌زنند و در جسی کرده‌اند.

۳ شهر صفر- حضرت والا هنوز نقاوت دارند و در بستر خواهداند، جماعت یهود قدری آسوده و آزاد شده‌اند و حضرت والا مقرر داشته‌اند و اعلان کرده‌اند که کسی متعرض آن‌ها نشود.

ماخذ نزاع یهود و مسلمان از این قرار است که جماعت یهود به زیارت ساره‌خاتون که در لنجان مدفون است رفته بودند. در میان مسجد، آخوند مکتبی چند نفر بچه را درس می‌گفته، اطفال یهود و مسلمان نزاع می‌کنند. یهودان به مکتب ریخته بای معلم و اطفال را به فلک بسته چوب می‌زنند. اهالی قریه به سر یهودی‌ها ریخته از طرفین بعضی مجرح می‌شوند. این کیفیت به اهل شهر

کسیش را منحصر به فروختن اسلحه به اکراد نموده است.

قزوین

۲ شهر صفر المظفر- از تشریف فرمائی موکب اقدس همایون ارواح‌خاندان اهل شهر قزوین کمال و سرور و مسرت و شادمانی می‌باشند، شب سه‌شنبه جمیع بازارها و دکاکین را چراغان کرده بودند.

کوکان

۳ ذی القعده- پسر حبیب‌الله سلطان پسر شخص توبیچی را که چهارینج ساله بوده در قریه نیکجه بی‌سیرت کرده است.

هزاغه

۱۵ شعبان- احمد سلطان میان‌دوآیی را حاکم احضار کرده، در راه با مأمورین سختی کرده بود، لدی الورود او را چوب بسیاری زده جسی کردن. حاجی نجفقلی نام که به واسطه سوء سلوک پسرانش گلوی خود را با کارد بربیده بود، این دو روزه [۱۶] به همان زخم فوت شد.

۲۸ شعبان- مردی در بناب الاغی دزدیده بود، حاکم حکم داد بی او را بریدند.

۴ رمضان- سه شب قبل خانه حاجی‌سلمان نامی را بریده، پنهان تومان اسباب برده بودند. [۱۹] به حکومت خبر داده در میان دزده‌اعلی نامی هم که حکومت سابق دستش را بریده بودند، بود. حاکم فرستاد علی را در میدان سربریدند و مادرش را برای پیدا شدن مال جسی کردن.

۱۸ رمضان- شب پنجم شنبه چند کاغذ به دیوارها

چسبانیده بودند، خطاب به حاجی‌آقای رئیس التجار

که از گماشتنگ حکومت است که چندی است با هر حاکمی ساخته خانه رعیت را خراب می‌کنی

هر گاه ترک مراوه‌ده حکومت را کردی فیها و آلا در روز روشن ترا در بازار خواهیم کشت.

۱ ذی القعده- در سر شهر آب احذاشی، مایین کسان

محتجه‌آقا و فراشان حکومت نزاع می‌شود، مجتهده

را به خانه حکومت می‌برند حضوراً حاکم و مجتهده

گفتگوهای زشت با یکدیگر [۲۰] می‌کنند، بعد

حاجی میرزا کبیر‌آقا، مایین آن‌ها اصلاح نموده حاکم

را به خانه مجتهده می‌برند، پسر مجتهده حاکم را

فحش حضوری می‌دهد، داروغه را هم کنک

می‌زنند و کسان مجتهده اجتماعی دارند.

میان‌دوآب

۵ ذی الحجه- چندی است ماری به درازی چهارانگشت و به نازکی موی است و رنگش سیاه [است] در میان آب رودخانه پیدا شده، در میان

خدمه و الواط خدام شاگرد استاد [۳۵] رضای خیاط را کشیده کنک زیاد می‌زند. خبر به حکومت می‌رسد در صدد تنبیه خدام بر می‌آید ممکن نمی‌شود. خدام اجزای حکومت را تهدید کرده آن‌ها را مجبور می‌کنند که فراش‌ها هم پسر استاد رضا را از بازار تا خانه حکومتی به درجه‌[ای] می‌زند که ضعف می‌کنند، حکومت هم از روی تقبیه و اجار چوب زیادی به آن پسر می‌زند و جس می‌کند. می‌گویند آن پسر بد حال است. شخص مسگری با چند نفر دیگر به ساوه می‌رفته‌اند نزدیک کاروانسرای سنک جمعی دزد به سر آن‌ها ریخته هر چه داشته‌اند برده‌اند. به حکومت قم عارض شدند جواب گفت که از دروازه به بیرون دخلی به حکومت ندارد.

کاشان

۱۲ ذی الحجه- زارعی در خارج دروازه خاک می‌کنند خراب می‌شود خودش و سه نفر دیگر در زیر خاک می‌مانند. گندم [خرواری] سه تومن و سه‌هزار [دینار]، جو بیست و یک هزار [دینار].

۲۶ ذی الحجه- پریشب دزدی به خانه تاجری رفته اسباب جمع‌آوری می‌کند بسیره، عقرب دست او را گزیده می‌افتد، صبح او به حال آورده به حکومت می‌سپارند.

۲۱ صفر- اعتضادالدوله به تاخوشی درد دل وفات کرد، نعش او را به قم بردنده. طهماسب‌خان میرآخور که متصدی کار فراشخانه است نهایت تعزی را با مردم به جا آورد. می‌گویند: به علت تعدی و ظلم او، توجه نفووس اعتضادالدوله را از پسای در آورده‌[۳۸].

کرمان

۱۵ شعبان- مرد هندوئی نزد جناب حاجی‌ای‌جعفر مجتهد رفته‌[و] به دین اسلام مشرف شد و او را ختنه کردند. هندوها نزد حکومت رفته تظالم کردند، مبالغی مال نزد این هندو است می‌خواهد به بیانه مسلمانی از میان ببرد. حکومت شخص سلمانی را که هندو را ختنه کرده بود خواسته چوب زیادی به او زندن و حکم شد ریش و گوش او را ببرند.

غرة شوال- یکی از آدمهای حکومت دو شب قبل تیرتنه‌گی انداخته بود. حکومت او را فرستاد سر چهارسوق گوش او را بریده به دیوار کوپیدند و بعد تنبیه کرد. پسی را مادر نزاع کرده تریاک می‌خورد[و] می‌میرد.

۳ صفر- شخصی مقتی در توی چاه بوده، چاه خراب شده او را هلاک می‌کند. گندم [خرواری] چهار تومن، جو [خرواری] دو تومن است [۴۰].

۱۲ ذی القعده- در رحمت‌آباد جوانی استشمام بسی عصمتی از خواهر خود دیده او، [۳۱] کشته، بعد به اهتمام کارگزاران حکومت ضارب به دست آمده و در جس است.

۱۷ ذی القعده- شب جمعه گذشته در خانه‌[ای] بساط عیش چیزه بودند و مطروب یهودی دعوت کرده بودند. جناب حاجی سیدعلی‌اکبر مجتهد فرستاد آلات طرب آن‌ها را شکسته خودشان را نزد او می‌برند، شب [آن‌ها را] جس کرده صحیح حد شرعی به آن‌ها زده، زلف آن‌ها را تراشیده رها کردن. حکومت نزد آقا فرستاد که در غیاب موکب همایون این حرکات صحیح نیست. جواب گفته بود که من جان خود را در راه شریعت گذاشتم. غرة ذی الحجه- طفل از تهدید معلم خود ترسیده تریاک خورده تلف می‌شود.

۱۵ ذی الحجه- پریشب از خانه میرزاقا نامی بعضی صداها بلند می‌شود. میرزا محمدحسین مجتهد و حاجی شیخ‌علی پیش‌نمایز به خیال این که مجلس شُرب است طلب را آن جا می‌فرستند. طلب از در و دیوار وارد خانه می‌شوند، بعضی شیشه‌های آب غوره و آب‌لیمو[را] شکسته‌[و] حاضرین را بیرون می‌کشند، آن‌ها هم با اهل محله طلاق را می‌زنند. صبح آقایان تنبیه آن‌ها را از حکومت خواهش می‌کنند. حکومت می‌گوید: خلاف شرع از طلاق سرزده که داخل خانه شده‌اند و به تقی بلد آقایان مذکور حکم می‌دهد، بالاخره قرار داده‌اند که حکومت [۳۲] از اخراج بلد کردن آن‌ها بگذرد و آن‌ها نیز دیگر مرتکب این حرکات نشوند.

۱۲ ذی القعده، عموم مردم شهر بر یهودان شوریده آن‌ها را از کار و کسب باز می‌دارند و زرگری را در بازار ریزیز می‌کنند. فعلاً به واسطه قدغن حکومت آن‌ها را متعرض نمی‌شوند و از آن شور و شر مقابله شده‌اند.

گندم [خرواری] بیست و شش هزار [دینار] ای سه تومن، جو هیجده قران است.

بندر بوشهر

۱۲ ذی القعده- از قرار مذکور محمدخان رودخنه هنوز بعد از آن قتل و غارت که در برآذجان کرده جمعیت خود را متفرق نکرده [و] در صدد دستبرد ثانوی است. صفحات دشتی و دشتستان به جهت بی‌اعتدالی محمدخان خیلی بی نظم است، از غارت [۲۸] و چاپیدن هیچ فروگذار نکرده‌اند.

چند شب قبل در برآذجان شخصی را به اغوای محمدخان کشته‌اند. پریروز محمدخان رودخنه جمعیتی برداشته به سامان احمدی برای قتل و غارت رفته یک نفر از اهل اتکالی را کشته‌اند. امروز صحیح اقوام مقتول یک نفر از آن‌ها را کشته‌اند. جهاز برس‌بلیس دولتی امروز از بندر بمبی وارد بوسه‌ر شد. هوا به شدت گرم است.

شیراز

۲۴ شعبان- دامادی را از کوچه عبور می‌دانند، زن‌ها به دیواری تکیه کرده تماشا می‌کرند دیوار حرکت می‌کند، زن‌ها به عقب می‌روند، دیوار می‌افتد یک نفر از تمپیان می‌میرد و هفت نفر مجرح می‌شوند شخصی زنی می‌گیرد، زن ساقی او تریاک خورده هلاک می‌شود، آثار ضرب هم در بدنش بوده، مشغول رسیدگی کیفیت هستند.

۱۵ رمضان- مردی اسی از میدان برد بده حکم حکومت دشمن را قطع کرند. گندم [خرواری] او تو تومان و نه هزار، جو [خرواری] پانزده هزار [دینار] است. در بلوک پیضا تگرگ آمده یک نفر را کشته است. دانه‌های آن ای نیم من و پنج سیر وزن داشته است. در ارسنجان سیل غربی آمده، یک صلو دوازده خانه [را] خراب کرده [است]. قریب سی هزار تومن از خانه و اثاث‌البیت و محصول و غیره ضرر وارد آمد. چندین سگ هار به هم رسیده اذیت می‌کنند.

۵ شوال- چند نفر دزد که در میان ایل قشقانی بودند آن‌ها را گرفته به شهر آوردند حکومت مقرر داشتند دست و پی بزرگ آن‌ها را بریدند دو نفر دیگر جبس موبید شدند.

گندم [خرواری] سه تومن، جو [خرواری] هیجده هزار [دینار] چهار تومن، جو [خرواری] دو تومن است.

۹ ذیحجه- سواران هداوند مأمور یزد از قلت و تنگی معانش به تهران گریخته‌اند. حکومت، سواری از طایفه مرادقلی‌خان بختیاری خواسته، بیست و پنج شش نفر آمده‌اند.

محمد نامی پول سیاه و سفید سکه می‌زد، او را به دست آورده‌اند و در حبس است. میرزا تقی خان نایب‌الحاکمه که قبیل از حاکم آمده بود، قریب هزار و هشت‌صدتومن از شهر و بلوکات [۴۶] به طور احتجاج گرفته، بعضی از این مبلغ را رعایا به ثبوت رسانیده‌اند.

۸ محرم- میرزا محمدخان صاحب منصب [با] غلام‌های عرب به طرف اردکان می‌رفته در تزدیکی می‌سید حیدر نام آدم خودش را کشته [و] دسته‌های او را بریده به چاه قنات می‌اندازد. شخصی بی به مطلب برده به اهالی می‌سید خبر می‌دهد نعش را از چاه بیرون آورده میرزا محمدخان را به اردکان می‌آورند و این عمل به ثبوت شرعی می‌رسد. فعلاً او را به شهر آورده‌اند و در حبس است. گندم [خرواری] چهارتoman، جوا [خرواری] بیست و هفت هزار [دینار]، نان هفت شاهی.

اسدآباد

۲۵ شوال- سیدی قدری جنس از همدان آورده، کاسبی می‌کرد شب دکان او را بریده‌اند معلوم شد کار داروغه است. نصف مال را داده باقی را منکرند. ضعیفه‌ای از شخصی به حرام حمل برداشت، دوا برای آن که بچه را سقط نماید به او می‌دهند، خود ضعیفه فوت می‌شود. گندم [خرواری] دو تuman الی سه هزار [دینار] بالا، جو بازده‌ای هفده هزار [دینار].

عراق

۲۵ شعبان- در هزاره ملکی حاجی آقامحسن، نزاعی کرده‌اند، یازده نفر زخمدار و چند نفر مشرف به موت هستند. یک پسر بچه پنج ساله را شخصی بی سیرت کرده، قریب به موت است. فراش باشی هزار تuman به حکومت داده چوب و فلک و نظم و نسق [۴۷] با او است. اتفاقات را نمی‌گذارد به حکومت بگویند تعارف می‌گیرد و به اراده خود طی گفتگوها را می‌کند.

گندم [خرواری] هجده هزار [دینار]، جوا [خرواری] سیزده هزار [دینار]، نان [یک من] یک عباسی.

۲ شهر صفر- دو شب قبل سر شیخ‌الاسلام در یکی از دهات خودشان که در چهار فرسخی عراق است، یک نفر بچه رعیت را به منزل خود آورده او

برده‌اند. زوار به سمت عتبات علیات می‌روند، کسی محانت نمی‌کند. [۸۰]

همدان

ع شوال- لطفعلی سریاز و فضل الله توپیچی که دو روز قبل در بازار شرب کرده جوان نفت فروشی را زخم منکر زده‌اند، دو نفر طلبه رسیده منع کرده‌اند، آن‌ها دو سه زخم به طلاق زده‌اند. طلاق لطفعلی را گرفته به قدری زده‌اند که مشرف به موت است. دیگری فرار می‌کند.

غرة شهر ذى الحجّة- در قریه بهار علی اصغر و جانبی، شب منزل فریدون بیگ سلطان مهمان بودند و در بام خانه تجمع می‌کردند. ناگاه نزاعشان می‌شود، علی اصغر دو زخم به فریدون بیگ زده و با جانبی او را از پشت بام پرت می‌کنند و فرار می‌نمایند. فریدون بیگ را به هوش می‌آورند. می‌گوید: قاتل من این دو نفر هستند و مشکل است خوب بشود.

ایوان کی

۱۰ شهر شعبان- محمد باقر نام، روز روشن به خانه محمدحسن نام رفته مجبوراً بکارت صبیه او را بر می‌دارد. حکومت او را دستگیر کرده زلف او را تراشیده در حبس می‌کند.

چنان

۱۲ شعبان- امنیت برقرار است. باران چند روز است می‌آید و باعث امیدواری مردم شده. شخصی در صحرا با یک چفت گاو گندم دیم می‌کاشته برق زده آن شخص و یک از گاوها را می‌سوزاند با نصف گاو دیگر، چند تیر تلگراف را هم برق زده. ۱۲ رمضان- باران سخت باریده، تگرگ عظیمی آمد، به سر درختی و حاصل خیلی ضرر رسانید. برنده زیادی کشته است.

گندم دو تuman و هشت هزار، جو هجدۀ هزار.

سمنان

۱۴ ذیقده- حاجی اسحق‌خان، سرتیپ فوج حشمت از مشهد مراجعت کرده به طرف تهران رفت. یک شاهی بر نرخ نان افزوده‌اند و اسباب شکایت مردم شده است. حکومت چهار قسط از مالیات را حواله داده، اغلب را دریافت کرده‌اند. در قریب‌ده سیفیان) دو نفر نزاع کرده‌اند، یکی از آن‌ها کشته شده، قاتل را به شهر آورده در حبس است. در قریه «توبیدره» زنی سه‌الفار در غذا کرده که شوهر را مسموم کند و به خانه دیگر رفته، زن همسایه با چهاش نزد آن مرد می‌آید و با او از آن غذا می‌خورند هر سه می‌میرند. ضعیفه را به شهر آورده‌اند و در حبس است.

را بی سیرت می‌نماید. اهل آبادی خبر می‌شوند همگی به شهر آمده عارض می‌شوند. هنوز حاکم به ملاحظه شیخ‌الاسلام در باره آن‌ها حکمی نکرده است. گندم [خرواری] شانزده هزار [دینار]، جوا [خرواری] آسیزه هزار [دینار].

قصر [شیرین]

۲۴ رمضان- چند روز قبل رشید نام احمدوند چلبی که سال‌ها مخفی بود با چند سوار به خاک عثمانی می‌رود. چند رأس مادیان می‌آورد صاحب آن‌ها به تعاقب [۴۸] اشاره می‌آید آن‌ها را پیدا نمی‌کند. در عرض پنجاه رأس گاو و حمار که خدا تمدخان را می‌برد.

۲۰ محرم- اشخاصی که به قی و اسهال مبتلا شده‌اند بهتر شده‌اند. ایالت کرمانشاهان قرار داده است به پیادگان زوار هر روزه مقداری نان بدیند. این فقر باعث دعائوی شده است.

کرمانشاهان

۱۹ شعبان- از قرار مذکور نزدیک سنتر کلیانی دو نفر الاغ دار عبور می‌کردند. چند دزد پیدا شده، الاغ و پول آن‌ها را می‌گیرند. بعد پایی یکی را گرفته خرد می‌کنند بلا فاصله می‌میرد. گفت پای دیگری را هم با کارد مجرح می‌کنند که نتواند حرکت کند. حکومت فرستاد دو نفر از سارقین را به دست آورده، دیروز ورشة مقتول حاضر شده در میدان توبیخانه آن‌ها را سر می‌برند. از بابت کمی باران مردم مضطرب می‌باشند. گندم ترقی کرده [خرواری] سه تuman الی سه هزار [دینار] بالا می‌فروشند و به دست نمی‌آید، لکن بحمدالله حاصل عیب نکرده. [است] متنظر یک باران است [۶۱].

۱۷ ذی قعده- خبازها نان را غیر مأکول و سیاه کرده بودند، حکومت ریش بزرگ آن‌ها را بریده [است]. عباس خان کلهر که شش ماه بود در جسی بود دیروز فوت شد.

ملایر

۲۱ ذی قعده- چند روز قبل زنی در کوچه باخ توی شهر می‌گذشته، الواط او را به باشی کشیده و او را بی سیرت کرده‌اند. شوهر او در کوچه و بازار به سر خود می‌زد، فراش باشی حکومت، یک نفر از آن‌ها را گرفته، ده تuman جرم گرفته مرخص کرد.

نوبران

شب قبل در جمالک خانه خان باباخان سلطان را بریده هر چه داشته برده‌اند ایل شاهسون هم به سمت قشلاق عبور می‌کند و در راه شرارت دارند. سیم تلگراف را پاره می‌کنند، قریب صد ذرع سیم

سرخس

۸ شعبان- «قمرلوف»، با «علی خان اوف». سان قشون سرخس کهنه را دیدند و به پل خاتون رفته‌اند و از آن جا به هئنه دوالفقار رفته‌اند. چند روز هستند و باز به سرخس کهنه می‌آینند. چوبانی از ترکمن «سالور» داشتند که همه روزه می‌آمد ناهار خود را از خانه آن [۹۴] «سالوری» می‌گرفته است. دو روز قبل آمده ناهار خود را بگیرد به زن آن «سالور» دست درازی می‌کند سالور مطلع شده چوبان را به قدری می‌زند که می‌میرد. قاتل را در حبس دولتی سرخس کهنه آنرا اختهاند.

سبزوار

۷ رمضان- امیرزاده قرارنده کوچه‌ها را سنج فرش کنند. قبل از رمضان دو نفر همدانی به سبزوار آمده بول قلب زیادی که تمام سکه تبریز بود زد بودند. اسباب سکه هم همراه داشتند. حکومت به سراج آن‌ها فرستاد. یکی را گرفتند دیگری فرار کرد. گندم سه تومن، جو نوزده هزار [دینار]، تان هفت شاهی.

قوچان

۸ شعبان- یک پسر سید یست ساله با مادرش نزاع می‌کند. مادر به برادرهای خود شکایت نموده آن‌ها پسر را به قلری می‌زنند که روز دیگر به همان صدمه می‌میرد.

۸ شوال- یکی از کوتربازهای قوچان کبوترش به خانه سید محترمی می‌رود [آن شخص به] پشت بام [رقه] کبوتر را بگیرد سید می‌گوید چرا به خانه من نگاه می‌کنی آن شخص فحش می‌دهد. سید هم جواب می‌گوید کوترباز برادر خود را برداشته می‌آیند در خانه را شکسته، سید را مشغول زدن می‌شوند هرچه می‌خواهند او را خلاص کنند نمی‌شود به قلری می‌زنند که سید در همان جا کشته می‌شود به حکومت عارض شلطان هنوز احتقان حق نکرده‌اند.]

۲۵ شوال- محمدباقرخان که از تهران مأمور است در سرحد «ایجگیران» سربازخانه و غیره بسازد با مهندس دو

روز است وارد شلطان سیدی را که کشته بودند و رثه چون از حکومت اقلامی ندینند. سلاحات به طرف مشهد رفتند که عرض حال کنند. شجاع الدین ده نفر سوار فرستاد آن‌ها را برگردانید. در راه هم خیلی صدمه به آن‌ها زند و آن کبوتر بازان که لو را کشته بودند سه شب قبیل خانه‌هاشان آتش گرفته هر چه داشتند سوخته.

کلات

۹ ذی القعده- از قرار مشهور در بند تقهه از دو دسته سرباز شصت نفر است. باقی به سمت دو شاخ و قبه و عشق آداند. بعضی مشغول عملگی و پاره‌ای مشغول سرقت هستند و از هر دریندی ده یست نفر بیشتر نیست و تمام به سمت خارجه رفته‌اند.

چند شب قبل از خانه مشهدی محمد تاجر پنجله تومن بردهاند سارق معلوم نشده این چند نفر سربازی که در کبودگیبند هستند روزهای در هرزگی و شب‌های دردی می‌باشند اهل کلات به ستوه املاطند عنقریب فته خواهد شد گندم خواری تومن و پنج هزار [دینار] جو یک تومن و نه هزار [دینار] کاه یک تومن.

مشهد مقدس

۱۲ محرم: از جانب ایالت روز قتل دستجات شهری غدغنه شد، لکن غرباً و زوار از هر قبیل نسته مشغول عزایاری بودند در باب تیر انداختن میرزا مهدی به رمضان خان آم شجاع الدوله، بعد از آن که میرزا مهدی تیر را خالی کرد برادر رمضان خان کارادی به میرزا مهدی زد بعد از گرفته، نوکرهای دیگر هم زخم زیادی به میرزا مهدی زند هنوز زنده بود که شجاع الدوله گفت لو را ز درخت آویخته لو را هدف گوله کرتدند بعد رسمن به پایش بسته در شهر گردانیدند و لو را در میان خلق انداختند پسر رمضان خان با جماعتی آن خلق را هیزم ریخته آتش زند مخلفات میرزا مهدی را [۱۰] هم آتش زند.

گندم خواری آچهار تومن، جو سه تومن، کاه یک تومن.

۲۹ محرم- میرزا علی خان، کارگزار سرخس که به جهت منع رفتن دوالفقارخان و خلیفه‌جمشیدی به خاک هرات مأمور بود. بعد از رسیدن به «پس کمر» حضرات اظهار داشتند که همچه خیل ناشتاپیم و همراه میرزا علی خان به سرخس ناصری آمده که به مشهد بیایند و تحقیقات لازمه در این باب بشود سه روز قبل ضعیفة فاحشانه‌ای به فراش بایشی اظهار کرد که دیشب یکی از سربازهای فوج زنده در منزل من تریاک خوردند [مرده است آن نعش را از خانه لو بیرون می‌اوراند اطباء و جراحان می‌بینند اثیری در بدن او جز خنگی نبود ضعیفه محبوس شد و در مقام تحقیق هستند.

نیشابور

۲۶ رمضان- از قرار مذکور دوشب قبل در حمام حاجی رجبعلی، حسن نامی را بی سیرت می‌نمایند. گندم خواری سه تومن و نیم، جو خواری یست و دو هزار [دینار].

۲۹ شوال- عبدالله نام ضعیفة سیده، عیال میرزا بابا را بی سیرت می‌نماید. چون تمکن نداشته چند جای بدنش را هم مجرح می‌کند حکومت سی تومن از پدر فاعل جرم گرفت.

میرزا حیم نام در «بشار آباد» زنی را به زور بی سیرت کرده است.

به محمد نامی نسبت خوردن عرق دادند حکومت گوش او را بریده، مهار کرده چوب بسیار زده، حبس کرده است.

گندم خواری سه تومن و سه هزار، جو دو تومن، شیوه از

۲۳ صفر- از قرار مذکور در شب میلاد مبارک همایون اقدس شهریاری ارواح انانه مولودی پا به عرصه وجود گذاشته است که به خط سخ کلمه لا اله الا الله در پیشانی او نوشته شده بود.

شخصی با امردی خلوت کرده، به زور او را بی سیرت می‌کند امرد بعد از خلاصی چند زخم کاری به فاعل می‌زنند که بعد از دو روز فوت می‌شود امرد صریحاً به دیوان اظهار می‌کند که قاتل منم و این کار را برای آن کردم که مرا بکشند تا گرفتار ننگ نباشم. «کاچارسر» نام که از روسای ملت مسیحی است از اصفهان به شیراز آمدند [ترجمه برخی کتب مقدس از قبیل انجیل لوقا و تاریخ به مردم مجاہدان می‌دهد] چند جلد هم برای علمای بلد فرستاده است.

حاجی سید علی اکبر، کتاب اسمانی را پاره کرده به حوض ریخته است. آقامیرزا محمد علی، پیغام ساخت به حکومت فرستاده که این مرد را حتماً بیرون کنند که در مذهب عوام اخلاق نکند حاکم پیغام ساخت در جواب فرستاد و آن‌ها را تهدید کرد عجالتاً میرزا ساکت شدم است.

چند روز قبل یک نفر را کشته‌اند. قاتل را حکومت دستگیر کرد و او اقرار می‌کند که [۱۱۷] بی سبب مرتكب قتل شدم. شخصی مرا فرب داد و پنج تومن به من و عده کرد. قاتل در حبس است تا اغوا کنند را به دست یاورند. جانب حاجی سید علی اکبر، پربروز و دیروز در مسجد وکیل به منبر رفته و [صحبت داشته است] که رهبانان مسیحی به خانه من آمده سوال کردن که حکم خنا یکی است یا زیادتر؟ من جواب دادم یکی است. گفتند آنچه خدا در انجیل فرموده صحیح است یا خبر؟ من انجیلی که اورده بود پاره کرده در آب انداختم و جواب دادم در مسجد حاضر شوید. هرگاه مرا مجاب کردید اقرار به حقیقت مذهب شما می‌کنم والا گردن مرا بزند و هر گاه من شما را مجاب کردم گردن شما را می‌زنم بعد در آخر منبر خود گفتند که من از شاهنشاه اسلامیان پنهان و حکمران شیراز ناراضمندی ندارم. لکن می‌خواهم مثل اجداد طاهرینم ترویج دین اسلام کنم و مُخلّ و معاند مذهب را بر طرف نمایم یا خود شربت شهادت بنویم. دیروز هم در منبر از همین قبیل موعظه فرموده‌اند.

امروز آقا به مسجد وکیل رفت که مراد اصلی خود را در باره رهبانان بگویند. قوام‌الملک را حکومت فرستاد که آقا از این صرافت یانزادد تا مردم به هیجان نیایند و چند روز تأمل کنند تا قسیسین مسیحی را به خوشی روانه نمایند. والسلام خیر تمام.

اختراع خط - قدیمی ترین خط

خسرو ثابت قدم

آیا می‌پنداشتید که نوشتمن از شمردن بوجود آمده باشد؟

- براساس مقاله‌ای بنام "Wie der Mensch zum schreiber wurde" در مجله آلمانی اشترن 27/01.07.99

کشف این صفحه‌ها فرضیه بالا را بشدت تقویت می‌کند همین صفحه‌ها بودند که سومریان را در تمام جهان بعنوان مخترعین خط مشهور ساخت. کشفیات نسبتاً جدید در مصر اما، داشتمان را مقناع ساخت که خط هیروگلیف مصری بسیار قدیمی‌تر از خط میخی سومری‌هاست. در سال ۱۹۸۸، در ناحیه آئی دوس (Abydos) در ۴۰ کیلومتری جنوب قاهره، قبری کی از شاهان مصر باستان کشف شد. یافته‌های درون این قبر که متعلق به ۵۲۰۰ سال پیش است، سندی قوی برای اثبات وجود خط تصویری در آن زمان می‌باشد. بروی تکه‌های استخوان و عاج فیل، با خط تصویری، نام اشیائی نوشته شده است که بر طبق سنت باستانی مصری‌ها، پس از مرگ آن پادشاه در آرامگاه او قرار داده شد. هاست تا او در جهان پس از مرگ از آنها پره ببرد تمام این اشیاء گرفتیست اما، در طول زمان به باد سرفت رفتگاند و از آنها، به جز نام آنها بروی استخوان و عاج، چیزی بجا نمانده است. در حالی که این یافته‌های جدید در مصر، قدمتی ۵۰۰ ساله دارند، کهن‌ترین نوشته خط میخی، که در اختیار ماست به ۴۶۰۰ سال قبل بازمی‌گردد.

اطلاعاتی فشرده راجع به سه "تمدن" که خط را - هر کدام برای خود و بطور مستقل - اختراع کردند:

× تمدن (های) بین‌النهرین: اشیاء گلی از ۱۰ هزار سال پیش در این ناحیه به منظور شمارش و محاسبه بکار می‌رفتند. در هزاره چهارم پیش از میلاد مسیح، گویی‌های گلی ذکر شده ابداع گشتند. این گویی‌ها بتدریج جای خود را به صفحات گلی دادند که بروی آنها شیارهای تراشیده می‌شد (۵۲۰۰ سال قبل). از این صفحه‌های گلی، که اولین استاد مکتوب خط میخی به حساب می‌آیند، هزاران عدد در ناحیه اوروپ عراق یافت شده است. خط میخی بسرعت در تمام بین‌النهرین رواج یافت. اولین متن‌های ادبی نیز به خط میخی و مربوط به ۴۶۰۰ سال پیش است. در زمان تولد مسیح، خط میخی بتدریج از رونق افتاد.

× مصر: مدت‌های مبتدی صفحه‌ای بنام "صفحة نارم" قدیمی‌ترین سند برای خط هیروگلیف مصری دانسته می‌شود. این صفحه ۵۰۰۰ سال قدامت دارد. اینکه یافته‌های جدیدتر ناحیه آئی دوس، قدمتی طولانی‌تر را گزارش می‌دهند (حدود ۵۲۰۰ سال)، حدس زده می‌شود که حتی پیش از این تاریخ هم در مصر خط هیروگلیف وجود داشته است.

× تمدن ایندوس: در سال‌های ۲۶۰۰ تا ۱۹۰۰ قبل از میلاد، در پاکستان و هند کنونی، تمدنی بنام ایندوس وجود داشته است با مردمانی که در تجارت و صنعتگری چرخدهست بوده‌اند. در همین دوره، خط ایندوس اختراع شده است. هفاری‌های جدید، استاد جدیدی را در اختیار باستان‌شناسان قرار داده است که ۱۰۰۰ سال از تاریخ بالا قدیمی‌تر است. خط ایندوس کاملاً در هاله ابهام قرار دارد و اساساً قابل رمزگشایی و خواندن نیست و احتمالاً برای همیشه در پس پرده اسرار خواهد ماند.

چرا انسان خط را اختراع کرده است؟ از سر نیاز؟ میل؟ اتفاق؟

قدیمی‌ترین خط کدامست؟ خط تصویری (هیروگلیف) مصری یا خط میخی سومری؟

سؤالاتی که در علم زبان‌شناسی باستانی (به آلمانی: Palaeolinguistik) به انگلیسی: در پیش‌بازار نخست می‌توان گفت: زمانی زندگی ادمی به حدی شلوغ و پیچیده شد که دیگر حافظه او به تهایی جوابگو نبود و او می‌بایست چیزهایی را جانی یادداشت می‌کرد تا آنها را فراموش نکند. توضیحی ساده و کوتاه برای پروسه‌ای طولانی و پیچیده.

حدود ۳۶ سال قبیل، در حفاری‌های شهر اوروک (Uruk)، که قدمتی ۵۰۰۰ ساله دارد و در عراق کنونی واقع می‌باشد، گویی‌های گلی ای به بزرگی توبی تبیس کشف شد که محتوی سنگریزه‌هایی به اشکال گوناگون (گلوله، مهره، هرم، مثلث و ...) بودند. باستان‌شناسان، این گویی‌ها را "دعای طلسم" تعبیر کردند و آنها را به کناری نهادند. بررسی‌هایی مجدد این گویی‌ها، داشتمان را به این اعتقاد نزدیک ساخته است که این گویی‌ها، در واقع نوعی "بارناهه" یا صورت‌حساب بوده‌اند، نوعی پیغام و اطلاع. برای مثال، تاجری که با کشته تعدادی گوشنده به جانی می‌فرستاده، یکی از این گویی‌ها را نیز با تعنادی سنگریزه مخصوص پر می‌کرده و بعنوان بارنامه یا صورت‌حساب به همراه کالا می‌فرستاده است. از آنجا که برای بازکردن این گویی‌ها، راهی جز تخریب آنها وجود نداشته، این وسیله شیوه‌ای مطمئن بشمار می‌رقته است. گیرنده کالا، گویی مربوطه را باز می‌کرد، تعداد و نوع کالای رسیده را با محتویات گویی مقایسه و بدین ترتیب معامله خود را کنترل می‌کرده است.

اینکه عدای از باستان‌شناسان معتقدند که "شمردن"، توسط این گویی‌ها و در سومر آغاز گشته و همین "شمردن"، به شکلی که شرح آن در زیر خواهد آمد، سرآغازی برای پیش‌نشان خط شده است: چنین تصور می‌شود که در اینجا، انسان به منظور شمارش، فقط تعدادی سنگریزه را به کناری می‌نهاد، بعدها از سوی حسابداران و منیشان کار کشته، برای تعدد مشخصی از یک کالا، علامت یا سنگریزه خاصی تعیین شد: مثلاً سنگریزه گلوله مانند برای عدد ۱ و سنگریزه هرمی شکل برای عدد ۱۰۰... یعنی ترتیب کار شمارش و حسابداری اسلان‌تر می‌شود بجای ۱۰۰ سنگریزه برای ۱۰۰ عدد گاو، کافی بود که سنگریزه مخصوص ۱۰۰ را کنار بگذارند.

پیشرفت اقتصاد و گسترش تجارت ایجاد می‌نمود تا بازگشان و مشی ها به جستجوی سیستمی کاراتر برایند. در این زمان، صفحه‌های کوچک گلی، به عنوان "کاغذ یادداشت امروزی" استفاده شد و برای ثبت ارقام، منشی‌ها با شیشی تیزی مانند چاقو، شیارهای (خط‌های) برای این صفحات کنند. این کار سرآغاز خط میخی بوده است. درین‌النهرین، بوزیره در ناحیه اوروک، هزاران صفحه گلی مزین به خط میخی کشف شده است. این صفحه‌ها در ابتدا فقط برای ثبت ارقام و محاسبات تجاری بکار می‌رفته است و در واقع جانشینی برای گویی‌های ذکر شده بودند بعدها اما، هر چیزی بروی آنها نگاشته می‌شد چنانکه صفحه‌های بسیار زیادی حاوی نسخه‌های آbjousازی، تهیه شیر، دستور کار با کالاهای مختلف، آمار و ارقام و ... می‌باشند.



«یکی»

بهرام حسینزاده

تاب مهتاب

مهتابم می تابم
من شورم
برگیرم
اوازم
برخوانم
مهمانم
بنوازم
من آهن
می میرم
می کاهم
من عشقم
می مانم
می خواهم.

«یکی» هست که تنهاست. هیچکس او را نمی فهمد. او همه چیز را می داند و همه چیز را به همگان می گوید، اما آنها حرف‌هایش را درک نمی کنند. حتی برای پیش‌گویی‌های داهیانه‌اش نیز تره خرد نمی کنند. او در گفتن «همه چیز» توانست و تنها ناتوانی او در گفتن کلمه «نمی‌دانم» است. این واژه هیچگاه بر زبان او جاری نشدست و حد البته دور از شلن یک انسان طلایز نبین است که چیزی را نداند و بهمین دلیل او «همه چیز» را می‌داند. او از سرشتی ویژه، سرشته شده است و حتی نیجه در باره او بود که نوشته: «خدا مرد که آبرانسان بزید» او محور تمام تاریخ است. موتور کوچکی است که باید این موتور بزرگ لخت و تبل و بی‌حال و زنگ زده را به حرکت درآورد. رقم خوردن تاریخ بدست اوست. اما افسوس که زندگی بر اساس خصلت عقب‌مانده محافظه‌کارانه خویش با او سر جنگ دارد. اوست که می‌فهمد و در مقابل، با توده مردمی گوسفندی صفت مواجه است. رسالت تاریخی او حکم می‌کند که این گوسفندان را به مرتع سبز و خرم هدایت کند. او که خود را نجات‌دهنده جهان میداند، می‌خواهد خداآگونه سرنوشت همه را رقم زند و اندوه‌گین از آن است که این گوسفندان، شعور درک او را ندارند و گرنه همگی به نقش هستی‌ساز خداآگونه او اعتراف می‌کرند و می‌سرودند: «خداآوند شبان من است. محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند. نزد آپهای راحت مرا رهبری می‌کند. جان مرا بر می‌گرداند. و بخاطر نام خود به راههای عدالت هدایت می‌کند. چون در وادی سایه موت نیز راه روم، از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با منی، عصا و چوب دستی تو مرا تسلي خواهد داد.»*

جان عاشق

عشق زیباییست
عشق تنها ییست
آنکه به عشق برمی‌خیزد
به تنها یی اش می‌نشیند
سراغ جان عاشق را از خورشید بگیر.

بهرام

نویسنده جوانی در ابتدای

نوشته خود نوشت:

تقدیم به همسرم، که با سرو
صدای خود، نیمه شب، از
خواب بیدارم گردد. بی‌خوابم
گردد و باعث شد که این
داستان را بنویسم.

او خشنگیان از این همه حماقت و حق ناشناسی مردم، برای خود رسالت‌های بزرگ قائل بود: «حتی اگر مردم نفهمند و نخواهند، من آنانرا به چراگاههای سرسبز هدایت خواهم کرد.» او در مورد این مردم نداند، گاهی حتی این ضربالمثل عامیانه را بکار می‌برد: «مرده را اگر بحال خود بگذاری کفش رانیز آلوه خواهد کرد.» او خود را قیم مردم می‌دانست و به مانند و کیلی تسبیحی سعی در دفاع از آنان داشت. او رهبر توده‌ها بود. او بود که خوب و بد را تشخیص می‌داد. حتی اگر هزار نفر، همه می‌خواستند به سخنرانی کسانی گوش فرا دهند این رسالت او بود که آنان را از شنیدن چنان سخنان سخنان مخصوصی باز دارد. هدایت مردم دغدغه شبانه روزی او بود. حتی در خواب هم می‌دید که مردم را به چراگاههای سبز هدایت کرده و همه در پیشگاه او بیچ کنان، او را ستایش می‌کنند. او برای هدایت این گله مرده دست‌افزارهای مختلفی هم داشت. اگر ریش می‌گذاشت چماق هدایت را نیز به دست می‌گرفت و اگر سبیل بر زیر بینی پریشت می‌کرد ترومپتی به دهان می‌گرفت و با صوت نغمه داؤدی خویش آنان را به سوی آزادی رهنمایی می‌ساخت. اگر هم به زیور قبای حکومت، اندام خود را می‌آراست بجا ای چماق و ترومپت، مسلسل بدست چه با ترومپت و چه با مسلسل، او «تنها» بود.

* * *

اما روزی که او این رسالت خود را گم کرد از تنها یی در آمد. هزاران و میلیون‌ها انسان دیگر را در کنار خود دید و خود را پاره‌ای از آنان یافت. دیگر به آنان رهنمود نمی‌داد بلکه با ایشان بر سر پیدا کردن راه‌كاره‌ها بحث می‌کرد. حالا دیگر واژه «نمی‌دانم» به واژه‌نامه ذهن او نیز داخل شده بود. دیگر انسان‌ها از «سوژه‌ای» برای کار بر روی آنان «به درجه همنوعان و هم‌وندان ارتقاء یافته بودند. او حالا دیگر بر روی زمین زندگی می‌کرد و می‌خنید. او دیگر از سرشتی ویژه نبود. سرشتی داشت به مانند دیگران. سرشتی که همه انسان‌ها از آن سرشته‌اند.

* عهد عتیق - زیورداود - مزمور بیست و سوم.



عشق باید تا نومیدی رانه! پاسخ گفتن

همایون



زیر آفتاب داغ مردادماه در حالت نشسته روی دو پای خود، میان حیاط خیلی آرام، آرام حرکت می کرد و عده‌های هم در حال قدم زدن و بعضی‌ها بطوط انفرادی نرمش می کردند سرمش دسته جمعی قدغن و جرم بود من و تعدادی از بچه‌ها سینه‌کش دیوار نشسته بودیم و گپ می‌زدیم، که گویا وضعیت حمید توجه نگهبانان برج‌های مراقبت را جلب می کند و آنها فوراً به نگهبانی خبر می‌دهند. ناگهان چندین پاسدار مسلح به حیاط و به طرف حمید هجوم آوردند. به دور او حلقه زند. ما همگی کنچکاو شده بودیم که چه اتفاق مهمی روی داده، یکی از پاسدارها با حمید صحبت می کرد و او در حالی که می‌خندید به وی پاسخ می‌داد. ولی ما حرف‌های آنها را نمی‌شنیدیم، که یکهو حمید را باشد و لگد بلند کرده، و با خود برdenد. بعد از یک‌ماه بی خبری سرو کله‌اش پیدا شد. همه دوره‌اش کردیم و چگونگی ماجرا را پرسیدیم. بالبخت همیشگی گفت: وسط حیاط یک مورچه ریز تخمۀ آفتاب‌گردانی که دو سه برابر خود بود، برداشت ببرد. کنچکاو شدم، که با این جثه ریز تا کجا می‌تواند آن را حمل کند. که پاسدارها دوره‌ام کردند و پرسیدند چه کار می‌کنی؟

و این مهم یکی از نقاط قوت آنها در گذار رسیدن به قدرت بود. یعنی آیت‌الله‌که در قم یا مشهد یا مثلاً نجف زندگی می‌کند، نماینده‌ای در مرکز استان، شهرستان و روستا دارد. یعنی سلسله ارتباطی مرتب و منظم. وقتی هم به قدرت رسیدند امکانات رسانه‌ای دولتی اعلم از رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها را هم جهت تبلیغ خود بخدمت گرفته و سریعاً حزب جمهوری اسلامی را جهت جذب بخشی از اقشار مختلف غیر روحانی جامعه تأسیس کردند تا از آن در مقابله با فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی نیروهای غیر وابسته در مراکز آموزشی و فرهنگی استفاده کنند. نیروهای سیاسی برای تبلیغ خود فاقد امکانات مالی منظم و مرتب و جو سیاسی سالم بوده و در همه زمینه‌ها مورد تهدید و هجوم گروههای فشار قرار داشتند که از طرف حکومت تغذیه می‌شوند و در نهایت حکومت با بکارگیری نیروهای نظامی و ماشین سرکوب خود همه نیروهای سیاسی، مذهبی و غیر مذهبی را سرکوب، و در بیدادگاههای خود به اعدام یا زندان‌های طویل‌المدت محکوم کرد. و زندانیانی که از سیاه‌چال‌های رژیم جان سالم بدر بردن، آثار سراسر درد و رنج یک نسل از جامعه ایران را در جسم و روح خود دارند، که به نگارش در آمده‌است. ولی بندیان بخاطر زنده‌اندیشی در بنده بودند و همواره سعی می‌کردند با بیوند لحظات تلخ و شیرین به یکدیگر روحیه مقاومت را بالا بریند که خاطرات ذیل بخشی از آهاست.

دانشگاه – بعضی از روزها که رئیس زندان و زندانیان‌ها حال و هوای داشتند به یاد هواخوری زندانیان می‌افتدند. در یکی از همین روزها یکی از زندانیان به نام حمید از دانشگاه ریز تخمۀ آفتاب‌گردانی که دو سه برابر خود بود، برداشت ببرد. کنچکاو شدم، که با این جثه ریز تا کجا می‌تواند آن را حمل کند. که پاسدارها دوره‌ام کردند و پرسیدند چه کار می‌کنی؟

گذشته از معادلات اقتصادی و سیاسی و بین‌المللی که در تحلیل به قدرت رسیدن روحانیون مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد، زمینه‌فرهنگی و تاریخی جامعه ایران نیز در این دگرگونی نقش اساسی داشت.

دین اسلام بطور اعم و مذهب شیعه بطور اخص ریشه در تاریخ پیش از اسلام دارد. از بدرو تولد که اذان در گوش نوزاد می‌خوانند، تا داخل گور که مرده را تلقین می‌دهند، و عروسی و سوگواری و جدایی و غیره، باورهای دینی مردم را یک روحانی نماینده‌ی می‌کند و تا مرحله حرام و حلال کردن زن و شوهر به یکدیگر پیش می‌رود چون آنها غالباً از خاست‌گاه اجتماعی مرتفعی برخوردار نبودند زندگی به لحاظ مادی ساده و محققی داشتند و همواره به شیوه زندگی امامان شیعه استناد می‌کردند و چه بسا همین نکته یکی از دلایل توهم و اعتماد مردم به آنها بود. ولی روحانیون وابسته به هیئت‌های حاکمه و فشودال‌ها و بازار و حتی قدرت‌های سلطه‌گر خارجی، عمده‌انگلیس، که تعدادشان هم کم نبود، از امکانات رفاهی زیادی برخوردار بودند. و همواره سعی می‌کردند از باورهای دینی مردم برای اطاعت و حمایت از هیئت‌های حاکمه سوءاستفاده کنند، که ریشه در تاریخ چند صد ساله ایران دارد و همین روحانیون درباری حکم ارتاد و سرکوب دگراندیشان هم‌عصر خود را تائید و موجب قتل و آوارگی آنها به کشورهای دیگر می‌شدند. سیستم ارگانیک روحانیت بویژه در مذهب تشیع حزبی نیست و اساسنامه حزبی هم ندارد ولی به لحاظ سلسله مراتب و اعمال قدرت از بالا کاملاً بصورت یک هرم عمل می‌کند

گفتم هیچی! دنبال این مورچه هستم.
گفتند: مگر بیکاری، راستش را بگوا گفتم؛
چند شب پیش در تلویزیون آیت‌الله خمینی
گفت: زندان‌های ما دانشگاه هستند، و من
هم این ساعت درس زیست‌شناسی دارم و
خودتان دیدید که اساتید محترم چه
پذیرائی مفصلی از من کردند. یک ماه سلول
انفرادی جایزه این تحقیقات زیست‌شناسی
بود. صدای خنده همه بچه‌ها بلند شد و
چند روزی بازگوئی آن مایه تفریح و
سرگرمی زندانی‌ها شده بود.

عروسوی - در یکی از زمستان‌های سرد
دهه شصت، آب گرم زندان را بسته بودند و
حمام دو هفته یک بار نوبتی شده بود. یعنی
هر زندانی فقط ده دقیقه وقت حمام داشت،
و همه سعی می‌کردند حتی از نظر بعدی
ضایع نشود.

به همین خاطر بیرون حمام لباس
می‌پوشیدیم، که باعث سرماخوردگی شدید
و گاهای ذات‌آلریه می‌شد. در یکی از همین
روزها سخت مريض شدم و به همراه چند
نفر دیگر به بهداری زندان منتقل شدیم، در
بهداری، زندانیان عادی مرد به عنوان
پرستار کار می‌کردند. یک روز بعد از چرخی
کوتاه بیدار شدم، دیدم روی تخت کناری،
مریض دیگری هم بستری شده است. در
این گونه موارد بعد از سلام و علیک معمول
اولین سوالی که پرسیده می‌شود این است،
که شما را به چه جرمی گرفته‌اند. وقتی
پرسیدم، گفت: به جرم عروسی. من که
جاخورد بودم گفتم چی، عروسی! گفت
درست شنیدی عروسی و ادامه داد، دیشب
عروسوی پسرم بود، و دو سه نفر نوازنده و
عده‌ای هم مهمان دعوت کرده بودیم و
می‌خواستیم عروسی بی سروصدای آرام
برگزار شود، که زیاد مزاحم در و همسایه
هم نشویم. ولی یک همسایه پاسدار داریم
که رابطه خوبی با هیچ کدام از اهالی محل
ندارد. مطمئناً او گزارش داده بود. شب
پاسدارها توی خانه ریختند، و نوازنده‌ها و
مرا به عنوان صاحب خانه و پسر داماد

متهم خواهش می‌کند که پاسبان مذکور به
وی اجازه دهد او از سیگارفروشی در همان
نژدیکی سیگار بخرد. پاسبان ساده‌لوح می‌
پذیرد و زندانی فرار را بر قرار ترجیح داده و
می‌گریزد. که البته، بعدها به قول خودش به
خاطر ناراحتی و عذاب و جدان و این که
پاسبان چهار مشکل نشود، خود را به
مقامات قضایی معرفی می‌کند. چندی بعد
دوباره متهم دیگری را به همین پاسبان
تحویل می‌دهند، که به دادگاه ببرد. این بار
باز همان درخواست خرید سیگار تکرار
می‌شود که پاسبان با هوشیاری پاسخ
می‌دهد دفعه قبل یک زندانی مثل تو به
بهانه خرید سیگار رفت و فرار کرد. این بار
تو این جا بایستی و پول بدده، من خودم
برایت سیگار می‌خرم. وقتی جناب پاسبان
باز می‌گردد، می‌بیند جا تراست و بچه
نیست و بلند بلند داد می‌زده است که آقای
متهم، آقای متهم، کجا؟ به خاطر همین
تیزهوشی بعد از این حوادث وی را آبدارچی
بند کرده بودند.

فاز - هوادار یک سازمان سیاسی
دستگیر، و تحت بازجویی و شکنجه قرار
گرفته بود. بازجویان یا بهتر است بخوانیم
شکنجه‌گران ریز و درشت، زیر نظر یک
سربراز جو به وظائف شرعی! خود مشغول
هستند و این بازجوها خود نیز بازجوهای
زیردستی دارند که در امر ارشادا با کابل،
ورdest بازجو به شمار می‌روند. یکی از
همین کارآموزان بازجویی از زندانی مذکور
بازجویی می‌کرده، و با اصرار و فشار جسمی
و روحی شدید از وی می‌خواسته محل
اختفای سلاح‌ها را فاش کند. زندانی بی
خبر از همه جا که بعدها معلوم شد فقط
تعدادی نشریه خوانده، و مبلغی ناچیز
کمک مالی کرده و نه چیز دیگر، پاسخ داده
که فعالیت او صرفاً فعالیت سیاسی بوده و
در فاز نظامی، کار نکرده است. که بازجوی
تاشه کار سریع اتفاق باجوبی را ترک، و بعد
از چند دقیقه‌ای بنا بازجوی اصلی بر
می‌گرددند و بازجو برافروخته می‌گوید، خوب

دستگیر کردند و وقتی علت را پرسیدم،
گفتند: چرا نوازنده آورده، مگر نمی‌دانی
ممنوع است. گفتم: آخر کجای دنیا عروسی
را بدون ساز و آواز برگزار می‌کنند. عروسی
مگر روضه خوانیه که با سلام و صلوت‌بر
گزارش کنم. و حالا نوازنده‌ها در بند عمومی
و من هم به خاطر ناراحتی شدید قلبی که
دارم و همیشه قرص مصرف می‌کنم، اینجا
کنار شما خوابیده‌ام. شبها با بسته شدن در
بهداری ارتباط آن با دیگر قسمت‌های زندان
قطع می‌شد و پرستارها که همان زندانیان
عادی بودند، رادیو در اختیار داشتند.
برنامه فارسی رادیو عراق را گرفته و به
بنزوبکوب و رقص و آواز مشغول می‌شدند.
آن شب هم که این زندانی تازه را آورده
بودند، باز همان برنامه بود. او از من پرسید
این صدای ساز و آواز از کجا می‌آید؟ گفتم:
از آنکه پرستارها، و چگونگی آن را به او
توضیح دادم. و دستی زد به سرش و با
افسوس گفت: خاک بر سر من. کاش
عروسوی پسرم را همین‌جا می‌گرفتم، مثل
اینکه قانون این جا فرق می‌کند. گفتم
قانونی وجود ندارد مملکت حسن‌خانی یعنی
همم!

آقای متهم - گاهی اوقات که زندانی
به هر دلیل مورد غصب قرار می‌گرفت، به
شیوه‌های مختلف او را تنبیه می‌کردند. یکی
از آن‌ها انتقال وی به بند زندانیان عادی
بود، تا توسط عوامل لومپن و شروری که با
مسئولین بدهو پستان‌های از قبیل پخش
مواد مخدر و غیره داشتند، وی را مورد اذیت
و آزار قرار دهند که اغلب اوقات به خاطر
نفرت زندانیان عادی از رژیم، و برخوردهای
انسانی و معقول و منطقی زندانیان سیاسی
رابطه بسیار صمیمی به وجود می‌آمد، که
موجب خشم بیشتر مسئولین می‌شد. در
یکی از بندهای زندانیان عادی پاسبانی بود،
که در دفتر سرپرست بند کار می‌کرد و همه
او را سرکار متهم صدا می‌زدند و این وجه
تسمیه، به خاطر آن بود که یک روز
متهمی را به دادگاه می‌برده، در بین راه

فرباد

با تو آشنایم،
مثل شبنم با برگ
مثل نور با گیاه
مثل آب با ماهی
مثل مهتاب با شب بیابان
مثل پرواز با پرندۀ
مثل نگاهت با نگاهم.
فاکستر تنم با آتش نگاهت آشناست
نمیدانی مگر؟
چشمهايت با من مهربان ترند
برگ، شبنم را
گیاه، نور را
ماهي، آب را
شب بیابان، مهتاب
پرندۀ، پرواز
و من تو را فرباد می‌گنم ...

جیا...

بیابانِ تنهای روم
تو را پون مهتاب کم دارد
بیا که
سرو، شاهزاد
شانهایم، بازواند
کم دارند.
بیا که (وشنایی ات)، بودن
و صدایت، زخم‌هایم (ا)
یادآورند.
وشنایی‌ام بخش که بهمان
صدایم کن تا باشم.

تنهایی

گرمی نگاهی
مهر لب‌فندی
نوارشِ دستی
عشق انسان‌ها به یکدیگر
شادی کودکی
خانه گرمی
اهاق برافروخته‌ای
و
در فرشش ستاره‌ای،
در شبِ تنهایی‌ام
مرا صید می‌کند.

بالاخره اعتراف کردی که دستگاه برق هم داشتید و زندانی هاج و وُج می‌گوید: کدام دستگاه برق؛ کی صحبت برق کرده؛ بازجو می‌گوید: مگر خودت به این برادر ما نگفتی؟ زندانی پاسخ می‌دهد: باما من گفتم من در فاز نظالمی نبودم! کی صحبت فاز برق و غیره کردم. بلی غریب حکایتی است ولی حقیقت دارد.

رَدَ.....؛ یا مدرک جرم؟

رهبران جریان‌های سیاسی مذهبی در زندان‌های رژیم گذشته شدیداً از نزدیک شدن اعضای رده پائین، و حتا مرکزیت خود به رهبران و اعضای جریان‌های چپ‌جلوگیری می‌کردند. علت نگرانی آن‌ها برخوردهای ایدئولوژیک، و جذب شدن اعضا به جریان‌های چپ بود که نمونه مشخص آن «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌کارگر» است که از «سازمان مجاهدین خلق ایران» منشعب شد. این شیوه برخورد مایه خوشنودی ساواک و رژیم شاه بود که می‌توانستند اتحاد زندانیان را بر هم بزنند. در این رابطه رهبران و اعضای «هیئت‌های مؤتلفه اسلامی» چنان افراطی عمل می‌کردند، که قبل از تقسیم غذای زندانیان، آنها با ملاقة اختصاصی خود، ابتدا سهم خود را بر می‌داشتند که مبدأ به زعم خود نجس شوند. اسدالله لاجوردی و حبیب‌الله عسگر اولادی مسلمان دبیر گل فعلی «هیئت‌های مؤتلفه اسلامی» و محتی‌الدین انواری و عده‌ای دیگر از این‌گونه به «اصحاح ملاقه» مشهور شده بودند و هم اینان در نوروز سال هزار و سیصد و پنجاه و پنج هجری شمسی با حضور در مقابل دوربین تلویزیون، و خبرنگاران رسانه‌های جمعی، با گفتن شاهنشاهها سپاس ا درخواست بخشدگی کرده و آزاد شدند.

جریان مذکور در حال حاضر از ارکان سرکوب و جنایت رژیم جمهوری اسلامی، و از کانون‌های فتنه و قتل‌های زنجیره‌ای به شمار می‌رود. در زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی هم جریان‌های سیاسی، بوبره

اندیشه در شعر چگونه می‌نشینند

منوچهر آتشی

در تذکره‌ها) از شاعر بدست دهیم می‌توانیم بگوییم: شاعر آوازخوان روان خود و جامعه است که اگر مقید به یک نحله فکری یا عقیدتی شود، این رسالت را از دست خواهد داد. زیرا که انسان آزاد (شاعر آزادترین انسان‌ها در لحظه سرایش است)

معبر تمامی اندیشه‌ها است و فقط جایی که برای اداره زندگی و جامعه پیدا می‌کند، ممکن است او را مقید به یک ساخت فکری سازد. اما جهان شعر، این کلمه، تصویر، فضا و عاطفه و تخیل است که به شاعر هویت می‌بخشد یا او را در برابر تکلیفی قرار می‌دهد. از این روست که ما مثل آن شاعر

جوان که به تعریض می‌گفت: مثلث شاطر عباس صبوحی هم شاعر است!. که من بگویم حتّماً و چرا نه؟ اتفاقاً شاطر عباس صبوحی، یا یغمای نیشابوری (خته مال) روحًا و ذاتاً شاعرند، چرا که زمزمه‌گر جان‌های شیفته سیاری هستند. بسیاری و بسیارانی که جان دردمند و نیازمند به زمزمه دارند، اگر قرار باشد ما داوری خود در مورد شاعران را بر منای اندیشه فلسفی یا قلمه‌گویی سیاسی قرار دهیم باید امثال باباطاهر و فایز را به

فراموشی بسپریم، در حالیکه می‌دانیم و پذیرفتایم که اینان شاعران واقعی مردمند. همین انگیزه است که ما را و می‌دارد که حافظ را با همه پرآگندگی دیدگاه فلسفی، شاعرتر از مولانای مثنوی بدانیم، و مولانای غزلسرا را شاعرتر از مولانای مثنوی...

باری گفتم که شاعر کیمی‌آگر زبان است. اواز کلمه، صنعتی می‌آفریند که با پخش حس و تخیل و عاطفه ما سروکار دارد پس توانایی او در این است که به یاری واژگان، زبانی بیافریند که در ساختار آن، هوا برای تفسن، تفهه برای شادی یا غم، و اتفجار روح برای تطهیر جان وجود داشته باشد

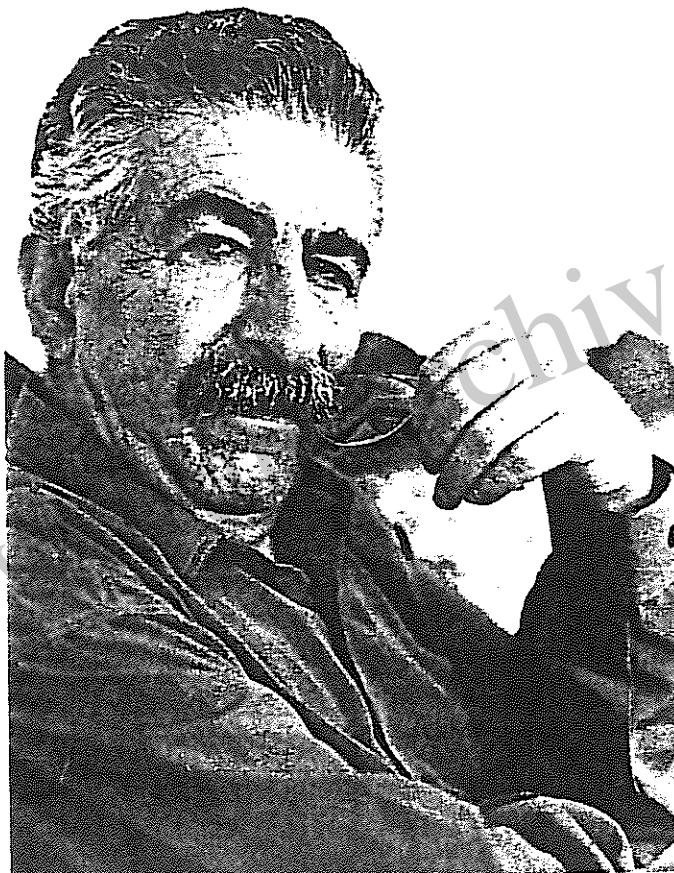
با آن تشتبه و تنوع دیدگاه فلسفی (قدرتی به ملامتی جبری و اختیاری...) کلاهش پس معرفه است، اما در حقیقت همین ویژگی خود یکی از وجوده امتیاز حافظ است. مثلاً مولوی، چون مولوی را - به ویژه در مثنوی معنوی -

شاعر جوان، شیفته شوریده‌ای که شبانه‌روز خود را با شعر و خیال شعر می‌گذراند، در حیاط مرا متوقف کرد تا چند و چون نقدی کوتاه را که بر یک منتقد معروف نوشته و در نشریه‌ای چاپ کرده بود بگوید و پرسد. او به منتقدی که شعر

گذشته ایران را بر شعر مدرن ایران ترجیح داده، تاخته بسود و البته در یکی دو مورد حق با شاعر جوان بود و من هم همین را به او گفتم. اما یادآور شدم که درست گفتن یک نکته یا مورد، پوشاننده اشتباه دیگر شما نمی‌شود که از سر غیض فریاد زده بودید - در کلام - که اگر اینطور است من یک شعر لور کارا با تمام دیوان‌های یک شاعر کلاسیک عوض نمی‌کنم. (نقل به معنا و در این حدود) گفتم این چه حرفی است که زده‌اید؟ شعر کلاسیک فارسی، چه بربطی به شعر لورکای اسپانیایی قرن بیستم دارد؟ او پذیرفت که این حرف را از سر اندیشه و انصاف نزدیک است، اما مصر که ادبیات گذشته ما جز چند چهره برجسته، بقیه همه نظم است و نظم هم فاقد اندیشه است.

پرسیدم: اندیشه چیست؟ و شما بر چه مبنای می‌گویید در شعر کهن فارسی اندیشه نیست

(یا اندک است؟) کاری به پاسخ شاعر جوان ندارم که اندیشه را از قماش سیاسی یا فکری می‌دانست که در شعر بعض شاعران مدرن وجود دارد. اشخاص زیادی هم در این میان از حافظ نام می‌برند یا مولانا - اما وقتی دوباره بپرسی: کجا شعر حافظ اندیشه است، یا چه اندیشه‌ای را شما در شعر حافظ می‌توانید مشخص کنید؟ بی تردید پاسخی در میان نخواهد بود. زیرا حافظ نیز اندیشه ویژه‌ای را در شعر عرضه نمی‌کند، و اگر بخواهیم اشعار او را بر مبنای افکار او مورد مطالعه قرار دهیم،



دیدگاه‌های فلسفی به ویژه فلسفه‌های سیستماتیک، در جهان امروز به سرعت دارند کهنه می‌شوند و این کهنه‌گی، شامل عوارض سیاسی اجتماعی این فلسفه‌ها نیز می‌شود. لورکای که شما او را می‌ستائید، شاعر جان سوخته کولی هاست نه اندیشه‌های مارکس، و فردوسی که شما او را - از قول بزرگان دیگر -

ناظم می‌دانید، شاعر حافظه اساطیری و تخلیق انسان ساز ما است. در شاعری مثل فردوسی، که آفریننده نوع ژانر - حماسه و اسطووه در شعر ما است، نباید به بیت‌های منفرد او توجه کرد. او هنر خود را در ساخت و قرارهای پردازش اساطیری و حماسی و تراژدی به وجود می‌آورد. او بیان کننده اندیشه خاصی - حتی اندیشه ناسیونالیستی - که بعضی می‌کوشند به او بینندند نیست. او نشان دهنده پیکره غمناک رستم و سهراب و رستم و اسفندیار و سیاوش و سودابه و فرود... است. در مجلسی در تهران، یکی از ناسیونالیستهای دواشله، از فردوسی فقط سیمای ناسیونالیستی او را عرضه و القا می‌کرد. گفتم: «این چه حرفي است که زده‌اید؟ شعر کلاسیک فارسی، چه ربطی به شعر لورکای اسپانیایی قرن بیستم دارد؟»^(۲) بسیار متین و معقول و بجا است، اما راشکال نیست. اشکال اساسی اما در طرح چنین ذهنیت و ذهنیت‌های است که متأسفانه بسیار است، نیز اشکال در بحث «نیما یوشیج» و «لاهوتی» است، که به گونه‌ای آن منتقد معروف بدان دچار است، و این ذهنیت‌ها را ایجاد می‌کند تا اذهان شیفت و شوریده به جای «کیمی‌اگری زبان»^(۳)، دل به درد آمده قلم بردارند و شوریده‌تر اما برخشم و در نتیجه بی‌منطق سخن پردازند.

اما و اکنون در پاسخ پرسشی که آقای اتشی مطرح کرده‌اند: «اندیشه در شعر چگونه می‌شنید؟» به شعری از آخرین دفتر شاعر «زیبای از شکل قدیم جهان» به نام «غزل فضایی» و نیز شعر دیگری از همین دفتر به نام «زمین مضیف خالی» می‌پردازم. نخست باید هم‌صدا با «تی. اس. الیوت» بگوییم که: «ابداع شعری، بطور عمله همان شیوه بدیع فراهم آوردن مجذاترین و ناهمگون ترین عناصر برای ایجاد کلیتی تازه است»^(۴) همچنین این گفته را که: «ما شعر را نوعی تجربه زیبایی شناختی ناب می‌دانیم»^(۵) «شیوه بدیع فراهم آوردن» بطور تاخودگاه و شهودی در سایه «تجربه زیاشناختی» قرار می‌گیرد و حاصل «کلیت تازه»^(۶) است که شیفت و دارد. کلیتی که در آن تصویر به حرکت در آمده و عاطفه-اندیشه را شکل داده است و با کشف و شهود شاعرانه، عناصر ناهمگون و مجزا به گونه‌ای نامرئی به هم پیوند یافته‌اند و به عبارتی «شکل مؤثر را بنویسد؟

اندیشه، اینگونه در شعر می‌شنید

سعید مهیمنی

ذهنی» شعر را کامل نموده‌اند و ساختار نهایی شعر را بوجود آورده‌اند.

بیان شاعر امروز و چگونگی اندیشه تغزی را در روند تکوینی شعر امروز در شعر «غزل فضایی»^(۱) مشاهده می‌کنیم. شعر تغزی و اندیشه تغزی در گذشته به لحاظ تکرش مطلق نگر و مبالغه‌آمیز و نامحدود بین بیان و طرز کاری قراردادی و قالبی با شیوه‌های مجازی و تمثیلی و تشییبی بود. دنبال کنندگان این شیوه کهن، امروز نیز با دیدگاهی رمانیک همان راه و رسم را دنبال می‌کنند- بدیهی است که استثنای این نیز وجود داشته است- حال آنکه اندیشه تغزی در شعر امروز برآمد نگرش از اساس تغییر یافته شاعر امروز است، که با طرز کار طبیعی و نه قراردادی و قالبی، با بیانی تصویری و ساختاری، و زبانی حاصل زبان امروز، با شخص و تمایز شعری ساختمند است. شاعر تغزی امروز در جست وجوی کشفها و اندیشه‌های جدید و تازه تغزی است و آن رانه در جاهای و حالات محدود که در روابط روزانه و پس پشت پدیده‌ها و اشیاء موجود می‌بیند و به کار می‌بندد. اندیشه تغزی گذشته مشوق را آنچنان تامددود و نامتناهی و غیرقابل دسترس می‌کند که انسان را به وادی سردرگمی و پا در هوایی می‌کشاند. اما اندیشه شعری تغزی امروز به این جهانی کردن و محدود و نسبی گردندن روی می‌آورد. «غزل فضایی» با عطف به چنین نگاهی و با نگرشی ضدرمانیک و امروزی و بیان و ساختار متكامل شعر پیشرفت امروز آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد. «تا در برکه‌ای بیامت/ تا در سایه سدری بیامت/ چونان غزال برگشته از آشخور/ تا در آفتایی بیامت/ که لرzan غروبی دلتگ نمی‌شود هرگز/ زمین را دور می‌زنم/ در نیمروز مدام/ و با تو می‌خرم/ به چرخش قاصدکی/ فراز افتتاب گردانها/ با تو می‌نشینم/ کنار برکه‌ای/ تا شنایی کنیم یگانه/ در آب و آفتاب و/ جاودانگی.»

شعر، یک پیوسته همگون را ایجاد کرده است. بیان شعر، بیانی است شفاف و به دور از قراردادهای معهود شعر دیروز. زبان شعر، زبان گفتار امروز است و ساختار بیانی آن در پرتو انتخاب و در خور آحاد و اجزا و در پیوند مناسب قرار دادن آنها، به گونه‌ای است که نمایان گر شعر تکامل یافته امروز است.

تا بند پایانی به گسترش مابهاذای بیانی اندیشه شاعر برسد. با مقایسه بند پایانی با ابتدای بند دوم دیده می‌شود که مضارع التزامی به ماضی تبدیل شده است. آهوی بگذرد/ یا مسافری به آهو، گذشته‌ای و مسافر آمدی تحول یافته است (مانند آهو گذشته‌ای و مثل مسافر آمدی) تا برای بسط و گسترش نهایی شعر که سه سطر پایانی است و با سطربی که متشکل از حرف ربط و قید تأکید است (و اینک) مجال کش دهد.

«پایی (یا دلی) درنگ کند پس در» ما به اذای شعری دیگری می‌یابد و مضارع التزامی اولیه به ماضی و مضارع اخباری متحول می‌شود: «پشت در ایستاده‌ای و کلید نقره می‌چرخانی / در خزینه رویا» تا حرکت همچنان ادامه یابد و شعر نه تمام که استمرار پیدا کند زیرا همچنان «مضیف خیال» است و «تو»، «میهمان همیشه‌هام». اینچنین تمام آحاد و اجزا شعر در پیوندی تنگاتنگ اندیشه و کنش شعری را متشکل می‌گرداند. پس شاعر با کنش شاعرانه و جست و جو در پس و پشت اشیاء و پدیده‌ها، اندیشه شاعرانه خویش را می‌جوید و با بیانی امروزی و ساختی متشکل، بیان ساختاری آن را خلق می‌کند. در شعر امروز شاعر با رفتاری اینگونه با واژه، زبان، تصویر، عاطفه، اندیشه، به خلق شعر می‌پردازد و اندیشه شاعرانه به این صورت در ساخت شعر قرار می‌گیرد و با آن یگانه می‌شود.

اما راز و رمز رسین بن به چنین ساخت و کنشی به تلاش بی‌گیر و پشتکاری بسیار نیاز دارد. همچنین گشت و گذار و تعمق و دقت در شعرهای دیروز و امروز یعنی همان سفارشی که انشی خطاب به جوانان دارد: «همینطور سرسری به ادبیات کهن ایران نگاه و در باره آن داوری نکنید. در یک کلام، آنچه سخن از حظله باد غیسی و ابوحنظل سعدی، تا امروز به ما تحویل شده «زبان کشور» ما را آفریده است که بدون آنها ما امروز نمی‌توانستیم شعر مدرن یا بیت مدرن بنویسیم، بی‌این که جان و جسم گذشته کلامی خود را به خوبی شناخته باشیم»^(۶)

مضیف خیال است / تو میهمان همیشه‌هام / و آسمان / گواه ابدی / که تأکید می‌گذارد - به ستاره - بر حضور تابناک تو در جام / خدا را اگر چنین می‌پرستیدند مؤمنان / کوه جنوبی سوسنستان می‌شد / آب از خاره می‌جوشید / و بر لبان دور دست تو بخندی می‌نشست.

بدیهی است اندیشه غیر شعری بیان شعری نمی‌پذیرد، هر چند به وزن و قافیه و آرایه‌های متفاوت متمسک شود. حداکثر نظمی پدید خواهد آمد. زیرا که اندیشه غیر شعری به لحاظ مناسباتی که در خود دارد واجد بیانی غیر شعری است. اما اندیشه شعری در ذهن و زبان شاعری توانمند بیانی شعری می‌یابد که حاصل کشف و شهود و انتظام طبیعی آن است. اندیشه شعری از قلمرو نظم و نثر فرا می‌رود و به قلمرو مکاشفه و شعر وارد می‌شود. در ساختارهایی چنین، شاعر با درک و شهود شاعرانه پیوندهای جدید به عاطفه- اندیشه می‌رسد و با درک «لحن» مناسب اثر، به خلق جهان تازه‌ای دست می‌یابد انشی در این شعر، اندیشه شعری سه سطر نخست را در کنش شاعرانه بند بعد متوجه و تبیین می‌کند. آهوی بسا مسافری بگذرد، پایی یا دلی پس در درنگ کند و به اعتبار نشاندن خیال کنار علف و پرنده به درخت و نگاه بر آستانه، زمین میهمان سرا و میزبان خیال می‌شود آنچنان که به گواهی ستاره «تو» میهمان همه لحظه‌هایم هستی و «من» (شاعر یا راوی) میزبان تو و تو در جان من حضور تابناک داری.

شاعر عبارت «میهمان همیشه‌هام» را به کار برده است حال آنکه می‌توانست به راحتی بگویید «تو همیشه مهمانی» یا «من همیشه میزبان تو» و یا... اما ترکیب کاربستی شاعر توسعی دارد که هیچگدام از این ترکیبات قادر به برآورده کردن آن مناسبت درونی و کاربست نبود و نیست. تو میهمان همه لحظه‌های من هستی به گونه‌ای که در جام حضور تابناک داری. در ادامه برای تأکید بر حضوری چنین با بیانی ورددگونه کشش شعری را در این بند پایان می‌دهد: «زمین مضیف خیال است / آسمان گواه هزار چشم». / خیالی / کسار علفی / پرندهای به درختی / نگاهی بر آستانه / آهو گذشته‌ای / مسافر آمدکای / اوینک / پشت در ایستاده‌ای و کلید نقره می‌چرخانی / در خزینه رویا»

بند چهارم بیان همان درون مایه‌ای است که با گسترش بیشتر و لحنی متوجه تر در شروع شعر آمده و در بند بعد گسترش بیشتر یافته است و در اینجا با لحنی تأکیدی اما گذرا و زمزمه‌وار می‌اید

برکه، آسمان نیمروز، سایه سدر، غزال برگشته از آشخور، آفتابی که لزان غروبی دلتگ نمی‌شود و... هیچگدام کلی گرایی‌های شعر گذشته را تداعی نمی‌کند، بلکه جزعنگری، فردی و شخصی‌گری و مادیت‌بخشی ویژه‌ای است که شعر امروز در جست وجود و ادامه آن، دنباله طبیعی و ادامه شعری آن است، نشستن در کنار برکه و در آخر شنا کردن - یگانه - در آب و آفتاب و جاودانگی. شاعر با سیلان اندیشه تغزلی امروزی و با در استخدام گرفتن شیوه بیانی مناسب برای این اندیشه غنایی و ساختمند کردن آن، شعری پر قدرت را خلق کرده است. در اینگونه آثار هیچ جزء اضافی و تجمیلی در شعر وجود ندارد و اندیشه- عاطفه در راستای سازمند خود به حرکت در آمده است. اینگونه است که حضور یک واژه می‌تواند دلالت‌هایی پیچیده را ایجاد کند و راه را بر تأویل‌های گوناگون بگشاید. در «شنایی کنیم یگانه» واژه یگانه، ناگهانی و غیر منتظره در شعر ظهرور می‌کند و حضوری انفجارگونه دارد و گستره شعر را متوجه تر می‌سازد. بنابراین دیده شد که شاعر چگونه با بیانی ساختمند اندیشه تغزلی امروز را در کنشی شاعرانه به سیلان و امی‌دارد. همچنین شاهد هستیم که «اندیشه تغزلی» چگونه در ساختار شعر امروز می‌نشیند تا تجربه زیبا شناختی ناب شاعر به کیمی‌گری زبان بپردازد.

شعر دوم «زمین مضیف خیال» با آغازی تکان‌دهنده شروع می‌شود هنگامی که سطرهای سه گانه بند نخست را تقطیع می‌کنیم در می‌باییم که هیچ صنعت قراردادی و آرایه ویژه‌ای در آن بکار نرفته است. اما شاعر با استفاده از ابزار بیانی نثر و ارتقاء آن به سطح شعر توانسته است این آغاز خیال‌انگیز را خلق کند و شاعر آحاد ساده و برخوردار از گونه‌ای قیمت نشری را در پیوند تنگاتنگ و ساختاری به گونه‌ای قرار داده است که از همان سطر نخست خود را مواجه با مجموعه‌ای سازمند می‌بینیم.

خیالی نشاندهام کنار علف
پرندهای به درختی تنها
نگاهی خواباندهام بر آستانه
خیال را در کنار علف (تری، تازگی، طراوت، زندگی، سبزی و...) نشاندن و پرنده را به اعتبار همین «نشاندن» در سطر اول، بر درختی... و نگاهی بر آستانه خواباندن. آهوی بگذرد / یا مسافری / پایی درنگ کند پس در یا دلی... / زمین

زیونویس:

- ۱۰۲۰۶: مقاله اندیشه در شعر چگونه می‌نشیند؛
منوچهر آشنا
۴۰۵: «مرزهای نقد»؛ تی اس الیوت؛ کتاب شعر ۲

هستی‌شناسی مارکسیسم

بهرام حسینزاده

است یعنی به برداشت وی «فلسفه» به معنی «توضیح جهان» و کار فلسفه توضیح جهان بوده است. از دیدگاه مارکس، «جهان» به سه عرصه طبیعت، جامعه و اندیشه تقسیم می‌شود. فلسفه سعی دارد که در هر سه زمینه، توضیح خود را ارائه بدهد و در «هستی» چیزی نیست که خارج از دید فیلسفه و فلسفه قرار گیرد. فلسفه می‌تواند و باید در مورد کل جهان نظر بدهد!!!

اما از انجایی که مارکس و انگلیس، مشکل رانه در توضیح جهان، که در تغییر آن می‌دانند، خود را «فیلسفه نمی‌شمارند» و اندیشه خود را فلسفه نمی‌دانند و حتی به سیزی با فلسفه برمی‌خیزند.

در دیدگاه اینان نیز فلسفه نه تنها «طبیعت» بلکه جامعه و اندیشه را هم در بر می‌گیرد و اندیشه فلسفی و ایدئولوژیک، خود را موظف می‌داند که در باره همه چیز نظر داشته باشد و مارکس این دیدگاه را برنمی‌تابد و آن را به نقد می‌کشد.

مارکس و انگلیس در ایدئولوژی آلمانی، در اعتراض به فلسفه می‌نویسد که: «فلسفه نسخه و چارچوب صادر می‌کند که طبق آن می‌توان دوران‌های تاریخ را تنظیم کرد» یعنی عرصه جامعه و تاریخ را نیز دور از دستبرد فلسفه نمی‌دانند و در باره زیرسیطره فلسفه بودن «اندیشه» و «شیوه تفکر» (منطق) نیز آشکارا سخن گفته‌اند که: «فقط زمانی که دانش تاریخی و دانش طبیعی ملهم از دیالکتیک شده باشد چونдیبات فلسفی - بغير از تئوری ناب نمکر - زائد می‌شوند» یعنی تئوری تفکر یا همان(منطق) نیز یکی از عرصه‌های کاری فلسفه است. این دست‌انداختن بر روی تمامی جوانب «هستی» است که فلسفه را از پویایی و دگرگون شدن، باز می‌دارد و هر دست‌تاورد «علمی» که با آن هم‌خوانی نداشته باشد، ضربه‌ای است بر پیکر آن. از این روست که انگلیس تئوری تاریخی مارکس را در رشته تاریخ، ضربت مهلهکی به فلسفه می‌داند^۱

از دید بنیانگذاران تئوری مارکسیم هم پوشیده نبود که «فلسفه» یعنی «علم‌العلوم» و علمی «فوق علوم مفرد»^۲ که وظیفه آن طرح و تدوین «شمایسیم عالم»^۳ است. فلسفه «علم خاصی در باره کلیت روابط» است.

ایدئولوژی:

حال که دریافتیم نظر مارکس و انگلیس در باره مفهوم کلمه «فلسفه» چیست، به واژه دیگری نظر می‌کنیم که همانندی بسیاری با «فلسفه» دارد، یعنی واژه «ایدئولوژی». مارکس ایدئولوژی را «شعور کاذب»

حدود صد سال است که «مارکسیسم» در جامعه ما به عنوان یک اندیشه کامل مطرح شده است. اندیشه‌ای که مدعی است در مورد تمامی مسائل «نظر» دارد و در چارچوب آن می‌توان به هر «پاسخی» دست یافته. یک «ایدئولوژی»، یک «جهان‌بینی» و یک «فلسفه» تمام عیار، که در باره «هستی» و «جامعه» و اندیشه به بیان اصولی می‌پردازد که ما را از پیچیدگی‌های جهان آگاه می‌سازد. در این مقاله سعی بر آن است که این رؤیه زیبا و فریبینده را کنار زده و به مسائلی چند در باره «هستی‌شناسی مارکسیستی» پرداخته شود. لازم است در آغاز گفته شود که منظور از نامگذاری «مارکسیستی» به معنای نظرات خود کارل مارکس نیست و بیشتر مورد نظر، کسانی‌اند که خود را ادامه دهنده‌گان راه مارکس می‌نامند. اندیشه‌ای که از آغاز به دفاع از آن پرداخته می‌شود این است که مارکس فیلسفه نبوده است و کار او در عرصه‌ای که به عنوان «فلسفه» معروف است نمی‌گنجد. خود او و انگلیس در هیچ نوشته‌ای به «تئوری و برداشت مارکس» نام فلسفه اطلاق نمی‌کنند

فلسفه:

البته لازم به توضیح است که در باره کاربرد اصطلاح «فلسفه» آشنازگی زیادی به چشم می‌خورد. در عموم آثار فلسفی، تعریف «فلسفه» به عنوان دانشی است که از «کل وجود» و «وجود موجود» و «هستی» بحث می‌کند. یعنی دانشی که به عمومی ترین مسائلی «هستی» می‌پردازد و بیانگر چگونگی پیداکشی «هستی» و روند موجودیت و حتی چگونگی ادامه آن است. به همین جهت آن را «علم‌العلوم» نام نهاده‌اند و منظور از آن دانشی است که مافوق علوم دقیقه است. اما در عین حال با کاربرد دیگری از این اصطلاح نیز روبرو هستیم، کاربردی محدود در یک گستره خاص؛ در عباراتی مانند «فلسفه تاریخ» و «فلسفه حقوق» و امثال‌الهیم، با کاربردی به مراتب محدودتر از معنی عام آن مواجه می‌شویم، که در اینجا دیگر منظور بحث در باره «کل هستی» نیست و بیشتر گویای عواملی است که حرکت عمومی حوزه‌های این علوم را تحت تاثیر قرار می‌دهند.

این روند دگرگونی کاربرد واژه «فلسفه» تا آنجا پیش می‌رود که حتی در گفتگوهای کاملاً ساده و روزمره با کاربرد دیگری از این واژه روبرو می‌شویم که بیشتر، در معنی «انگیزه» و «منظور» و «محتوی» و امثال‌الهم است: «فلسفه تو برای اینکار چیه؟» یا «فلسفه شهادت» و... بحث ما پیرامون فلسفه در همان معنی بحث، حول و حوش «هستی» خلاصه می‌شود و برای درک دیدگاه مارکس از واژه «فلسفه» به خود او مراجعه می‌کنیم:

تُر یازدهم مارکس در باره فویریاخ که «فیلسفه‌ان فقط به انجاء مختلف جهان را توضیح داده‌اند» بیانگر برداشت او از معنی و مفهوم «فلسفه»

^۱- لودویک فویریاخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۷

^۲- اتنی دورنیگ ص ۷۱

^۳- اتنی دورنیگ ص ۳۶

^۴- اتنی دورنیگ ص ۲۷

می داند و آن را در برابر علم واقعی که «شعور واقعی» سمت قرار می دهد. در کتاب آیدئولوژی آلمانی که طبیعتاً سهم بیشتر اندیشه های ارائه شده در آن به مارکس تعلق دارد، کل آیدئولوژی به عنوان «برداشتی وارونه از» تاریخ انسانی «یا تجربید کامل آن»^۱ ارزیابی می شود. «در همه آیدئولوژی ها، انسان ها و روابطشان همچون در صفحه دوربین وارونه به چشم می خورد»^۲ و در بهترین حالت آیدئولوژی تبعاً رویه ای از این تاریخ است.^۳

مارکس حیطه کار خود را صرفاً به جامعه بشری محدود می کند و هیچوجه به مانند فلاسفه، تلاشی در جهت شناسایی کل هستی به عمل نمی آورد. انگلیس آیدئولوژی را «استنتاج واقعیت» نه از واقعیت، بلکه از تصور^۴ می داند او پیش از این جمله در نقد فلسفه دورینگ نویسد: «فلسفه واقع گرا در اینجا نیز به مثابه آیدئولوژی محض بروز می کند». او در این جمله اخیر به رابطه تنگاتنگ بین مفهوم «فلسفه» و آیدئولوژی اشاره دارد در جایی دیگر «جریان واقعی زندگی» را نشان دهنده «تکامل بازتابها و پژواک های آیدئولوژیک»^۵ انسان می دانند در این تعریف اخیر، آیدئولوژی صرفاً به محدوده جامعه و تاریخ اختصاص یافته و یکی از شاخه های اصلی فلسفه قلمداد می شود و نه معادل آن. اما در کتاب فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان می بینیم آیدئولوژی هایی که از بنیاد مادی اقتصادی بیشتر دور شوند شکل فلسفه و مذهب بخود می گیرند.^۶ یعنی باز هم تبدیل آیدئولوژی به فلسفه و نه صرفاً به یکی از شاخه های آن و حتی فلسفه یکی از گونه های آیدئولوژی شمرده می شود.

در صفحه ۸۶ همان کتاب نیز، «فلسفه» یکی از اشکال آیدئولوژی شمرده می شود. همچنان که در صفحه ۵۸ و ۵۹ از آیدئولوژی فلسفی نام می برند یعنی اگر «فلسفه» بعنوان یک مفهوم از تعریفی مشخص برخوردار است، واژه آیدئولوژی از تعریفی روشن برخوردار نیست. این نه تنها در آثار انگلیس، که حتی در نوشتة مشترکش با مارکس نیز به چشم می خورد. در کتاب آیدئولوژی آلمانی مفهوم آیدئولوژی به مقولاتی مانند اخلاق و مذهب و متفاوتیک هم اطلاق می شود و هر یک از آنها را آیدئولوژی می داند^(ص ۳۳) این ناروشتنی در مفهوم آیدئولوژی به وسیله پلخانف نیز دامن زده می شود او آیدئولوژی را معادل «وضع افکار یک دوره»^۷ می داند. این آشفتگی، سرانجام از جانب مارکسیست های بعدی به نوعی کاملاً متفاوت، سر و سامان داده می شود و به تعریفی منجر می گردد که کم و بیش در بردارنده تفاوت عمده ای با نظرات باز مارکس و انگلیس است. احسان طبری آیدئولوژی را «مجموعه نظریات فرد در باره واقعیات پیرامون بر اساس مصالح

^{۱۴}- یاداشتها و نوشه های فلسفی و اجتماعی از احسان طبری ص ۵۹

^{۱۵}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۴۹

^{۱۶}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۷

^{۱۷}- آنتی دورینگ ص ۱۲۳

^{۱۸}- فقر فلسفه - مقدمه

^{۱۹}- ماتریالیسم و امبریوکریتی سیسم ص ۱۸۱

^{۲۰}- ماتریالیسم و امبریوکریتی سیسم ص ۱

^{۲۱}- یاداشتها و نوشه های فلسفی و اجتماعی از احسان طبری ص ۵۹

^{۲۲}- آیدئولوژی آلمانی ص ۲۱

^{۲۳}- آیدئولوژی آلمانی ص ۲۲

^{۲۴}- آیدئولوژی آلمانی ص ۲۱

^{۲۵}- آنتی دورینگ ص ۹۵

^{۲۶}- آیدئولوژی آلمانی ص ۳۳

^{۲۷}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۶۶

^{۲۸}- نکامل نظریه مونیستری تاریخ از پلخانف ص ۲۲۳

طبقاتی وی»^۸ تعریف می کند. در این تعریف واقعیات پیرامون شامل همه چیز می شود و «مجموعه نظریات فرد در باره واقعیات پیرامون» یعنی در واقع همان تعریف عام از «فلسفه» و قید «بر اساس مصالح طبقاتی» اضافه شده در اینجا نیز نه تنها روشنگر نیست بلکه دست و پا گیر هم هست و البته این قید، پس از در گذشت مارکس و انگلیس، به وسیله لنین یا بفره گیری از اندیشه های دیترنگ به میان می آید. پس از اصطلاحات «فلسفه» و «آیدئولوژی» به سراغ واژه «جهان بینی» می رویم.

جهان بینی:

این واژه را (تا آنجائی که جستجو شد) مارکس، در اطلاق به اندیشه های خود بکار نبرده است. این اصطلاح در آثار انگلیس بکار برده شده و به تئوری که مارکس کار عمده اش را کرده است نام «جهان بینی ماتریالیستی»^۹ می دهد. در جایی دیگر تر های مارکس در باره فویرباخ را «نطفه پرنبوغ جهان بینی نوین»^{۱۰} می داند، و البته که این جهان بینی را متحول و دگرگون شونده میداند: «قدر تاریخ انسانی عقبمانده و تا چه اندازه مسخره آمیز بود، هر آینه می خواستیم که به جهان بینی امروزمان نوعی اعتبار مطلق بخخشیم»^{۱۱} او که نظریات مارکس را «جهان بینی» می نامد گاهی به این جهان بینی صفت «ماتریالیستی» اطلاق می کند و گاهی از آن بعنوان «جهان بینی سوسیالیستی»^{۱۲} نام می برد. این در حالی است که اصطلاح «جهان بینی» بالا فاصله پس از او و وسیله لنین معادل «فلسفه» گرفته می شود و لنین است که ادعا می کند: «مارکس بکرات، جهان بینی خود را ماتریالیسم دیالکتیک خواند»^{۱۳} اما نمی گوید که مارکس در کجا چنین گفته است؟ و در آغاز همان کتاب به یکسان گرفتن «جهان بینی» با «فلسفه» اینبار «ماتریالیسم دیالکتیک» را «فلسفه مارکسیسم» می داند.^{۱۴} از در هم آمیزی این دو واژه است که درس نامه های فلسفی بعدی هم، «جهان بینی» را «سیستم تعمیمی نظرات انسان در باره جهان و انسان»^{۱۵} تعریف می کنند. مارکس نظرات خود را نه فلسفه، نه آیدئولوژی و نه جهان بینی می داند، او در جایجای آثار خود با «فلسفه» و «آیدئولوژی» مبارزه می کند و به هیچ وجه سعی در ساختن یک «سیستم نظری» کلی ندارد، انگلیس نیز تا جایی که از تئوری مارکس به نام «جهان بینی» نام نبرده است با او همراهی می کند اما حتی پس از آنکه انگلیس با اطلاقی واژه «جهان بینی» به تئوری مارکس، این شبهه را بوجود می آورد که تئوری مارکس چیزی از جنس سیستم های هگلی و دیگر فیلسوفان است، با دادن یک آدرس دقیق این شباهه را نیز برطرف می کند او می نویسد: «تراهای فویرباخ، نوشتة مارکس نطفه پرنبوغ جهان بینی

عملی» استفاده می‌نماید و آن را معادلی برای واژه «کمونیست»^{۲۰} بکار می‌گیرد و در همانجا برای این ماتریالیست عملی یا کمونیست، وظيفة منقلب کردن جهان موجود را پیش می‌نهد این گفته مارکس روشنگر یازدهمین تز در باره فویرباخ است که می‌گوید: «فلسفه‌دان تنها جهان را گوناگون تفسیر کرده‌اند، اما مسئله بر سر تغییر آن است.» از این تز برداشت‌های تا کنونی چنین بوده است که: سایر فلسفه‌ها جهان را تفسیر می‌کنند و فلسفه مارکسیسم می‌خواهد جهان را تغییر دهد. یعنی مساله صرفاً بر سر نجوة پرخورد فلسفی با جهان است در حالی که مشخصاً مارکس در این تز با تمام فلسفه و فلسفه‌دان تسویه حساب می‌نماید و می‌خواهد بگوید که اصولاً کار ما با کار فلسفه از ریشه و کاملاً متفاوت است و ما «ماتریالیست‌های عملی» هستیم و نه ماتریالیست‌های نظری. ما را به فلسفه و پیچ و خم‌های آن کاری نیست و شناخت و تفسیر کل جهان مسله کمونیست‌ها نیست و آنان تنها می‌خواهند «جامعه انسانی را دگرگون کنند» به همین دلیل است که «موضوع ماتریالیسم نو، جامعه بشری یا بشریت اجتماعی است» (تز دهم فویرباخ) مبارزه مارکس با ایدئولوژی و فلسفه و نفی ایندو، به وسیله انگلیس پیگیری می‌شود. او بطرور صریح‌تری از زوال فلسفه سخن به میان می‌آورد. او اعلام می‌دارد: «فلسفه به طور کلی با هگل خاتمه می‌یابد»^{۲۱} و البته فقط منظور وی فلسفه ایده‌الیستی و متافیزیکی از نوع هگلی و فویرباخی نیست؛ او حتی این حکم را شامل فلسفه طبیعت نیز می‌داند: «دوران فلسفه طبیعت دیگر سپری شده است و هر گونه تلاشی برای احیاء آن نه تنها زائد بلکه گامیست به پس»^{۲۲} در همان‌جا حتی «فلسفه تاریخ و حقوق و مذهب و غیره» را نیز مشمول این حکم می‌داند.

ماتریالیسم دیالکتیک:
حال این پرسش پیش می‌آید که اگر «مارکسیسم» به هیچ فلسفه‌ای باور ندارد، پس این «ماتریالیسم دیالکتیک» که لنین با طور عجیبی بر «فلسفه مارکسیسم» بودن آن پا فشاری می‌کند چیست؟ انگلیس در پاسخ می‌گوید: «ماتریالیسم، جدیدترین پیشرفت‌های علوم طبیعی را شامل می‌شود... این ماتریالیسم، دیالکتیک است و به فلسفه‌ای که فوق علوم مفرد قرار بگیرد احتیاجی ندارد به محض اینکه از هر یک از علوم مفرد خواسته شود که موقعیت خود را در رابطه کل میان اشیاء روشن نماید، دیگر یک علم خاص در باره کلیت روابط زائد می‌گردد آنچه که از همه فلسفه موجود مستقل بجای می‌ماند، دانش تفکر و قوانین آن است یعنی منطق صوری و دیالکتیک، همه چیز دیگر در علوم مثبتة طبیعت و تاریخ رقم می‌گردد.»^{۲۳} از اینجاست که «علوم جای خود را در تئوری مارکسیستی باز می‌کنند و «هستی شناسی» مارکسیستی با بنیان‌های علمی و نه فلسفی با به میدان می‌گذارد.

نوین را در بر دارد.^{۲۴} به این تراها که مراجعة می‌کنیم درمی‌باییم که آن‌ها فقط در باره جامعه انسانی و نقش «انسان» در دگرگون کردن آن، بحث می‌کنند و هیچ کدام از تراها در باره «فلسفه» نیست و حتی در تز دهم که از «ماتریالیسم» نامی به میان می‌آید، مارکس می‌نویسد که: «موضوع ماتریالیسم نو، جامعه بشری یا بشریت اجتماعی است» به روشنی دیده می‌شود که برداشت مارکس از «ماتریالیسم» به مفهوم تقدم ماده بر روح نیست بلکه او از این «مفهوم» برداشتی اجتماعی ارائه می‌دهد. مارکس از «ماتریالیسم»، برداشت خاص خود را دارد و حتی در «خانواده مقدس» هم از «تکامل آموزش ماتریالیسم»، به مثابه آموزش حقیقی اومانیسم و به مثابه اساس و پایه منطقی کمونیسم^{۲۵} سخن می‌گوید. پس از درگذشت مارکس، انگلیس بر این امر که نظریات مارکس، صرفاً جنبه تاریخی و اقتصادی دارد تاکید می‌کند: «تا چه اندازه مغور هستم از اینکه میان جوانان روسیه حزبی وجود دارد که بدون تردید تئوری‌های بزرگ اقتصادی و تاریخی مارکس را پذیرفته... است»^{۲۶}

به روشنی می‌بینیم آنچه که بعنوان «جهان‌بینی» مارکس نامیده می‌شود مجموعه‌ای از نظریات تاریخی و اقتصادی است و این چقدر متفاوت است از آنچه که لنین با نام «جهان‌بینی» مارکس به عنوان «فلسفه مارکسیسم» از آن یاد می‌کند. این لنین است که تئوری مارکس را «فلسفه» و «ایدئولوژی» و «جهان‌بینی» نام‌گذارد.

مارکسیسم فلسفه نیست:

اینکه نظریات مارکس و انگلیس در چارچوب «فلسفه نمی‌گنجد، برداشت ما نیست بلکه خود مارکس و انگلیس، دوران فلسفه را به پایان رسیده می‌دانند و نه تنها دیگر ضرورتی به وجود آن احساسی نمی‌کنند بلکه بازسازی آن را گامی به پس می‌شمارند. این دو، هدف از نوشتن کتاب «ایدئولوژی آلمانی» را رسوا کردن و نقضی اعتبار «تبرید فلسفی» می‌دانند^{۲۷} زیرا که فلسفه عموماً خود را درگیر نبردی می‌کند با «سایه واقعیت» و نه خود آن. در «فلسفه» با بسیاری از انتزاعات روبرو هستیم و این انتزاعات به هیچوجه به کار «عمل کردن» نمی‌خورند و مارکس، تفکرات جدا از عمل را صرفاً یک مساله مدرسی می‌داند (تز دوم در باره فویرباخ) او حتی تا آنجا به پیش می‌رود که «ماتریالیسم نوین» خود را از عرصه فلسفه به بیرون می‌کشد و موضوع آن را نه جهان و هستی، که «جامعه بشری یا بشریت اجتماعی» (تز دهم فویرباخ) می‌داند. به نظر او هر «مساله عمیق فلسفی در واقعیتی تجربی مستحیل»^{۲۸} می‌شود مارکس خود را فیلسوف نمی‌داند و به مانند فلسفه‌دان در صدد تفسیر جهان نیست، او می‌خواهد جامعه انسانی را دگرگون کند. او در تعریف خود و امثال خود از ترکیب «ماتریالیست

^{۲۰}- لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۷

^{۲۱}- خانواده مقدس ص ۴۵

^{۲۲}- نامه انگلیس به ورا یاپونووا ۲۳ آوریل ۱۸۸۵

^{۲۳}- ایدئولوژی آلمانی ص ۱۱

^{۲۴}- ایدئولوژی آلمانی ص ۵۵

^{۲۵}- ایدئولوژی آلمانی ص ۵۵

^{۲۶}- لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۶

^{۲۷}- لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۵۵

^{۲۸}- آنتی دورینگ ص ۲۷

سیستم‌مندی می‌تواند به «فلسفه» تبدیل شود هر تفکر «فلسفی» یا «ایدئولوژیک»، مشکل از اصول و اجزایی است که شدیداً به هم پیوسته‌اند. اصول، اجزای خود را مراقبت، و «جزء» از «اصول و کلیت» آن دفاع می‌کنند. در مستحکمی که برج و باروهای نفوذناپذیری دارد، همه چیز در یک هارمونی ظاهری و در آرامش بُعدی قرار دارند. اما «واقعیت» نارام را نمی‌توان با سیستم‌های فلسفی‌فکری که محافظه‌کارند، شناخت. پس برای آنکه دوباره پاره‌ای از اندیشه‌ها در یک چارچوب، در کنار هم چیده نشوند و سیستمی را تشکیل ندهند که محل زایش فلسفه‌ای جدید باشد باید سیستم و تفکر سیستماتیک را نیز به کناری نهاد. اوست که از سیستم‌سازی دوری می‌جوید و در مواجهه با سیستم‌فکری فلسفی دورینگ می‌نویسد: «اصولاً به فکر خطر نکرد که سیستم دیگری بعنوان شق دوم، در مقابل سیستم آقای دورینگ ارائه دهد.»^{۲۰} او صریحاً به سر آمدن دوران فلسفه و سیستم‌ها اشاره دارد: «تجه که در نزد همه فلاسفه یک چیز سپری است، اتفاقاً همان سیستم است»^{۲۱} و در جایی دیگر در عین نفی سیستم به رابطه تنگ آن با «فلسفه» می‌پردازد: «بنابراین اگر فلسفه‌ای به معنی خصاش دیگر ضرورت ندارد، پس هیچ سیستمی هم، حتی سیستم طبیعی فلسفه دیگر ضروری نیست.»^{۲۲} او نه تنها با سیستم سرستیز دارد که با گونه‌های کوچکتر زیر مجموعه سیستم هم که سعی بر آن دارند تا در برابر واقیت هر دم دگرگون شوند، مقاومت کنند نیز ناسازگار است، هم اوست که اعتقاد دارد: «خطوط سخت و ثابت پ تئوری تحول جور در نمی‌آیند»^{۲۳} او این تئوری تحول را دیالکتیک می‌نامد. «دیالکتیک که به آن صورت هیچ خط و مرز سخت و حبسی و هیچ آین-یا آن غیرمشروط و عموماً معتبری را نمی‌شناسد و می‌نماییزات متافیزیکی پل می‌زند در کنار آین-یا آن در جای صحیح خود هم این‌هم آن را به رسمیت می‌شناسد و خدا را آشتی و بیوئی می‌دهد، تنها شوّه تفکر شایسته و فراخور، در بالاترین درجه این باره است.»^{۲۴} او از درهم‌آمیزی این شیوه تگریشی دیالکتیکی و عیّه طبیعی و تاریخی است که دور ریختن «تمام چرندیات فلسفی»^{۲۵} را تجھه می‌گیرد.

نتوری:

انگلیس بجای آنکه اندیشه مارکس را «فلسفه» یا «ایدئولوژی» بنامد به آن نام «ثئوری» می‌نہد و می‌نویسد: «این تئوری به حق به نام او (مارکس) موسوم شده است.»^{۲۶} اما این واژه «تئوری» نیز چنان معنی گسترده‌ای دارد که به نظر می‌رسد از شدت گستردگی، منبع گنگی است. برای روشن شدن موضوع باید تصویر دقیق‌تری از «صلاح تئوری» داشت.

از روی علوم در نزد مارکس و انگلیس تا آن درجه مهم است که حتی در زمینه «هستی‌شناسی» نیز انگلیس اعتقاد دارد که: «با این حال ممکن است که پیشرفت علوم طبیعی تئوریک، کار مرا تا حدی زیاد و یا کلاً زائد سازد.»^{۲۷} او حتی آنچنان به علم پایبندی نشان می‌دهد که، از مارکس، نه عنوان فیلسوف، که با عنوان «مارکس داشمند»^{۲۸} نام می‌برد. اوست که چیرگی انسان به طبیعت را نه ماحصل کار فلسفه، که دستاورده «علم و مختصرین نابغه»^{۲۹} می‌داند.

در جای دیگری می‌نویسد: «اگر ما شماتیسم عالم را نه از ذهن، بلکه به کمک ذهن، از جهان واقعی و اصول هستی را از آنچه هست استنتاج کنیم، دیگر نیاز به هیچ فلسفه‌ای نداشته، بلکه به معارف مثبته از جهان و آنچه در آن روی می‌دهد، محتاجیم»^{۳۰} چنانکه می‌بینیم، انگلیس علوم را جایگزین فلسفه می‌کند ولی هنوز هم از «شماتیسم عالم» سخن به میان می‌آورد و این تصور را در ذهن ایجاد می‌کند که گویی او هم همانند فلاسفه، می‌خواهد جهان را توضیح بدهد. اما انگلیس صریحاً به تفاوت «جهان» مورد نظرش با آنچه که فلاسفه در نظر دارند می‌پردازد، فلاسفه به هنگامی که می‌خواهند در باره جهان حکم صادر کنند، به جهانی نظر دارند که تمام هستی را شامل می‌شود، ولی انگلیس هوشیارانه بر این امر واقع است که جهان بی‌نهایت یعنی جهانی که نمی‌توان آن را بدون قید و شرط و به گونه‌ای نامحدود شناخت. او جهان را به دو بخش ۱- تا کنونی شناخته شده قابل دسترس انسان و ۲- بخش اعظم ناشناخته تقسیم می‌کند و تا به اینجا سعی ندارد که حکمی «جهان شمول» در باره کل هستی صادر کند. به باور او: «اصولاً هستی در حدی که محدوده دید ما تمام می‌شود، مسائلی بدون پاسخ است»^{۳۱} او حتی هنگامی که می‌خواهد از طبیعت و سیستم‌مند بودن آن سخن به میان آورد، با دقت به جمله‌بندی می‌پردازد: «تمامی طبیعتی که در دسترس ماست سیستمی را تشکیل می‌دهد.»^{۳۲} یعنی در اینجا نیز به «در دسترس» بودن بخش مورد نظرش تأکید دارد و در باره بخش ناشناخته و تاکنون دور از دسترس مانده هستی، حکمی صادر نمی‌کند او حتی با اینکه اعتقاد به ماتریالیسم دارد، اما اذعان دارد که «فاده» را نمی‌شناسد: «اگر ما صور مختلف حرکت ماده را بشناسیم (این حقیقت دارد که صور بسیاری هنوز شناخته نشده‌اند، از نظر اینکه داشتی طبیعی، زمان کوتاهی است که بوجود آمده) آنگاه خود ماده را خواهیم شناخت.»^{۳۳} او به موازات نفی تفکر فلسفی و اعتقاد به علوم طبیعی، نمی‌تواند با اندیشه «سیستم‌دار» سازگاری نشان دهد، چرا که یکی از اساسی‌ترین خصوصیات هر تفکر فلسفی، «سیستماتیک» بودن آن است و همین‌طور هر تفکر

^{۲۶}- آنچه دورینگ ص

^{۲۷}- کاپیتل، مقدمه چاپ سوم از انگلیس ۱۸۸۶

^{۲۸}- در باره آنوریه از انگلیس

^{۲۹}- آنچه دورینگ ص ۲۶

^{۳۰}- آنچه دورینگ ص ۲۰

^{۳۱}- دیالکتیک طبیعت ص ۸۷

^{۳۲}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۷۶

^{۲۰}- دیالکتیک طبیعت ص ۵۲
^{۲۱}- لودویک فویریاخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۶۰
^{۲۲}- آنچه دورینگ ص ۳۶
^{۲۳}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۵
^{۲۴}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۶
^{۲۵}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۲
^{۲۶}- لودویک فویریاخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۶۰

را سر آمده می‌داند ولی در مواجهه با امثال دورینگ به تبیین‌هایی در زمینه فلسفه نیز می‌پردازد و سعی می‌کند حریف را در زمین او دنبال کند و به راههایی پا می‌گذارد که قلمرو گام‌های فیلسوفان است. او در نقید فلسفه، گاهی به چاله‌های فلسفی می‌افتد، در این راه از دستاوردهای علم (با وجود آنهمه اصرار و پاشماری که قبل‌آیدیم) دور می‌شود و می‌خواهد «ماده» را تعریف کند، «جهان» را توضیح دهد و به مقولاتی مانند «علیت» و «قانون» و «تضاد» و امثال‌هم بپردازد.

آن همه در باره نفی فلسفه و زائد بودن آن سخن می‌گوید و علم را یگانه راه شناخت هستی می‌داند ولی ناگهان از احتیاج علم به فلسفه سخن به میان می‌آورد: «علوم طبیعی مجبور بوده است که از فلسفه، اصلی فناانپذیری حرکت را اخذ نماید». ^{۵۱} ولی او نمی‌گوید که کدام یک از علوم طبیعی و در طی چه روندی و از کدام فلسفه این اصل را اتخاذ کرده‌اند. حتی اصل بقای ماده و انرژی به وسیله لاوزاریه شیمیدان، از طریق تجربیات آزمایشگاهی به دست آمد و گالیله و نیوتون و اینشتین، نه فیلسوف، بلکه دانشمندان علوم طبیعی بوده‌اند. فلسفه همیشه از دستاوردهای دانشمندان سود برده است ولی هیچ دانشمندی از دستاورده فیلسوفان برای یک اکتشاف علمی بپرهبرداری نکرده است. در بهترین حالت، دانشمندان از آن اصول فلسفه بهره گرفته‌اند که خود فلسفه آن‌ها را قبل از «علوم» اتخاذ کرده است. دو هزار و پانصد سال پیش هراکلیتوس گفت که: «در یک رودخانه نمی‌توان دو بار فرو شد». در تمام طول تاریخ بشری، هیچ جمله‌ای این چنین «حرکت را عمیق و عالی بیان نداشته است. اما با این وجود کدام علم از این گفته هراکلیتوس راه به جایی برده است؟ در علوم بر اساس زمینه «خاصی مورد پژوهش با حرکت‌های ویژه‌ای» روبرو هستیم و نه حرکت در مفهوم عام. در شیمی با حرکات شیمیایی، در فیزیک با حرکات فیزیکی، در زیست‌شناسی با حرکات زیستی و غیره. اما از آن جایی که انگلش هنوز پایی در تفکرات فلسفی گذشته دارد گاهی به تقدیس آن‌ها می‌پردازد. در این راه چنان دچار اغراق می‌شود که حتی واقعیت‌های روش‌تاریخی را نیز انکار می‌نماید. بعنوان نمونه علیرغم وجود خیلی فیلسوفان متافیزیکی، در میان فلاسفه یونان، انگلش می‌نویسد: «فلسفه قدیم یونان، جملگی دیالکتیسین‌های مادرزاد بودند». ^{۵۲}

انگلش به عرصه مقولات متافیزیکی پای می‌گذارد و در باره «علیت» و «علت غایی» نظر می‌دهد، کسی را که «علیت را نمی‌می‌کند به بی‌مایگی فکری متهشم می‌سازد» ^{۵۳} و در کاربرد همین اصل می‌گوید: «هم ماده و هم حرکت خلق ناپذیرند و بنابراین علت غایی (نهایی) خویش هستند». ^{۵۴} گذشته از اینکه برای ماده و حرکت «علت غایی» قائل شدن یک امر متافیزیکی است، اما در جایی دیگر به محض آنکه دورینگ به اقدامی مشابه اقدام خود او دست می‌زند و می‌خواهد اصل علیت را در طبیعت بکار گیرد انگلش، دورینگ را مورد اعتراض قرار داده و

انگلش این شببه را نیز رفع می‌کند، او به تعریف مفهوم «شوری» می‌پردازد و آن را بعنوان «پژوهش صرفاً علمی مستقل و غیرجانبدار» توضیح می‌دهد: «المان تحصیل کرده نیز آن علاقه عظیم به تصوری را که ... مایه افتخار وی بود یعنی علاقه به پژوهش‌های صرفاً علمی را، مستقل از اینکه نتیجه حاصله از لحاظ علمی با صرفه خواهد بود یا نه و با تجویزات پلیسی تضاد خواهد داشت یا نه، از دست می‌داد». ^{۵۵} و در صفحه بعد می‌نویسد: «تنها در میان طبقه کارگر است که اکنون علاقه آلمان به تصوری، بدون اندک فتوری به حیات خود ادامه می‌دهد». انگلش از تئوری سخن می‌گوید که نتایج و دستاوردهای آن «حتی اگر با تجویزات پلیسی در تضاد نباشد» نیز گرانقدر است و فراموش نکنیم که مارکس هم در اعتراض به «جانبداری علم و تحقیق» است که می‌نویسد: «تحقیق بی‌شایه جای به مشاجرات و جار و جنجال مزدور سپرد، سوئنیت و ثناخوانی جاشین کاری بی طرف علمی شد... دیگر سخن بر سر این نبود که فلاں یا بهمان قضیه درست است یا نه، بلکه مورد بحث این بود که کدام عقیده مفید یا مضر به حال سرمایه است، مطبوع یا ناپسند برای پلیس است». ^{۵۶} و این گفته‌ها چقدر متفاوت است با نظر لین که تئوری مارکسیستی را «جانبدار می‌داند. لین با افتخار از ژوزف دیتریگ نقل می‌کند که: «ژوزف دیتریگ ما گفت: همانطور که احزاب هر چه بیشتر به دو اردوگاه تقسیم می‌شوند... علم هم به دو طبقه عمومی تقسیم می‌شود». ^{۵۷} لین نه تنها علم را «جهه‌دار می‌داند که حتی شناخت را نیز شامل این حکم قلمداد می‌کند» ^{۵۸} او خنثی بودن یک فیلسوف را «فرومایگی» در برابر ایمان گرایی می‌داند ^{۵۹} و اعلام می‌کند که: «بی‌جهه بودن در فلسفه، تنها سر فرود آوردن، بخوب مفلاکی پوشیده، به ایده‌آلیسم و ایمان گرایی است». ^{۶۰} و پس از لین، تمامی درسنامه‌های مارکسیسم رسمی و دگرگون شده، سرشار از مدح «جهه‌داری علم و فلسفه» است و این نظر تا آن جایی پیش می‌رود که حتی لوکاج در نفی علوم و جانبدار بودن دانش، به صراحت می‌نویسد: «بنابراین، در تحلیل نهایی، مارکسیسم، علوم مستقل حقوق، تاریخ، اقتصاد سیاسی، و غیره را به رسمیت نمی‌شناسد. برای آن فقط یک علم تاریخی و دیالکتیکی واحد و به هم پیوسته وجود دارد: علم تکامل جامعه به مثابه کلیت». ^{۶۱} او از «علم بورژوازی» و «علم پرولتاری» سخن می‌گوید و به وجود «اصل انقلابی» در علم باور دارد. ^{۶۲}

آلووگی انگلش به فلسفه:

به انگلش باز گردیدم. او به مانند مارکس تا آخر دانشمند نمی‌ماند و گاهی هم ردای فلاسفه را به تن می‌کند. او علیرغم اینکه دوران فلسفه

^{۵۱} - لودویک فویریاخ و بیان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۷۲

^{۵۲} - کاستال، بی‌گفتار جاپ دوم ۱۸۷۷

^{۵۳} - ماتریالیسم و امبریوکریتیسیسم ص ۲۵۲

^{۵۴} - ماتریالیسم و امبریوکریتیسیسم ص ۲۵۴

^{۵۵} - ماتریالیسم و امبریوکریتیسیسم ص ۲۵۶

^{۵۶} - ماتریالیسم و امبریوکریتیسیسم ص ۲۶۴

^{۵۷} - تاریخ و آگاهی طبقاتی از لوکاج ص ۱۲۹

^{۵۸} - تاریخ و آگاهی طبقاتی از لوکاج ص ۱۲۷

^{۵۹} - دیالکتیک طبیعت ص ۴۷

^{۶۰} - آنتی دورینگ ص ۲۳

^{۶۱} - آنتی دورینگ ص ۲۷۶

^{۶۲} - آنتی دورینگ ص ۳۰۰

می‌نویسد: «آقای دورینگ با تمام قوا اصرار داشت که مفهوم علیت را در طبیعت نیز بکار گیرد»^{۵۳} انگلیس به این تناقض پاسخ نمی‌دهد که اگر ما به «اصل علیت» باور نداشته باشیم چگونه می‌توانیم به اصل «علیت غایی» معتقد باشیم که خود، زیرمجموعه «اصل علیت» است. همچنان که قبل اهم آوردم اینگلیس می‌گوید: وقتی صور مختلف حرکات را بشناسیم می‌توانیم ماده را نیز بشناسیم و چون تمامی حرکات ماده را نمی‌شناسیم پس هنوز بطور کامل ماده را نیز نمی‌شناسیم، با گفتن چنین جملاتی به مانند یک دانشمند علوم طبیعی سخن می‌گوید، اما هنگامی که به جرگه فلاسفه در می‌آید به گفتارهای نادقيقی مبادرت می‌ورزد. در انتقاد به ماتریالیسم قرن هیجدهم می‌نویسد: «دومین محدودیت خودویژه این ماتریالیسم، عبارت است از ناتوانی وی برای درک جهان به مثابه یک بروسه و به مثابه آتجانان ماده‌ای که در حال تکامل تاریخی بلانقطع است»^{۵۴} در اینجا او به صدور احکام کلی می‌پردازد و سخن از درک «جهان» در کلیت آن به میان می‌آورد و گویی خود او نبود که می‌گفت: «آصولاً» هستی در حدی که محدوده دید ما تمام می‌شود، مسائلهای بدون پاسخ است.^{۵۵} او از عدم شناسایی ماده بدليل نشناختن صور حرکت به آنجایی گام می‌گذارد که جهان را به مثابه ماده در حال «تکامل» ارزیابی می‌کند. آیا اینگلیس معنی «تکامل» را نمی‌داند؟ «تکامل» که صرفاً در ماده زیست‌مند اتفاق می‌افتد و نه در کل جهانی که بطور عمده نازیست‌مند است. یا شاید هم منظور او از «جهان» تنها «کره زمین» است؛ تازه در این صورت نیز بخش اعظم «ماده» موجود در کره ما نازیست‌مند است و تنها بخش کوچکی است که متكامل می‌شود. بعلاوه بر این تکامل «ماده» جهان، صفت «تاریخی» نیز قائل می‌شود. گویی «تاریخ» را معادل «گذر زمان» می‌داند و با تصویر اینکه در هر نقطه از گیتی «زمان» جاری است پس در آنجا نیز تاریخ به پیش می‌رود، نتیجه می‌گیرد که «ماده» تاریخ هم دارد!!! او حتی به صفت «تنهای» «تکامل» هم بسنده نمی‌کند و درباره «جهان اشیاء» آنها را شامل «تکامل پیشرونده»^{۵۶} می‌داند. تصور کنید که کسی در باره ذرات بنیادی و کپیکشان‌های بزرگ بگوید که این‌ها در حال «تکامل پیشرونده تاریخی» هستند، اینگلیس فراموش کرده که به هنگام نوشتن مشترک با مارکس، در خرج کردن صفت «تاریخی» چنین گشاده‌دستی‌ای ممکن نبود ایندو در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسند: «اخلاق، مذهب، متافزیک و هر ایدئولوژی دیگر واشکالی آگاهی مطابق با آن‌ها دیگر نمی‌تواند استقلال ظاهری خود را حفظ کنند. آنها نه تاریخ دارند و نه تکامل».^{۵۷} یعنی «تکامل و تاریخ» را حتی شامل بخشی از پدیده‌هایی که در جامعه انسانی به وقوع می‌پیوندد، نیز نمی‌دانستند در حالی که انگلیس، جهان مادی بی‌جان اشیاء را با صفت «تکامل تاریخی و پیشرونده» توصیف می‌کند. تکامل در کل جهان شناخته شده ما تنها شامل بخش زنده آن

می‌شود و این بخش، تا کنون صرفاً بر روی کره زمین، شناخته شده است و اگر آن را به نسبت بخش موادی بی جان کرده زمین هم بستجیم بخش بسیار کوچک و ناچیزی از زمین، زیست‌مند است. اگر به یاد بیاوریم که کل کره زمین در منظمه خورشیدی ما حتی یک میلیونیم ماده موجود در منظمه را نیز تشکیل نمی‌دهد (به مقایسه این بخش ناچیز زیست‌مند با کل کهکشان راه شیری و متابالاکسی نمی‌پردازیم) می‌توانیم دریابیم که این تعریف اینگلیس از «جهان» تا چه اندازه فلسفی و به همان نسبت، غیرعلمی است.

مارکس، تنها به عرصه خاصی می‌پردازد و در سایر عرصه‌ها گام نمی‌گذارد، اما اینگلیس به هر عرصه‌ای قدم نهاده و می‌خواهد تا در همه آن‌ها نظراتی را ابراز کند. مارکس به محدودیت‌های توanalyی انسان واقع بود و می‌دانست که چنانکه بخواهد در زمینه‌های متعددی کار کند نتیجه در خودی بخواهد گرفت ولی اینگلیس، بی‌باکانه به هر عرصه‌ای می‌پرداخت. در این راه، طبیعی است که میزان تناقضات و خطاهای او هم به مراتب بیش از خطاهای و تناقضات مارکس باشد.

دیالکتیک:

در نوشه‌های اینگلیس ما با چندین نوع دیالکتیک مواجه می‌شویم:
۱- دیالکتیک بعنوان علم قوانین عمومی حرکت، خواه در جهان خارج و خواه در تفکر انسان.^{۵۸}
۲- دیالکتیک بعنوان شیوه تفکر.^{۵۹}
۳- دیالکتیک بعنوان فلسفه، آنکه البته منظور او در اینجا فلسفه هگل است.

از سه مورد یاد شده می‌توان با کمی اغماض اولی را بنیاد دو بخش دیگر قرار داد. اینگلیس قوانین دیالکتیک را در سه مورد خلاصه می‌کند:^{۶۰}

- ۱- قانون تبدیل کمیت به کیفیت و برعکس
- ۲- قانون نفوذ متقابل ضدین
- ۳- قانون نفی نفی

او این اصول را جهان‌شمول می‌داند زیرا در نقش یک فیلسوف ظاهر شده و سعی دارد کل جهان را توضیح دهد. گویی خود او نیست که در باره جهان نامتناهی می‌نویسد: «همانقدر شناختی است که ناشناختی است»^{۶۱} آیا این تناقض نیست که برای جهان و ماده‌ای که هنوز بخش ناچیزی از آن را شناخته‌ایم قانون جهان‌شمول صادر کنیم؟ این شیوه از لینین برمی‌آید، که معتقد است: «ماتریالیسم، آشکارا مساله هنوز حل نشده را فرمول‌بندی می‌کند»^{۶۲} اما از سوی اینگلیس، نامتنظره است.

^{۵۰}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۵۰

^{۵۱}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۶ و دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۶

^{۵۲}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۲

^{۵۳}- دیالکتیک طبیعت ص ۷۷

^{۵۴}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۷۹

^{۵۵}- ماتریالیسم و امپریوکریتیسم ص ۲۶

^{۵۶}- آنتی دورینگ ص ۲۰

^{۵۷}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۲۹

^{۵۸}- آنتی دورینگ ص ۴۳

^{۵۹}- لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۵۱

^{۶۰}- ایدئولوژی آلمانی ص ۳۳

تغییری نکرده، به منفی دویست درجه می‌رسانیم باز هم اتفاقی در مورد تغییر کیفیت رخ نمی‌دهد، اگر شرایط عالی آزمایشگاهی هم داشته باشیم به صفر کالوین که معادل ۱۵ درجه سانتی‌گراد است دست نمی‌یابیم و در این نقطه دست نیافتنی – که آن را **صفیر مطلق** می‌نامند و عور از آن ناممکن است – تکه بخ ما همچنان بخ باقی می‌ماند بدون آنکه با این همه تغییرات کمی، ما شاهد تغییری در کیفیت باشیم.

از سوی دیگر هم اگر بخار را حرارت بدھیم چه اتفاقی می‌افتد؟ در حرارت حتی بسیار بالا، شکل گازی خود را در دست می‌دهد و به شکل پلاسمای پلاسما در می‌آید حال اگر این پلاسما را میلیون‌ها درجه هم حرارت بدھیم باز هم به تغییر کیفی دیگری دست نمی‌یابیم. آیا خود همین مثال آب کافی نیست که ما دریابیم؛ آری در بسیاری موارد، تغییرات کمی به تغییرات کیفی منجر می‌شود اما نه در همه جا و در همه موارد و در همه جهان. هنوز که هنوز است جهان در مقابل هیچ قانون جهان‌شمولی سر خم نمی‌کند. زیرا این قوانین یا هر قانون علمی دیگر، فقط از مسیر ذهن انسان است که بعنوان مقوله قانون برای شناخت آدمی اعتبار می‌یابد. حال اگر محدودیت‌های ذهن انسان را در شناخت مطلق واقعیت در نظر بگیریم، در می‌یابیم که دستاوردهای اندیشه بشری همیشه در درجاتی از نسبی بودن باقی می‌ماند. خود انگلیس در باره «حقیقت مطلق» به این امر واقف است و به همین دلیل می‌نویسد: «ما «حقیقت مطلق» را به حال خود می‌گذاریم»^{۶۷} هم اوست که می‌نویسد: «مقر حقیقت، خود پروسه معرفت و تکامل تاریخی طولانی علم است، علمی که از درجات سفلای داشت به درجات پیوسته بالاتری اوج می‌گیرد ولی هرگز به آن چنان نقطه‌ای نمی‌رسد که در آن حقیقت به اصطلاح مطلقی بیابد». ^{۶۸} لازم به توضیح است که «کیفیت اشیاء، امری نسبی است، در مورد مثال آب و بخار و بخ، این کیفیتها صرفاً در محدوده وجودی ماده و شکل نمود آن باقی می‌مانند. هفت شکل عام وجود ماده: جامد، مایع، گاز، پلاسمای میدان مغناطیسی، میدان جاذبه و میدان هسته‌ای هستند. این‌ها شکل‌های تاکنون شناخته شده ماده هستند. در مثال فوق (آب، بخ، بخار) گویی در جهان، همین هفت کیفیت شکلی وجود دارد و بس. اما اگر در «هستی» دقیق‌تر شویم و تعریف‌مان از «کیفیت» را دیالکتیکی کنیم در می‌یابیم که همیشه در تبدیل تغییرات کمی به کیفی، چنان حد و مرزهای روشن و مشخصی ندارد. اگر شروع به کاشتن درخت در یک دشت وسیع کنیم، با درخت اول هنوز نه باعجه داریم، نه باعجه و نه جنگل. اما اگر همچنان درخت‌ها را یکی پس از دیگری بکاریم، زمانی باعجه خواهیم داشت و سپس باعجه و در نهایت جنگل. اما چه کسی می‌تواند بگوید که با کاشتن کدام درخت ما از مرز باعجه گذشتم و به کیفیت باعجه دست یافتم و پس از آن، درخت چندمین ما بود که باعجه را به جنگل تبدیل کرد و باید در نظر گرفت که، ما «انسان‌ها» هستیم که به تجمع درختان از چند درخت تا هزاران و میلیون‌ها درخت، صرفاً سه اسم و سه کیفیت باعجه

کلمه «قانون» در علوم معنی خاصی دارد و بیان رابطه پایدار بین پدیده‌هاست و اگر ما این اصول سه‌گانه فلسفی را به عنوان «قانون» بدانیم و آن هم قوانینی جهان شمول؛ در باره آن‌ها دچار اغراق شده‌ایم، حتی قدر و منزلت آن‌ها را از قوانین علمی هم بالاتر برده‌ایم. در علوم قوانین جهان شمول نداریم و این تنها از عهدۀ فلسفه برمی‌آید که قوانین جهان شمول صادر کند. در پنهان علوم، قوانین زیستی علم زیست‌شناسی تا آنجایی که علم بشری شناخته است، صرفاً در کره زمین اعتبار دارد و مثلاً در خوشید و صاه و سیارة مشتری بی‌اعتبار می‌نماید. قانون جاذبه نیوتون، فقط در اجرام بزرگ صادق است و در دنیای ذرات بینایی اعتباری ندارد. کلیه قوانین فیزیکی مادی ما در عرصه ذرات ضد ماده که سالیان مديدةست کشف شده‌اند بی‌اعتبارند. «جهان»، سرکش‌تر از آن است که در حیطه قوانین بگنجد.

قانون تبدیل کمیت به کیفیت و بالعکس:

در مورد قانون تبدیل تغییرات کمی به کیفی و بالعکس، مثال معروفی وجود دارد که تقریباً در همه درسنامه‌های مارکسیستی تکرار شده است و حتماً همه آن را به یاد دارند: آب را که گرما دهیم پس از پشت سر گذاشت تغییرات کمی، در دمای صد درجه، تغییر کیفی کرده و تبدیل به بخار می‌شود.

واقعاً مثالی از این ساده‌تر و در عین حال ساده‌لوحانه‌تر نمی‌توان یافت و ما چه خاماندیش بودیم که با این گونه مثال‌ها قانع می‌شدیم، بد نیست اندکی به شیطنت پیرامون همین مثال دست بزنیم، اولین مشکل مثال فوق آن است که نقطه جوش آب (دمای صد درجه در شرایط متعارف) را با نقطه تبدیل شکل مایع آن به شکل گاز اشتباه گرفته‌ایم، چرا که بخار شدن آب الزاماً در صد درجه و در حالت جوشش نیست مگر دریاها را می‌جوشانند که این‌همه بخار از آن‌ها بر می‌خیزد و خشک شدن لباس‌هایمان بر روی بند رخت آیا بجز بخار شدن آب است و البته که حرارت برای تبدیل آب به بخار ضروری است، ولی این اعتراض سطحی را اندکی عمیق‌تر کنیم.

اگر قرار باشد که از تبدیل تغییرات کمی به تغییر کیفی به عنوان یک «قانون» سخن بگوییم و سرانجام یک سلسله تغییرات کمی را یک تغییر کیفی بدانیم، باید به این پرسش، پاسخ دهیم که آیا در تمام موارد، تغییرات کمی به تغییر کیفی منجر می‌شوند؟ یعنی اگر آب را بجای حرارت دادن، به نقطه انجام برسانیم و یک تغییر کیفی ایجاد کنیم، (تبدیل مایع به جامد) که آن هم در صفر درجه اتفاق می‌افتد یعنی آب را تبدیل به بخ کنیم، آیا اینجا با این تناقض روبرو نمی‌شویم که چرا برای بخ بستن آب صرف یک نقطه معین حرارتی لازم است یعنی صفر درجه سانتیگراد، اما برای بخار شدن آب، یک گستره حرارتی از حدود بیست درجه تا صد درجه، مقصود را حاصل می‌کند؟

باز هم کمی بیشتر تعمق کنیم، با سرد کردن آب در صفر درجه به بخ که کیفیتی دیگر از لحظه شکلی است دست می‌یابیم. حال در مورد این بخ می‌خواهیم تغییرات کمی را ادامه بدھیم آن را از حرارت صفر درجه به منفی ده درجه می‌رسانیم هیچ تغییر کیفی اتفاق نمی‌افتد باز هم ادامه می‌دهیم و به منفی صد درجه می‌رسانیم، بخ هنوز بخ است و

^{۶۷} - لودویک فویریاخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۶

^{۶۸} - لودویک فویریاخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان ص ۱۱

در تمام عناصر می‌تواند آشکار شود. با تعریف کشدار امروزی، اگر انبساط و انقباض اجسام را دو کیفیت در نظر بگیریم که تابعی از حرکت و حرارت در اجسام است، می‌توان باز هم به مثال دیگری در رد جهانشمول بودن رابطه مستقیم تبدیل یک سلسله تغییرات کمی به کیفیتی نوین دست یافت: تمامی اجسام با سرد شدن منقبض می‌شوند و حجم آنها کم می‌شود و بالعکس با گرم کردن، آن‌ها به داشتن حجم بیشتری می‌کنند. اما این قاعده در مورد آب به طور کلی صادق نیست. اگر ما آب 4° درجه داشته باشیم، چه آن را سرد کنیم. چه آنرا گرم نماییم در هر دو صورت میل آب به "انبساط" است و بالعکس اگر آب $+1^{\circ}$ درجه داشته باشیم با گرم کردن آن، نه تنها آن را منبسط نمی‌کنیم بلکه آن را منقبض می‌نماییم (تا به چهار درجه برسد). استثنایی بودن آب در میان اجسام و همچنین بسیاری موارد دیگر از استثناءهای طبیعت آیا نشانگر آن نیست که هیچ قاعدة عمومی و کلی مطلقی برای هستی نمی‌توان یافت؟ هنگامی که "گرمای" در همه حال منبسط کننده، در مورد خاصی مانند آب نقش منقبض کننده را نیز بازی می‌کند و از خصوصیات همیشگی خویش دست بر می‌دارد آیا نباید در "جهان شمول" بودن قوانین طبیعی اندکی با احتیاط حکم داد؟ بحث دیگر در مورد کمیت و کیفیت به عرصه ارائه آنها نیز باز می‌گردد. اندیشه، جامعه و طبیعت، سه عرصه هستی می‌باشند با خصوصیات ویژگی‌های خاص خود، یافتن رشته قوانینی برای هر سه عرصه، مانند آن است که قوانین مکانیک نیوتون را در عرصه ذرات کوانتم هم بکار ببریم.

همچنانکه بشر در مقطعی از رشد فکری خود، تمام جهان را در دانشی به نام "فلسفه" خلاصه می‌کرد و بعدها از انشاق "فلسفه"، علوم متولد شده و هر یک مستقل از دیگری "عرضهای" از هستی را مورد کنکاش قرار دادند و حتی در خود علم هم به انشاق دست زدند، (رسانه‌ای از علوم طبیعی، زیست‌شناسی شد. شاخه‌ای از زیست‌شناسی، جانوری؛ از بخش جانوری در شاخه انسانی آن، پژوهشی بوجود آمد و پژوهشی به دهه شاخه تقسیم شد و هر یک نیز باز به شاخه‌هایی). در رشته منطق و اندیشه نیز باید راهی چنین در پیش پای انسان قرار گیرد. تعریفات و قوانین علمی، همراه با شناخت انسان، خودتر شده و از دقت بیشتری برخوردار می‌شوند و به همین نسبت از "عام بودن" دور می‌گردند. دسته‌بندی و طبقه‌بندی در علوم، تابعی از توانایی انسان در یافتن "وجهه مشترک" پدیده‌هاست. هر چقدر که دانش انسان عمیق‌تر می‌شود طبقه‌بندی پدیده‌ها می‌شکند و طبقه‌بندی‌های کوچکتری بجای آن می‌نشینند. یعنی روشن می‌گردد که وجهه مشترک سابق در برابر یافته‌های امروز چنان کمرنگ می‌شود که دیگر بر آن مبنای نمی‌توان طبقه‌بندی قبلی را معتبر دانست.

تضاد:

در آغاز لازم به تذکر است که اوردن اصطلاح "تضاد" در بحث‌مان، به معنی آن نیست که این واژه را درخور آن مفهوم صریح‌تر، می‌دانیم بلکه به آن دلیل است که دیگران آن را چنین استفاده کرده‌اند.

و باع و جنگل قائلیم و این "انسان" است که با تعریف گنجی خود از مفهوم "کیفیت" راه را برای چنین خطاهایی باز می‌گذارد. در طیف نورها و رنگ‌ها نیز "حد فاصل" مشخصی وجود ندارند. در حد فاصله نورهای سرخ تا زرد، در کدام نقطه است که به هم تبدیل می‌شوند مگر اینکه از "آنواع" نورهای سرخ و سپس "آنواع" نورهای نارنجی و انواع زرد خبر نداشته باشیم.

در گذر تغییرات کمی به کیفی، گاهی با مرز نسبتاً دقیق و روشنی مواجه هستیم، مانند تبدیل آب به بخ. در مواردی هم این مرز به هیچ وجه روشن نیست مثلاً در مورد تبدیل شب به روز یا کودک به جوان یا آب به بخار.

تغییرات کیفی در مواردی صرفاً با افزایش و کاهش مقدار "حرارت" حاصل می‌شود. مانند آب و بخار و بخ. در این حالت جنس آب ثابت می‌ماند. خواص شیمیایی آن دست نخورده باقی می‌ماند و شکل و خواص فیزیکی آن تغییر می‌کند. این از دسته تغییراتی است که از یک عنصر خارجی مانند "حرارت" سر چشمۀ گرفته است. یعنی آب وجود دارد و تغییرات بر روی این "وجود موجود" انجام می‌شود. اما در مواردی هم پیاویش کیفیات چنین نیست، و "مجموعه‌ای از تغییرات کمی برای گذار به تغییر کیفی لازم نیست، در این حالت هر تغییر کمی معادل دست‌یابی به یک اتم نیدروزن دیگر، تغییر کیفی می‌کند. مولکول یعنی پیوند با یک اتم نیدروزن در پیوند با یک اتم اکسیژن (صرف‌ا) یک تغییر کمی و نه سلسله‌ای از تغییرات کمی به مولکول آب تبدیل می‌شود. آیا از وقوع این تنها یک تغییر کمی و برابر آن با یک تغییر کیفی نمی‌توان نتیجه گرفت که در بسیاری از موارد، هر تغییر کمی یعنی یک تغییر کیفی و در طبیعت، در موارد بسیاری کیفیت و کمیت چنان با هم منطبق هستند که هر تغییر کوچک کمی، کیفیت کاملاً نوینی را بوجود می‌آورد.

ا تم معمولی نیدروزن برخلاف تمام اتم‌های دیگر عاری از ذره "نوترون" است. با افزودن یک نوترون به هسته آن، ایزوتوپ نیدروزن سنگین یا دوتریوم به دست می‌آید و با افزودن یک ذره دیگر نوترون، همین اتم به تریتیوم بدل می‌شود. یعنی با هر تغییر در کمیت، شاهد تغییری در کیفیت این اتم هستیم، خواص فیزیکی هر سه ایزوتوپ با هم کاملاً متفاوتند و هر یک کیفیتی است متفاوت از دیگری. هر چقدر مفهوم "کمیت" بدلیل قابلیت سنجش و اندازه گیری آن دقیق است (حداقل در دنیای اجرام متوسط و بزرگ) مفهوم "کیفیت" از تعریفی روشن برخوردار نیست. تعریف "چگونگی" و "حالت" برای "کیفیت" نیز چندان کشدار است که در برخی موارد می‌تواند قابل سنجش باشد مانند بزرگی و کوچکی که در مورد یک کوه قابل اندازه‌گیری است. اما در مورد شخصیت ادمی یا ارزش یک اثر هنری قابل اندازه‌گیری نیست.

قطره و دریا در عین آب بودن، دو کیفیت مختلف آب هستند. آب و بخ و بخار نیز سه کیفیت مختلف آب هستند. قطره و نسبت آن به دریا قابل اندازه گیری است ولی آب و بخ و بخار، قابلیت اندازه‌گیری نسبت به هم ندارند و اصولاً تنها سه "شکل" (مایع و جامد و گاز) هستند که

صور حرکت ماده را نمی‌شناسمیم و شناخت ماده منوط به شناخت حرکات آن است و تازه «آنگاه خودِ ماده را خواهیم شناخت»^{۷۴} او با چنین نظریاتِ علمی که نشان از نسبی بودن شناختِ ما از جهان و ماده و حرکت دارد چگونه اقدام به صدور «اصولی» می‌کند که در مورد همهٔ هستی باید معتبر باشد؟ این تناقضات در انگلیس باقی می‌ماند. اما رویکردِ انگلیس به «تضاد» سرا پا نادرست نیست در برخی تبیین‌های او می‌بینیم که از مطلقت تضاد فاصلهٔ می‌گیرد و می‌نویسد: «برای بیش دیالکتیکی همانطور که ملاحظه کردیم «تضاد» تنها امری نسبی است.»^{۷۵} حتی به هنگام نوشتمن مقدمهٔ بر آتشی دورینگ در سال ۱۸۸۵ تصویری می‌نماید که: «این شناخت که تضاد و تمايزات، با اینکه در طبیعت موجودند، ولی فقط دارای اعتبار نسبی‌اند و بر عکس تحجر و اعتبار مطلق آنها، تازه توسط ذهن ما وارد طبیعت می‌شود.».

با این نظر، او دقیق‌تر از بعدی‌ها به توضیح «تضاد» می‌پردازد و از «تضادهای قطبی»^{۷۶} و «تضادهایی با «قطبهای یکسویه»»^{۷۷} سخن می‌گوید. او حداقل این بینش را ارائه می‌دهد که تمام موارد «تضاد» مفاهیمی یکسان نیستند و برخی تضادها از «کنش متقابل دو قطب متقابل در یکدیگر» حکایت دارند و در برخی دیگر از تضادها، دو قطب، متقابل نیستند بلکه یکسویه‌اند و صرفاً کنش متقابل دارند. او نمی‌دانست که در آینده برخی‌ها مانند لینین با بکار بردن «فلسفی» تضاد از تضادهایی مانند: + و - در ریاضیات و برق سخن خواهد گفت و این را در نظر نخواهند گرفت که مثلاً در برق بحث «اختلاف پتانسیل» است و نه تضاد پتانسیل و یا در ریاضیات، اعداد مثبت و منفی، چگونه به نفی و دفعه هم می‌پردازند و سرانجام پس از حل این تضاد، از میان این مثبتها و منفی‌ها، چه نتیجه‌ای بدست خواهد آمد؟ و تکلیف «صفر» که نه مثبت است و نه منفی، چه خواهد شد؟ و گرنه انگلیس می‌توانست به تضادی!!! هم اشاره کند که نه قطب‌های متقابل دارد و نه کنش متقابل.

پس از انگلیس، «تضاد» در زیر پلخانف و لینین و مائو و دیگران از تناقض علمی و فلسفی بودن عاری می‌گردد و صرفاً جنبه‌ای فلسفی می‌باید و مطلقتی یک قانون جهان‌شمول را پیدا می‌کند. در نقد چنین نگرشی است که پل فولکیه می‌نویسد: «مارکسیست‌ها نیز مانند هگل به مبالغه‌گویی از تضاد در اشیاء سخن می‌گویند. در زبان فلسفی «مختلف» به معنای «متضاد» نیست و وجود تمایل‌های مختلف در یک موجود پیچیده را نباید تضاد دانست.»^{۷۸}

پلخانف که تئوری مارکس را فلسفه می‌داند و آن را به فلسفه نظری و فلسفه عملی تقسیم می‌کند^{۷۹} تضاد را شرط ضروری روند دیالکتیک

در باره اصل دیگر دیالکتیک یعنی «تضاد، آشفتگی بیش از این رخ می‌نماید. در اولين گام، نیافتن یک معنی از این «مفهوم» راه را برای درک آن مسدود می‌کند. بایه معانی کمنگی را می‌توان در باره آن یافت، اما هنگامیکه می‌خواهیم یک مورد خاص عینی را بر این مفهوم کلی منطبق کنیم درمی‌باییم که هر یک از این معانی تعریف شده، صرفاً شامل «دسته‌ای» از موارد می‌شوند و در همهٔ موارد کاربرد ندارند. مارکس خود را درگیر این «مفهوم» (تضاد) نمی‌کند و از آن عنوان واژه‌ای عام استفاده می‌نماید که تقریباً در مورد هر اختلاف و تقابل و تناهی‌سی «بکار می‌رود. او از این واژه، منظوری فلسفی را دربال نمی‌کند. در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» از «خانواده‌های جداگانه متضاد با یکدیگر»^{۸۰} و از «تضاد طبیعت و تاریخ»^{۸۱} یا «تضاد تک تک یشه وران در میان خود»^{۸۲} و همچنین از «تضاد شهر و روستا»^{۸۳} سخن به میان می‌آورد و حتی از «تضاد ترازدی کمیک دستاوردهای هگلیان جوان» و «تضاد میان صنعت و بازرگانی» بحث می‌کند. از این نحوه کاربرد عام، که معنی «دگرگونه بودن» یا «متفاوت بودن» و «اختلاف داشتن» و «همسو نبودن» را می‌توان برداشت کرد، چنین دریافتی که مارکس از کلمه «تضاد» معنی دقیق فلسفی آن را مورد نظر نداشته، چندان دور از واقعیت نیست و در منابع مورد بررسی نیز جایی دیده نشد که وی تلاشی در جهت دادن مفهومی فلسفی و عام به این واژه بنماید. اما انگلیس سعی می‌کند که جهت مقابله با دورینگ و امثال‌هم، از بعد فلسفی به این واژه نزدیک شود و در بخشی بزرگی از دیالکتیک طبیعت نیز به شرح آن می‌پردازد و سعی بر آن دارد که در ادامه نظرات هگل، آن را به عنوان یک «اصل» جاییندازد. علیرغم عدم تمايل وی به سیستم سازی و «فلسفه بافی» در موارد متعددی از خط علمی مارکس فاصله می‌گیرد و به صدور احکام جهان‌شمول می‌پردازد: «اضداد در هر جایی از طبیعت خود نمایی می‌کند»^{۸۴} یا حتی خود «حرکت را هم نوعی تضاد می‌داند که حل این «تضاد» فقط از عهده «حرکت» بر می‌آید.^{۸۵} و در همانجا تضاد را «شکل اساسی همهٔ فعلیت‌ها و هستی جهان»^{۸۶} می‌داند. با صدور چنین احکام جهان‌شمولی، انگلیس خود را به عرصهٔ فلسفه نزدیک می‌کند، اما تاثیرات مارکس و تأکید او بر مخالفت با صدور مفاهیم و کلیاتی که بر جهان سلطه دارند هنوز نمی‌گذارند که انگلیس بدون تناقض به این کار پردازد. انگلیس دچار تناقض می‌شود. او معتقد است جهان نامتناهی همانقدر شناختنی است که ناشناختنی است و هستی در خارج از محدوده دید ما مسله‌ای بدون پاسخ است.^{۸۷} ما تمام

^{۷۸}- ایدئولوژی آلمانی ص ۴۱

^{۷۹}- ایدئولوژی آلمانی ص ۴۹

^{۸۰}- ایدئولوژی آلمانی ص ۶۸

^{۸۱}- ایدئولوژی آلمانی ص ۶۷ و ۳۰

^{۸۲}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۴

^{۸۳}- آتشی دورینگ ص ۱۱۹

^{۸۴}- آتشی دورینگ ص ۱۲۱

^{۸۵}- ایدئولوژی آلمانی ص ۲۲

^{۸۶}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۷۹

^{۸۷}- آتشی دورینگ ص ۴۳

^{۷۸}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۷۶

^{۷۹}- آتشی دورینگ ص ۶۱

^{۸۰}- دیالکتیک طبیعت ص ۶۹

^{۸۱}- دیالکتیک طبیعت ص ۲۵۹

^{۸۲}- دیالکتیک نوشتهٔ پل فولکیه ص ۸۲

^{۸۳}- تکامل نظریهٔ مؤیستی تاریخ ص ۱۳۳ و ۲۵۳

لفاصلی اش را کرد، دیگر نه در شمای جهان و نه در طبیعت حتی یکبار هم به تأثیرات این آناتاگونیسم بر تمی خوریم و این خود اعتراضی است بر اینکه آقای دورینگ نمی‌داند با این «شکل اساسی همه فعالیت‌ها و هستی جهان چه کند».^{۶۰} کاربرد کلمه آناتاگونیسم بعنوان عام تضاد در شمای هستی و فلسفه طبیعت معنی کاملاً روشی را ارائه می‌دهد و به هیچوجه به معنی تضاد «هرآمیز» تعبیر نمی‌گردد. انگلس در همان کتاب به صراحة بیشتری از هم‌معنی بودن ایندو سخن می‌گوید: «این خصایص قبل از هر چیز در آناتاگونیسم نیروها یعنی در تناقض‌هاست، ولی بر عکس، آقای دورینگ تضاد را قاطع‌انه انکار می‌کند»^{۶۱} و مارکس هم دقیقاً به همین طریق آناتاگونیسم را در معنی «متضاد» بکار می‌برد: «متافیزیک قرن ۱۷ بویژه برای فرانسه... از همان ساعات اول تولدش در ماتریالیسم، آناتاگونیسم خویش صریحاً می‌گوید: «آناتاگونیسم و تضاد به راستای سیستم‌سازی خویش صریحاً می‌گوید: «آناتاگونیسم و تضاد به هیچوجه همانند نیستند»^{۶۲} ادامه سخن او چنین است که در شرایط سوسیالیسم اولی ناپدید می‌گردد ولی دومی باقی می‌ماند. لینین هر عنصر موجود در هستی را در قلمروی این اصل می‌داند و این حکم پس از او در دست مانو با درخشش بیشتر به چشم می‌خورد. مائو مظاهر عوامانه کردن این اصل است و در معنی «تضاد از حد اختلاف نیز فراتر رفته و «تفاوت را معادل تضاد می‌داند: «تفاوت همان تضاد است»^{۶۳} و چون در جهان همه چیز با هم «متفاوتند» پس همه چیز با هم در تضادند. کره خورشید با کاغذ پیش روی شما متفاوت است پس ایندو با هم تضاد دارند!!!

از تفاوت برداشت‌های مارکس و انگلس و لینین و مائو می‌گذریم و به بخشی کوتاه پیرامون پیچیدگی‌های تضاد می‌بردازیم: آنچه که در ادبیات مارکسیستی معاصر به اصل «تضاد» معروف شده است، مفهومی است چنان گسترده که اصولاً در تعاریف علمی و منطقی نمی‌گنجد. تحت این مفهوم «تضاد» مابا پدیده‌های کاملاً متفاوت و اوضاع بسیار نامتجانس رویرو هستیم.

۱- از نظر جنسیت قطبها.

در برخی موارد دو قطب تضاد با هم همجنس هستند به مانند طبقه کارگر و سرمایه‌دار که هر دو از جنس «طبقه» هستند، اما گاهی هم دو قطب تضاد، از دو جنس کاملاً متفاوت هستند: تضاد انسان و طبیعت یا تضاد طبیعت و تاریخ. در مواردی دیگر هم اصولاً یک قطب تضاد هنوز وجود خارجی ندارد و صرفاً وجودی فکری-منطقی است مانند تضاد «بودن» و «شنون» یا «گذشته» و «آینده».

که «شنون» هرگاه واقع شود صرفاً به «بودن» می‌رسد و «بودن» یعنی سمت و سوی یک پدیده از زمان حال به سوی گذشته و «شنون» یعنی سمت و سوی تحول یک پدیده از زمان حال به سوی آینده. اگر

می‌داند.^{۶۴} و حرکت را کاربرد تضاد می‌شناسد^{۶۵} همه چیز در جهان را در حیطه تضاد می‌داند و چنان دچار فلسفه‌بافی می‌گردد که حتی به تائید هگل استناد می‌کند که: «تضاد راهگشا است»^{۶۶} و دل خوش دارد که متافیزیک پیر به خطاب نرفته است. آنچنان در این بحر غرق است که به استدلایلات عجیب دست می‌زنند: «هگل که تکیه کلامش این بود که پندارگرایی، حقیقت ماده‌گرایی است» با مشتبث شدن به این توضیحات فقط حکم ورشکستگی پندارگرایی را امضاء می‌کند و گویی آشکارا اعلام می‌کند که در اصل، قضیه برعکس است و «ماده‌گرایی، حقیقت پندارگرایی» است.^{۶۷} او نفی هگل را آن‌جور که می‌خواهد نفی می‌کند و به اثبات دلخواه خود دست می‌یابد!!! گویی در نمی‌یابد که با همین استدلایل می‌توان «اسقف برکلی را ماتریالیست‌ترین فرد جهان دانست. اما هنوز هم باید زمانی بگذرد که این اصل «تضاد چون میخ محکمی بر در تابوت اندیشه دیالکتیکی کوییده شود. لینین این وظیفه را بخوبی ایفا می‌کند.

لینین در «داداشت‌هایی در باره دیالکتیک»، مبارزه بین اضدادی که مقابلاً هم‌دیگر را طرد می‌نمایند را به مانند حرکت و تکامل مطلق می‌داند.^{۶۸} و سراسر هستی را تحت سلطه «تضاد» می‌داند و آن را که دیالکتیک می‌شناسد^{۶۹} او در باره نظرات هستی‌شناسانه انگلستان چنان پیش می‌رود که علیرغم صراحة انگلستان در خودداری از بودگود آوردن سیستم فکری و فلسفه هستی، به ایجاد یک سیستم کامل ایدئولوژیک و فلسفی می‌پردازد. لینینس، مارکسیسم در شرایط روسیه و یا ادامه و تکامل مارکسیسم نیست، بلکه یک ایدئولوژی تمام عیار است که در باره تمام وجوه هستی، نظریه‌ای خاص ارائه می‌دهد. لینینس در موارد عدیدهای نفی نظرات مارکس و انگلستان است.

اصل «تضاد» در نزد لینین به طراحی مجدد نیازمند می‌شود و او بر این اساس به زیرمجموعه سازی در این اصل می‌پردازد. از تضادهای عمدی و غیرعمده سخن می‌گوید و تضادهای داخلی و خارجی را تنویریزه می‌کند. در اندیشه او «تضادهای داخلی مایه جانشینی محتوای قدیمی بوسیله محتوای جدیدتر و عالی‌تر می‌گردد»^{۷۰} و تضادهای خارجی را صرفاً کندکننده و تندکننده روند حرکت می‌داند. از دیدگاه او گویی حرارت خارجی برای تبدیل تخم مرغ به جوجه، بدليل خارجی بودن، تیزیں کننده نیست. او از تضادهای بیشماری نام می‌برد و حتی آنها را به دو گونه آناتاگونیستی و غیر آناتاگونیستی تقسیم می‌کند و در اینجا نیز به مقابله با مارکس و انگلستان می‌پردازد. از نظر مارکس و انگلستان، کلمه آناتاگونیسم به معنی عام تضاد بکار می‌رود و نه شکل خاصی از آن. انگلستان در آنتی دورینگ می‌نویسد: «پس از اینکه آقای دورینگ

^{۶۰}- تکامل نظریه مونیستی تاریخ ص ۱۱۸

^{۶۱}- تکامل نظریه مونیستی تاریخ ص ۱۲۲

^{۶۲}- تکامل نظریه مونیستی تاریخ ص ۲۲۳

^{۶۳}- تکامل نظریه مونیستی تاریخ ص ۱۲۸

^{۶۴}- یادداشت‌هایی در باره دیالکتیک ص ۱۹

^{۶۵}- یادداشت‌هایی در باره دیالکتیک ص ۱۷

^{۶۶}- یادداشت‌هایی در باره دیالکتیک ص ۵۴

^{۶۷}- آنتی دورینگ ص ۱۲۱

^{۶۸}- آنتی دورینگ ص ۴۵

^{۶۹}- خانواده مقدس ص ۴۲

^{۷۰}- چهار رساله از مانو ص ۷۲

^{۷۱}- چهار رساله ص ۲۲

واقعیت را بودنی ساکن پنداریم آنگاه حق داریم از شدن نیز سخن بگوییم اما اگر حرکت را جزء تفکیک‌پاذیر واقعیت بدانیم آنگاه چگونه می‌توانیم از بودن و شدن حرف بزنیم که خود بودن به معنی شدن است. آنانی که بر تفاوت و جدایی بودن و شدن نظر دارند، به این دلیل است که بودن را متحول و در حال دگرگونی همیشگی نمی‌بینند اینان اگر بودن را ساکن نمی‌پنداشتند، در می‌یافتد که هر بودنی در عین حال شدن هم هست.

در تضاد گذشته و آینده هم که روشن است آینده هنوز وجود ندارد و به محض وجود به شکل حال تجلی پیدا می‌کند.

این‌ها گروهی از تضادهایی هستند که یک قطب آن وجود دارد و قطب دوم هنوز موجود نیست و به محض پیدا شدن هم موجودیت خود را به عنوان شدن و آینده از دست می‌دهند.

در برخی موارد نیز چون به اجرای باید برای هر پدیده و مقوله‌ای قطب متضادی را پیدا کرد، برای هستی به متضادی به نام نیستی قائل می‌شوند. یعنی چیزی را که نیست، عنوان یک قطبی یک تضاد موجود فرض می‌کند.

۲- حدود قطب‌ها:

برخی از تضادها با قطب‌هایی هستند که نسبت به هم حد و مرز روشنی دارند. مانند + و - در ریاضیات. در میان قطب‌های برخی تضادهای دیگر حد و مرز روشنی وجود ندارد مانند: داستن و نداشت. دانایی و ندانایی اموری نسبی هستند که با هیچ حدود روشنی از هم تفکیک نمی‌شوند. اگر دو قطب متضاد کار و سرمایه حدود و ثغور روشن معینی برای جدا شدن دارند اما دو قطب متضاد کار بدلی و کار فکری، فاقد چنین حدودیست.

۳- وابستگی موجودیت قطب‌ها:

در برخی تضادها پیدایش هر دو قطب همزمان اتفاق می‌افتد و هیچ تقدم زمانی یکی بر دیگری قابل فرض نیست. مانند + و - در سلسله اعداد و یا قطب مثبت و منفی در آهن‌ربا.

در برخی دیگر یک قطب تضاد موجود است و در ادامه خود منجر به حضور قطب دیگر می‌شود و علی‌ست برای پیدایش قطب دوم، مانند تضاد عمل و عکس العمل یا نظام سرمایه‌داری و نظام سوسیالیستی.

۴- نفی قطب‌ها بوسیله همدیگر:

برخی تضادها با قطب‌هایی نافی یکدیگر حضور دارند مانند پرولتاریا که نافی سرمایه‌داری است؛ یا نو و کهنه. یا قطب‌های مثبت و منفی برق. که البته در اینجا هم دو حالت وجود دارد: حالت اول، آن است که تنها یک قطب کمر به نفی قطب دیگر می‌بندد مانند کار و سرمایه، که "سرمایه" در صدد نفی و نابودی "کار" نیست چرا که "کار" منبع رشد "سرمایه" است و این "کار" است که می‌خواهد "سرمایه" را نفی کند.

در حالت دوم، هر دو قطب در صدد نفی همدیگر هستند مانند مثبت و منفی برق.

۵- جذب قطب‌ها بوسیله همدیگر:

در این تضاد قطب‌های همانند هم‌دیگر را دفع می‌کنند و قطب‌های متضاد هم‌دیگر را جذب می‌نمایند مانند دو قطب آهن‌ربا، یعنی دو قطب متضاد بجای دفع هم، به جذب هم می‌پردازند.

۶- اجزای یک پدیده بودن دو قطب: دو قطب تضاد بصورتی واقعی در یک پدیده جمع هستند و هر یک از آنها جزئی از یک کل را تشکیل می‌دهند. مانند هسته با بارمثبت و الکترون با بار منفی در کل اتم، اماً مواردی هم هست که دو قطب تضاد اجزاء هیچ کلی نیستند، مانند: هستی و نیستی، جزء و کل.

۷- در امتداد هم بودن: دو قطب تضاد در امتداد یکدیگرند و هر دو همزمان موجود نیستند. مانند کنش و واکنش یا تجزیه و ترکیب، این نوع تضاد در هر زمان تنها یک قطب دارد!!!

۸- توازن نیرو در میان قطب‌ها: در برخی موارد تناسب نیرو در میان دو قطب دائمًا متغیر است، تضاد طبقاتی یا تضاد انسان و طبیعت از این دسته می‌باشد. در گروهی دیگر تناسب نیروها همیشه ثابت است: هسته و الکترون‌ها در اتم، مثبت و منفی در آهن‌ربا.

۹- قطبی علت پیدایش دیگری است: طبقه بورزوایی علت پیدایش طبقه کارگر است. کنش بوجود آورنده واکنش است.

اماً در گروهی دیگر پیدایش هر دو قطب همزمان اتفاق می‌افتد و حتی از نظر منطقی نیز وجود یکی به دیگری مشروط نیست: + - اعداد یا تجزیه و ترکیب یا جاذبه و دافعه. در این دسته از قطب‌ها همچنانکه هیچیک علت دیگری نیست امکان وجود یکی بدون دیگری نیز متفق است، در سلسله اعداد منفی و مثبت هر دو هستند و بدون هم در تصور نمی‌گنجند.

سخن از چنین تفاوت‌هایی را می‌توان بسیار ادامه داد، که می‌باید کوتاهی سخن از آن چشم می‌پوشیم.

* * *

چنانکه می‌بینیم تضاد بعنوان یک اصل فلسفی بکار رفته در ادبیات مارکسیستی، چنان گسترده‌ای را در بر دارد که از حد به دست آوردن یک تعریف علمی خارج است، زیرا از تنوع بیشماری برخوردار است. گاهی تضاد واقعی را در بر می‌گیرد و گاهی صرفاً بیانگر دو پدیده مختلف و متفاوت می‌شود. در نهایت هم به این سوال پاسخ نمی‌دهد که اگر قرار باشد در هر پدیده‌ای "تضاد" موجود باشد پس هر قطب تضاد مورد نظر هم بعنوان یک پدیده، باید حامل تضادی در درون خود باشد یعنی ما باید در درون هر عدد مثبت در سلسله اعداد به دنبال عددی منفی بگردیم و اعتقاد داشته باشیم که در الکترون، بار مثبت نیز باید موجود باشد.



نقدي بر "داش آكل"

محمد رضا قنبری

داش آكل به در نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آكل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنتش می گرفت بار مردم را به خانه شان می رسانید.

در مورد قضایت در باره یک کار ادبی باید دید اولاً مقصود نویسنده چه بوده؟ در ثانی، آبا نویسنده این مقصود خود را با روشی هنرمندانه و زیبا ارائه داده است یا خیر؟

در مورد مقصود و هدف نویسنده لازم است توجه کنیم که پس از خواندن داستان چه فکر و احساسی در خواننده باقی می ماند؟ پس از خواندن داستان داش آكل، خواننده، طعم تلخ کشته شدن یک مرد خوب به دست یک مرد بد را در ذهن خود حس می کند. هدف و مقصود هدایت، چشاندن این تلخی به خواننده است. من این هدف و منظور را به داستان هدایت تحمیل نکرده‌ام، هدایت خود می‌کویم. داش آكل را همه اهل شیراز دوست داشتند» و داستان اینطور تمام می‌شود. «اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد» و از این روست که ادعا کردم که صادق‌هدایت مرجان را شیرازی می‌دانم، مرتضی‌آمیری این را شیوه زبانی غیرمذهبی نکرده است. بدین ترتیب، محتوای داستان هدایت، به غنای فکر ایرانی چندان کمک نمی‌کند. اما از جای صورت، داستان پرماجراست و روال جذاب و پرکششی دارد. خواننده جلب و جذب داستان می‌شود و آن را یکباره و یک‌نفس تا آخر می‌خواند.

در بررسی داستان داش آكل، گرچه تاکید من روی شخصیت داش آكل بود (این که ابهام و تزلزل و چندگانگی به شکست او منجر شد)، اما هدایت، چنین مقصودی از شخصیت پردازی داش آكل نداشته است. از آنجا که داستان با واقعیت زندگی ارتباط دارد، هر خواننده موشکافی می‌تواند بر حسب سلیقه خود، نکاتی را در آن بباید که چه بسا علی‌رغم تضاد‌قیض بودنشان، همکی درست و موجه باشند. دلیل این امر، ماهیت پیچیده و متناقض زندگی است.

مقایسه محتوای داستان شیخ‌صنعنان (متعلق به شیخ عطار ۵۴۰-۱۸۶) هجری قمری) با داستان داش آكل نشان می‌دهد که داستان شیخ‌صنعنان که پیشوای مذهبی است و مریدانی به دنبال خود دارد، در دیار روم عاشق زنی می‌شود. درس و مکتب و سفر و مریدان را رها می‌کند. و به ندای عشق درونی خود سر می‌سپارد. از قضایت یاران و عame باکی به خود راه نمی‌دهد و برای وصال معشوق دست به هر کاری می‌زند. شیخ‌صنعنان از طعنه یاران نمی‌ترسد، در حالی که داش آكل به این فکر است که مبادا خواستگاری مرجان از نظر مردم «نمک به‌حرامی» باشد! شیخ‌صنعنان اهل اقدام و جسارت و عمل است. در حالی که داش آكل حتی وقتی می‌بیند که خواستگاری مرجان «هم پرتر و هم بد گلتر از» خودش است، با این وجود جرأت نمی‌کند فیاضه خود را به مرجان عرضه کند و قضایت او را بطلب‌دانشی خواستگاری فردیتی به مراتب قوی‌تر از داش آكل دارد! در یک مقایسه دیگر می‌توان داستان پیرمرد و دریا «اثر ارنسست‌همینکوی را مثال زد. وقتی داستان پیرمرد را می‌خوانی، در اتها، آن همه صیر، تلش، پایداری و استقامت را تحسین می‌کنی، اما داستان داش آكل: اشک از چشم‌های مرجان سرازیر شد!

آثار و نشانه‌های «مرئیه‌سرایی» را باید در ادبیات شناخت و فکر را نه در جیب اثبات «مظلومیت» بلکه در جیب تحقق «موفقیت» به جنبش در آورد. تها در سایه چنین شناختی است که ادبیات نوین شاخ و برگ و میوه خواهد داد و بدنبال آن روش‌نگران سیاسی ایران با ذهنی روشن و شفاف و اهدافی دقیق و جدی، برای کسب پیروزی حرکت خواهد کرد.

۲۰۰۰/۵/۲۰ - هانور آلمان

تا کنون نشیده‌ام کسی صادق‌هدایت را به عنوان نویسنده‌ای مذهبی معرفی کرده باشد. و حتی هدایت در بسیاری از داستان‌هایش اعتقادات مذهبی را مورد انتقاد قرار داده و از این روح مخالف مذهبی دل خوشی از او ندارند. با این وجود، ادعای من آن است که اساس فکر هدایت، مذهبی است. هدایت در داستان داش آكل، روایتی غیرمذهبی از شهادت امام حسین عرضه کرده است: تفاوت در صورت، اما تشابه در محتوا!

داش آكل عاشق مرجان می‌شود. سوال اصلی این است که چرا داش آكل برای رسیدن به معشوق خود تلاش نمی‌کند؟ اگر آدم، عاشق دختری است، عقل سلیم می‌کوید که لباس مرتب پیوشد و با چند نفر آدم مؤثر به خواستگاری دختر مورد علاقه خود برود. اما داش آكل این کار را نمی‌کند. علت اینکه داش آكل از مرجان خواستگاری نمی‌کند این نیست که راه حل عقل سلیم به ذهنش خطور نکرده است، چرا که حتی رقبه او کاکارستم علناً در کوی و بزرگ می‌کوید «سر پیری معزکه گیری! بار و عاشق دختر حاجی صمد شده!» و

«اگر داش آكل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را به روزی دست به او می‌داد».»

صادق هدایت در دو پاراگراف شرح می‌دهد که چرا داش آكل برای رسیدن به عشق خود (و کسب پیروزی) تلاش نمی‌کند: «شبیه از زور پریشانی عرق می‌نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خربده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی در دل می‌کرد. اگر داش آكل از مرجان خواستگاری می‌کرد، البته مادرش مرجان را به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست با یاری بند زن و بجه بشود، می‌خواست آزاد باشد. همان طور که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش کمان می‌کرد هر کاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نعک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر، هر شب صورت خود را در آینه نگاه می‌کرد، جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشة چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌نمود، و با آهنت خراشیده‌ای بلند بلند می‌گفت: «شاید مرا دوست نداشته باشد بلکه شوهر خوشکل و جوان بیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... تو مرا کشی... به که بکویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشی!...» و ضعیت از این قرار است: عشق مرجان زندگی داش آكل را تباہ می‌کند و از جانب دیگر او نمی‌خواهد اسیر زن و بجه بشود از این‌ها تکشته معلوم نیست که آیا اصلاً مرجان از قیافه داش آكل خوشش می‌آید یا نه؟ تزلزل، ابهام و چندگانگی در هدف، داش آكل را به سمت مرگ سوق می‌دهد. فاجعه مرگ داش آكل و تلخی آن ابدآ امری ناگزیر و فلسفی نیست بلکه به «ندانم کاری» فرد و نداشتن عقل‌معاشر وی بر می‌گردد. داش آكل اسیر طرز تربیت خود (زیر بنا) و اعتقادات خود (رو بنا) است:

«داش آكل را همه اهل شیراز دوست داشتند، چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بجهه‌ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوختی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست

عبدی

با خستگانِ فصل
ره می برد ز شوق
تا دشت های عید
»»»
آواز هر هزار
بر شاخصار سبز
بر ما دهد نوید
کای همشین خاک
ای خاکیان پاک
برچیدم انتظار، برچیدم انتظار
اینک زگل شفت
لبخند نوبهار
لبخند نوبهار

مستانه

همزمان با کوچ ابری رو به بندر می کنم
خیتگی را در میان جاشوان درمی کنم
می نشینم بر حریر نرم ساحل های گرم
هم قدح با یار خورشیدم لبی تر می کنم
می سپارم تن به دریا، تا به دریاهای دور
بوته های موج را گل گونه پریر می کنم
ای کولی های سرگردان و بی درمان ز عشق
امشیم را در بیابان شما سرمی کنم
گر غربی تا سحرگه نزد خود مونس کنم
من کتاب عشق را مستانه ازیر می کنم
شب جمالش را که می گویی از دختان ماست
باورم دارید مشتاقانه باور می کنم
اختران شاهد شب، گر مرا نفرین کنند
با نفیر سرکشم گوش خدا کر می کنم

شادی

آسمان یکریز می بارید
این زمین هم خون دل می خورد
پیکر بی جان خورشید از میان ابر
لحظه ای جان می گرفت و لحظه ای می مرد
اما در تمام طول ماتم
شهر دیدم پر هیاهو
زیر باران
وه چه زیبا بود و دل می برد.

با گریه های شاد
گسترده بال و چتر
 بشنو صدای باد
پیغام گل که دشت
آکنده شد ز عطر
باران بی درین
با نفمه ای زلال
دل می دهد به خاک
تا بشکفت ز شوق
لیخند نونهال
»»»
بنگر به آسمان
این جنگل شفت
واین ماه دلفربیب
تنها و عشوه ساز
طشتی پر از طلاست
ره می رباید از
آن دیده ای که مست
در دام آن نگاه سست
»»»

از فصل چیرگی
خورشید پرگشا
چون مرغکی سپید
پر می کشد به اوج
دریای بی شکیب
سرمست و بی قرار
گل می پراکند
با بوته های موج
»»»

دریای بی کران
دل می برد ز دست
تا بیکرانه اش
خورشید روشنان
با آتشِ مدام
همواره می دهد
گرمای خانه اش
»»»

خورشید زندگی
چون زورق امید

در سوگ نادر نادرپور

دل غمین است و ماتمی دارد
ماه شب، جلوه کمی دارد
مزدهای خوش نمی دهد سحرم
به رخش اشک شبنمی دارد
نگاهان ساقی از نفس افتاد
کیست از ما که مرحومی دارد؟
ساقی امشب چه وقت رفتن بود
با غبان خون مو همی دارد
گرگ و میشی، هوای هول آور
این هوا، صبح مبهمنی دارد
مرغ خورشید، پر نمی گیرد
پای در بند محکمی دارد
ابر افکنده پوستین سیاه
وصلی شادی چه موسمی دارد؟
باغ از خشم باد، ویران است
نه طراوت، نه همدمنی دارد
باد ویرانگر است و می نالد
فلک اینجا جهنمنی دارد.

بطاریه

بنگر به کوه و دشت
تا عمق لاله زار
تا باغ های سبز
با خوشی های بار
بنگر به سبزه زار
در دامن چمن
گل ها ز هرچه رنگ
کو رسته بر زمین
این آسمانِ صاف
زیباتر از نگین
»»»

آواز آبشار
کز دره می رسد
با تو سن نسیم
غم نامه سکوت
تا ذره می برد
»»»

این ابرِ سایه دار

تاریخچه نخستین "متر"

در سال‌های ۱۷۸۸ تا ۱۷۸۹ بسیاری از شهرهای فرانسه به دولت وقت مراجعه و تقاضا می‌کردند که یک سیستم واحد اندازه‌ها به موقع اجرا گذارد شود تا به سواعستفاده‌هایی که از این راه می‌شود پایان داده شود. تالیران (در آن زمان هنوز اسقف ئوتونسکی بود) این مسئله را در مجلس ملی مطرح کرد. کمیونی از اعضاء فرهنگستان فرانسه مرکب از بورد، لاگرانژ، لابلس، موئز و کوندورسه تشکیل گردید. آن‌ها توصیه کردند که یک قسمت از خط استوا و نصف‌النهار زمین که از مدت‌ها قبل مهندس جفرافی بون پیشنهاد کرده بود، بعنوان واحد طول پذیرفته شود. ۳۰ مارس سال ۱۷۹۱ مجلس ملی مقرر داشت که یک چهل ملیونی نصف‌النهار زمین بعنوان "متر" پذیرفته شود. بلافصله مشن (Mechain) در اسپانیا و دلامبر (Delambre) در فرانسه شروع کردند به اندازه‌گیری نصف‌النهار بین دونکرک و بارسلون. دوران سخت و آشتهای بود. انقلاب کبیر در جریان بود و چند صباحی بیش از کیفر پادشاه نگذشته بود، در اراضی سانکلوتها که دلامبر در آنجا کار می‌کرد بسیاری از برج‌های ناقوس ویران شده بود و لازم بود برج‌های چوبی ساخته شود و با کرباس سفید روی آنرا پوشانند. اما روستاییان آن مناطق که شورش کرده بودند با رنگ سفید که علامت دوران سلطنت بود مخالف بودند. بناجار نوارهای برنگ‌های آبی و قرمز بر کناره آنها افزودند.

در اسپانیای مقدس و متدين که محل کار مشن بود، هر چه بخواهی برج ناقوس وجود داشت اما اشکال دیگری وجود داشت و آن این بود که علما را که متهم به کفر گویی بودند به این سادگی‌ها بدانجا راه نمی‌دادند. بعلاوه آن نواحی در معرض خطر طاعون قرار داشت و بهمین علت هم به مشن اجازه داده نمی‌شد آزادانه تغییر محل دهد و حتی او را مجبور کردند که تمام کاغذهایش را آغشته به سرکه سازد و خلاصه موانع و مشکلات فراوان دیگری برایش بوجود می‌آوردند.

مشن گوفه و بیمار تقاضای بازنشستگی کرد ولی عمرش کفاف نداد و فوت شد.

دو نفر از اعضاء فرهنگستان فرانسه آراغو و نیبو کارهای او را ادامه دادند، آنها شانس بیشتری داشتند. دولت که از پشتیبانی اسقف‌های بزرگ برخوردار بود کمک می‌کرد و حتی یکی از سرکردگان مشهور راهزنان از آنها حمایت می‌کرد. در پایان کار نیو کمی قبل از ورود ارتش فرانسه به اسپانیا به وطن بازگشت. آراغو بلافصله دستگیر شد، گویی او بر فراز ارتفاعات علاماتی گذاشته بود که بعد از ارتش فرانسه بتواند از آنها استفاده نماید. هنگامی که آراغو در اسارت بود روزنامه‌های اسپانیا در باره او نوشتند: او محکوم گردید و مرگ را مردانه پذیره شد و از این‌گونه صفات حضرت عیسی به او نسبت می‌دادند و او خود همه اینها را خوانده بود.

لیکن آراغو بزودی موفق شد به الجزیره بگریزد و خود را به کشتی‌ای که به مارسی می‌رفت برساند. ولی در راه، کشتی به دست راهزنان دریائی اسپانیولی افتاد و آراغو مجددًا می‌باشد با جمعی اجامر و اوباش در زندان‌های اسپانیا بسر می‌برد. اما از خوشبختی او، یکی از حکمرانان افریقائی بوسیله همان کشتی هدیه‌ای عبارت از دو پلنگ افریقائی برای ناپلئون می‌فرستاد. حکم‌فرما اسپانیا را تهدید به جنگ کرد و کشتی تسليم شد، اسرا آزاد گشتند و با همان کشتی به مارسی اعزام گردیدند، اما بدینخانه کشتی راهش را گم کرد و در بوئی لنگر انداخت. از این‌جا آراغو دوباره به الجزیره بازمی‌گردد و با گذراندن حوادث زیادی پای پیاده خود را به "قبیلیه" می‌رساند، اما مجددًا دستگیرش می‌کند و باز هم در معرض خطر زندانی شدن قرار می‌گیرد، اما سرانجام اجازه داده می‌شود که به فرانسه باز گردد. شگفت‌انگیزتر از همه آنست که بعد از تمام این حوادث بی‌بایان، یادداشتهای خود را که در زیر پیراهن دوخته بود و حتی وسایل و ابزارهایش دست نخورده و سالم باقی ماندند.

استاد هنرمند لنوار براساس اندازه گیری‌های مشن و دلامبر نمونه عالی متر را که امروزه مشهور همگان است ساخت و به موجب قانون ۲۹ ژوئن سال ۱۸۰۰ واحد جدید طول مورد استفاده عموم قرار گرفت. بعدها دلامبر در سال ۱۸۰۶ در گزارشات خود نوشت: «از میان تمام اقدامات نیکوی انقلاب فرانسه که در خاطره ما بجای مانده است همین اقدام است که از همه کمتر برای آن پرداخت گردهایم...»

برگرفته از کتاب "در آنسوی کوانت"

آیسان ائلیار:

شعرلر

هان - ما - تو (ویتنام شاعیری)
دۇندرەن: آیسان ائلیار

زامان

او گۈزەل تزە گنجىلىك
هاردا قالىب،
بوتون بورونوب بير سئوگىنин عظرىنه
زامانىن
تۇز
قاتلارينىن
آلتنىدا.
هله وقانىن بعضى ايزلىرىنى تاپايسىرسن.
اينانىرسان
بىر ئىچمىش اسىنتىنى تانىيارسان
گئچەنин
يىللەرىندە كى
ياواشجا اسَر؟
او زمانكى سئوگى روحو
ھەنج زامان قايتىمئىجاڭ،
دەها آرتىق يوخلوغا
جوموب!
ھەر شىنى ئىچىڭكى!
بىر جە گئچمىيچك
آى يە اولدوزلار.

ئىنچە ياشىندا اولا جاقسان
تعرىفە گلن
گۈزەللىر گۈزەلى
تاي - تى؟
قاپاقكى كىيمى دايما
گۈزەل قالا جاقسان؟
گۈيىدە مىنلىر اولدوزا
يالواريرام
بىلە يېڭىن گئتمەسىنلر
بىلکە زامان آياق ساخلايا
بىلە لىكالە منىم سئوگولوم
دايما گۈزەل قالارسان
و منىم اوچون
بىر گۈزەللىر گۈزەلى
تاي - تى.

۱۹۳۷

قانا باتىب!
قانا باتان، بش ياشىندا!
او شاق كىيمى!

*
بىر كۈنۈل وار،
آندا منه
باچى منه
يورت منه.

كۈلگەلر

گىلىش - گىدىش
گىلىش - گىدىش
بىر - بىر
ايکى - ايکى
سىسىز
سۇزسوز
بويونلار قىسا
أياقلالار قىسا
باشلار اوزون
قوللار اوزون
نه أغىز
نه گۆز

زىبىللار آسىلى
تۇربالار آسىلى
باش ايلە بدن
نه دوداق
نه گۆز

گلىش لر اۋز گە
گىدىش لر اۋز گە
گلىش، گىدىش ايلە اۋز گە
اۋز گە اۋزو ايلە اۋز گە
اۋز گە اۋز گە ايلە اۋز گە

اۋز گەلر آلىش - ورىشىدە
كۈلگەلر گلىش - گىدىشىدە

يارىلان كۈلگەلر
قورتولان كۈلگەلر.

ائلىم زنجىرددە

ياتىپسان اويان داغلار
لالىيە بويان داغلار
ناظيم¹ دئىب ائلىار آغلار
ائلىم زنجىرددە - زنجىرددە

الى باغلى بىزىم ائللىر
آغزى باغلى بىزىم ائللىر
ياز قىرىپلىسىن زنجىرلر
ائلىم زنجىرددە - زنجىرددە
ئۇستو توزلۇ اوzac يوللار
عطرىر ساچان قورو كوللار
آزادىلغا يېڭىت يوللار
ائلىم زنجىرددە - زنجىرددە

قان اىچىنده قارلى داغلار
خزان وردو ياشىل باغلىار
قفسىدە گول اورەك داغلار
ائلىم زنجىرددە - زنجىرددە.

- ناظيم حكمت

بىر كۈنۈل وار

بىر گۈزەل وار، نه مەھربان!
ملک كىيمى!
يېرىمىنى نىچە ياز ياشىندا!
ائله قالىب بش ياشىندا!
او شاق كىيمى!
:

بىر آتا وار، نه مەھربان!
بش ياشىندا!
او شاق كىيمى!
اونى سىئىن دردىرى وار
يازىق آتا،
وطن كىيمى!

*
بىر تۈلكە وار، نه گۈزەل!
بىزەكلى بىر گلىن كىيمى
كىيمىسى بىلمىز هاواختان او،

عاشقانه‌هایی از کوبا

(این مایدودیگر)

بلگدان: مهدی

خستگی‌ام را سازمان دهی می‌کنی و من
 تنها، در این بیمارستان نظامی، قطره‌ها را می‌شمارم.

اینجا رومئوها همه مرده‌اند
 و کسی بی نردبان، بر پنجه‌های نمی‌خزد
 هرچند که تو
 پله‌های نردبان را با گل خشخاش آذین بسته‌ای.

حدود یک ماه دیگر
 تو می‌آیی تا مرا بر خودروات بنشانی و ببری؛
 خودرویی که شاید قرمز باشد.

نبوخت

نانسی موریون

اگر کاغذی در دست داشتم
 با آن یک کشتی می‌ساختم
 تا بر عرشه‌اش بنشیشم
 و تنها، لحظه‌ای کوتاه در باهاماس
 یا در جزیره‌بی‌می‌نی لنگر می‌انداختم
 یا شاید اصلاً بی‌توقف
 تا آب‌های قطبی می‌راندم
 تا در آنجا قلبم را
 به "فیدرن" و "ترایپس" بسپارم
 تا از آن محافظت کنم
 در برابر نبودن تو
 در برابر نبودن بی‌پایان تو.

الیزه دیهکو

جادوگانگی سرانجام از یک دوشنبه آغاز می‌شود
 و روز بعد از آن به سختی نامی دارد
 و روز بعد از آن به کلی بی نشان است
 و در آن روز همه صدایها به نجوا بدل می‌شوند.
 جادوگانگی، عادت‌ها را نمی‌شناسد،
 قرمز یا آبی کهرنگ برایش زنگ‌هایی یکسانند.
 تو نام و تاریخ را بر مرمر حک می‌کنی
 و عبوسنه آنرا بر شانه‌ات می‌نهی
 بی هیچ ردی از خشمی
 اما تو می‌دانی که من خود را به دوشنبه زنجیر کرده‌ام
 و به روز پس از آن نام تو را می‌نهم
 و با شعله سیگارم در اعماق تاریکی می‌نویسم:
 "من/ینجا زیستم"

گاه احساس می‌کنم رماتیک نیستم

به نظر می‌رسد که عشق اکنون،
 مشکل حمل و نقل دارد.

بیش از این‌ها تو با پژوی آبی می‌آمدی
 پنهان از دفتر قرارهایت،
 بر چهار چیخ نرم می‌راندی شتابان،
 و عشق، پندرای پلی بود.

حال آن خودرو خراب شده
 و تو از درون دفتر کارت، جهان را به حرکت می‌آوری؛

برای شاعر سفر کرده به آینه‌ها:

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

آب نبُد او که به سرما فسرد
 دانه نبود او که زمین‌اش فشد
 کو دو جهان را به جوی می‌شمرد

کاه نبُد او که به بادی پرید
 شانه نبود او که به موی شکست
 گنج زری بود در این خاکدان

روزگری

شراب شیراز

... بر دو نوع است، قرمز و سفید که در خمها نگهداری می‌شود و در بطری‌ها به شکل خاصی که ساخت همان جاست به فروش می‌رسد.

شراب کلهنه شیراز را من چشیدم بهترین نوعی بود که در ایران نوشیده بودم، ظاهراً دیگران نیز در سابق همین نظریه مرا داشتند، چنان که دو قرن پیش جان استریوس با لحن گله‌آمیز اظهار داشت: «بسیار مورد علاقه همه است و در نتیجه خیلی گران.»

اما دکتر فرایر که شاید نظر علمی معقولی ابراز داشته باشد گفته است: «شراب‌هایی که از این سرزمین به دست می‌آید در نظر مردم آن از محصول همه ایران بپر است و مفیدتر و مناسب برای شرب عامه مردم، خاصه وقتی که با قدری آب مخلوط شود و گرنه قوهاش زیاد است و زود مست می‌کند. برای معده سنگین و هضم آن بدون آب مشکل است، ولی آدم تعجب می‌کند که ایشان در یک جلسه به حد وفور می‌نوشند و روز بعد بی‌اعتنای نسبت به تأثیر آن همه می‌گساري باز با نشاط بی کسب و کار خود می‌روند و شما را هم به نوشیدن آن ترغیب می‌نمایند.»

صفحه ۱۲۳ کتاب ایران و قضیه ایران

شراب ایرانی و می‌گساري

بعض مخصوص منظورم این است که از میوه انگور ایرانی سخن به میان آورم که از روزگاران قدیم مایه حظ و عیش مردمی بوده است که طبیعی خوش و با نشاط دارند. بالغ بر ۲۰۰۰ سال پیش قول گرامی هرودت گواه این اظهارات به شمار می‌رفته چنانکه وی گفته است: «ایرانیان به صرف شراب نیک عادت داشته‌اند و در تأیید کلام، این داستان شیرین شنیدنی است که ایشان راجع به کارهای مهم وقتی که در حال مستی‌اند به فکر و آندیشه می‌پردازند، بعد در حین هشیاری راه میانه و اعتدال اختیار می‌کنند و هر گاه تصادفاً جریان کار نادرست نمایند باز هنگام باده‌نوشی رشتہ بحث و کلام را دراز می‌کنند.»

در دوران جدید نیز می‌توان قول چند تن از تویسندگان معتبر را خواه در باره اثر و قوت و خواه در قدر و منزلت می‌ایرانی شاهد آورد. هربرت بی‌مانند شرح زیر را نوشته است: «اما راجع به آهالی محل، منطقه‌ای که در آنجا زیست دارند رنگ ایشان را تیره‌گون و شراب آنها را سرخوش و تریاک شهوت‌ران می‌سازند. زنان سرخاب بکار می‌برند و مردان دوستدار سلاح‌اند و همگی هم دلداده شعر. آنچه را که انگور به جوش می‌آورد شریعت تعديل می‌کند و سرمشق رام می‌نماید. بر سفره، ایشان خوش‌ترین افراد جهان‌اند. کسی در جهان خوش‌خوارک‌تر از این قوم نیست در باده‌نوشی حد و اندازه نمی‌شناسند و در پرخوری همتا ندارند، اما سرمستی ایشان قرین بی‌آزاری است، قدری گوشت و خوشی با وضع و حال ایشان نیک سازگار است.»

... بنا به قول تاورنیه، شاردن، اوئلاریوس، لوبرن و سایر جهانگردان آن دوره، داستان آخرین پادشاهان صفوی چیزی در واقع جز عیش و مستی آنان نیست. پادشاه غالباً در حال مستی بوده و سعی می‌نموده است که مهمان‌ها و نديمانش نیز از باده‌گساري حضرت شهریاری بپروری نمایند. شاردن روایت می‌کند که در زمان وی شراب ایرانی را در قفقاز و ارمنستان و ماد و هیرکانیا و یزد و شیراز می‌ساخته‌اند و خاطرنشان می‌سازد شراب و نوشابه‌های الکلی بر مسلمان‌ها حرام شده است، ولی بذریت می‌توان کسی را یافت که به نحوی از انحا اهل می و شراب نباشد نديمان و حضرات و نفرات همه و همه باده‌نوش‌اند و آن را بنام دوای غمزدا بکار می‌برند و با نوشیدن بهتر به خواب می‌روند از طرفی هم آن‌ها سرخوش و خرم می‌سازد و معمولاً نیز قوی‌ترین و سکرآورترین آن را می‌نوشند و اگر زود مست نشوند می‌گویند این چه شرابی است که اثری ندارد.

این وضع و حال تا امروز در اخلاق ایرانیان مشهود است. ایرانی می‌گساري قانعی نیست. در نوشیدن پهلوان است، به شراب‌نوشی اکتفا نمی‌کند مست و خراب می‌شود، در اندک‌نوشی لطف و اثری نمی‌بیند و از افراط در شرب هم ناراحت و شرمسار نمی‌شود و معتقد است که باده‌نوشی باید تا سرحد مستی باشد و چنین استدلال می‌کند که یگانه حسن میخوارگی در سرمستی است. گفتاری قدیمی در میان ایرانیان است که گناه یک پیاله می‌باشد که کوزه یکی است و براستی با ایرانیانی که من برخورد داشته‌ام اهمیتی نمی‌داده‌اند که از این بابت گناهکار باشند و این قاعدة آسان را در باده‌گساري شعار خود ساخته‌اند.

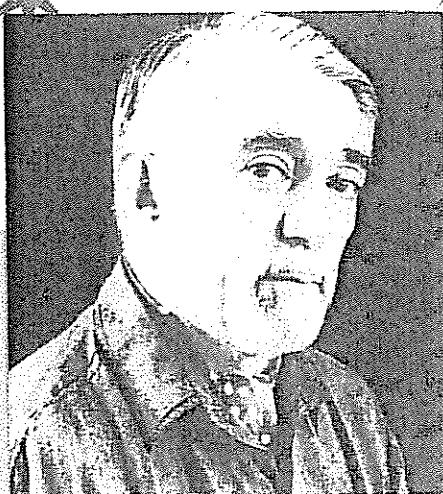
صفحه ۶۰۲ کتاب ایران و قضیه ایران

ستارگان - دنباله داری که از منظومه خاکی ما خارج شدند



نصرت رحمانی

شاپور بنیاد



نادر نادرپور



اورنگ خضراوی



بیژن جلالی

Zeitschrift für Kultur und Literatur

NEYESTAN

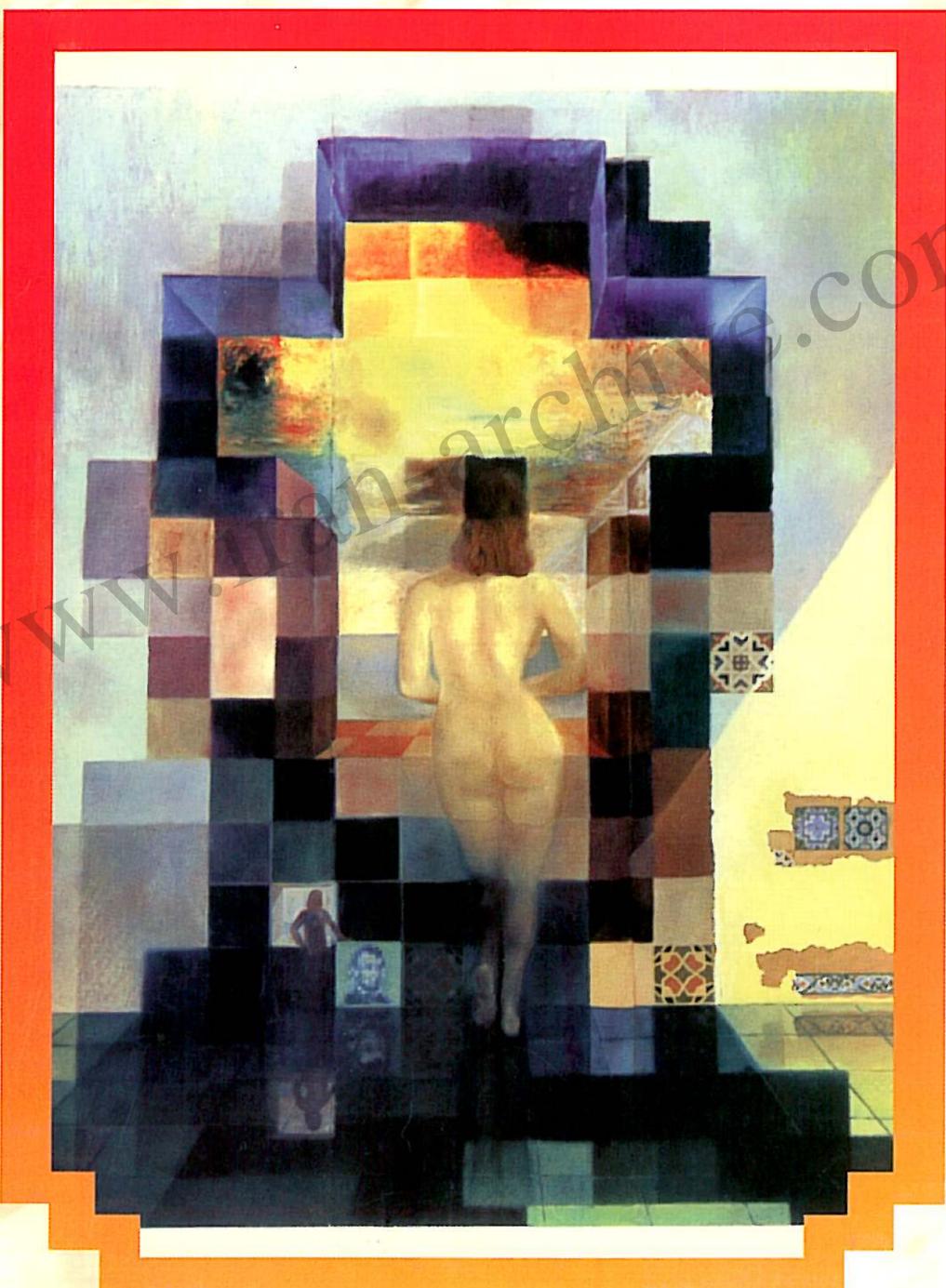
Nr. 11

September 2000

Sabetghadam ♦ Abdi ♦ M. Sedigh ♦ Rafumanian

Aslanpoor ♦ Baharani ♦ Darwischian ♦ A. Faras

Chefredakteur: Bahram Hosseinszadeh



Cover Design: A M I R